از بارانِ گیلان

گردآورنده: کیهان خانجانی

با داستان‌هایی از:

محمداکبری، نیلوفر اسماعیلی، نوشین اخترطالع، شبنم بزرگی، راحله ثابت‌نیا، مریم جوادی، سعید جوزانی، مرتضی حاجی‌عباسی، کیهان خانجانی، نغمه دهقانی، علی‌رضا رضاپور، محمود رضایی، اسماعیل سالاری، شاهنده سبحانی، مینا عارفی‌دوست، افسانه عیسی‌زاده، جواد قاسمی، سولماز کاکایی، رضا کوشالشاهی، فاطمه نصیری، فرزانه نوری، سارا هادقی.

از بارانِ گیلان

گزیده‌ای از «کانونِ داستانِ چهارشنبهٔ رشت»

با داستان‌هایی از:

محمداکبری، نیلوفر اسماعیلی، نوشین اخترطالع، شبنم بزرگی، راحله ثابت‌نیا، مریم جوادی، سعید جوزانی، مرتضی حاجی‌عباسی، کیهان خانجانی، نغمه دهقانی، علی‌رضا رضاپور، محمود رضایی، اسماعیل سالاری، شاهنده سبحانی، مینا عارفی‌دوست، افسانه عیسی‌زاده، جواد قاسمی، سولماز کاکایی، رضا کوشالشاهی، فاطمه نصیری، فرزانه نوری، سارا هادقی.

گردآورنده: کیهان خانجانی

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.

www.mehripublication.com

نشر مهری

داستانِ فارسی، مجموعه داستان کوتاه * ۵۱

از بارانِ گیلان

گردآورنده: کیهان خانجانی

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰ | **چاپ دوم:** پاییز ۱۴۰۰ |
شابک: ۸-۶۳-۹۱۵۰۲۹-۱-۹۷۸

صفحه آرایی و گرافیک جلد: استودیو مهری
طرح جلد: افسانه یزدانی

مشخصات نشر: نشر مهری: لندن
۲۰۲۱ میلادی/ ۱۴۰۰ شمسی.
مشخصات ظاهری: ۲۸۴ ص.: غیرمصور.
موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.
© کیهان خانجانی.
© ۲۰۲۱ نشر مهری.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

فهرست

راویان قصه‌های رفته بر باد/ مقدمه/ کیهان خانجانی ۵
برکتِ بقعه‌ی بی‌بی / محمد اکبری / متولد ۱۳۴۸ رشت ۱۱
چشمانت کاسپین، ابروهایت پل / نیلوفر اسماعیلی / متولد ۱۳۶۱ بندرانزلی ۱۷
کالیگولای عزیز / نوشین اخترطالع / متولد ۱۳۴۱ رشت ۲۷
سیر سور / شبنم بزرگی / متولد ۱۳۶۳ رشت ۳۹
خطِ سوم / راحله ثابت‌نیا / متولد ۱۳۵۹ رشت ۵۱
مرد مُرد / مریم جوادی / متولد ۱۳۶۰ ماسال ۶۵
جنگِ سرد در انزلی / سعید جوزانی / متولد ۱۳۶۵ بندرانزلی ۷۱
آه، مسکو / مرتضی حاجی‌عباسی / متولد ۱۳۶۰ رشت ۹۵
روضةالشهدا / کیهان خانجانی / متولد ۱۳۵۲ رشت ۱۰۹
بچه‌ها / نغمه دهقانی / متولد ۱۳۵۱ رشت ۱۱۹
برادرانِ کُلوان / علی‌رضا رضاپور / متولد ۱۳۵۸ کُلوانِ فومن ۱۲۷
ذکرِ خیرِ مرخصی / محمود رضایی / متولد ۱۳۷۰ رشت ۱۳۹
سورِ اسلحه‌ها / اسماعیل سالاری / متولد ۱۳۶۴ رودسر ۱۵۳
مادام‌سعادت / شاهنده سبحانی / متولد ۱۳۵۶ رشت ۱۷۱
رکوئیم میلاد / مینا عارفی‌دوست / متولد ۱۳۷۰ صومعه‌سرا ۱۸۵
قرعه / افسانه عیسی‌زاده / متولد ۱۳۴۹ بندرانزلی ۱۹۵
فِیس تو فِیس / جواد قاسمی / متولد ۱۳۵۳ بندرانزلی ۲۰۱
مراسم باشکوه / سولماز کاکایی / متولد ۱۳۶۸ رودبار ۲۱۱
مبل / رضا کوشالشاهی / متولد ۱۳۶۵ لنگرود ۲۲۵
تردمیل / فاطمه نصیری / متولد ۱۳۶۵ رشت ۲۳۵
کلاغ / فرزانه نوری / متولد ۱۳۶۲ بندرانزلی ۲۴۷
متولدِ مرگ / سارا هادقی / متولد ۱۳۶۴ رشت ۲۶۳

www.mehripublication.com

راویان قصه‌های رفته بر باد

جای ترحم است به جمعی که چون حباب
خود را ز بحر دور به کسب هوا کنند
ای مدعی بسوز که عشاق بی‌زبان
صد داستان به یک تپش دل ادا کنند
«صائب»

۱.

پاتوق شعر و نقاشی و نقالی و شاهنامه‌خوانی در ایرانِ پیشامشروطه، قهوه‌خانه‌های دوران قاجار و صفوی و حتی پیش از آن بودند. در دوران پسامشروطه، یکی از پاتوق‌های روشنفکریْ چاپخانه‌ها بود، در اتاقکی که مسئولِ آنجا داشت و سروصدای دستگاه‌های چاپ در آن کمتر به گوش می‌رسید، و اهل کتاب و سیاست و هنر دیدار می‌کردند و چای و سیگار و

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

گپ و تبادل نشریه یا اعلامیه یا کتابی. سپس، در سالیانِ دهه‌ی بیست و سی، همانند اروپاییان به کافه‌ها رفتند.

برگزاری نخستین جلسه‌ی داستانِ تاریخ ادبیات ایران را باید که به نام صادق هدایت نوشت. همچون آغازگریِ بسیاری از مقوله‌ها، او نخستین آغازگر یا از نخستین‌ها بود. جلسه‌های کافه فردوسی و نادری و غیره، به محوریتش، هیچ کم از جلسات داستان به رسم معمولِ اکنون نداشتند؛ زمان و مکانِ مشخص داشت، متن‌هایی می‌خواندند و نقد ردوبدل می‌شد، صحبت از آثار تازه بود و تبادل کتاب می‌کردند، تولیدشان در مجلات سخن و موسیقی به چاپ می‌رسید، و کتاب‌هایی برای ترجمه، غالباً به پیشنهاد وی، به برخی از اعضا داده می‌شد. اینها که گفته آمد، اگر از ویژگی‌های یک جلسه‌ی داستان نیست، چیست؟

حلقه‌ی جُنگ اصفهان نیز چنین کردند و قرارگرفتنِ مترجمان و مؤلفان و شاعران در کنار هم، سببِ سوادِ بینارشته‌ای شد و داشتنِ مجله، سببِ خروجیِ تولید و به معرضِ نقدِ زمانه گذاشتن. در فضای بسته‌ی دهه‌ی شصت، هوشنگ گلشیری و دوستانِ حلقه‌ی پنجشنبه‌های تهران چنین کردند و ماحصلش چنان بود که هنوزاهنوز می‌توان گفت مهم‌ترین جریانِ جمعیِ مدرنیستیِ داستان کوتاه ایران بودند. و همچنین بوده است حلقه‌ی داستان شیراز، و شهرهای دیگر.

در رشت نیز چنین بود و سالیانِ دهه‌های چهل و پنجاه، پاتوق روشنفکریِ اهل ادبیات، البته ممزوج با سیاست، بیشتر در «کافه نشاط» بود؛ جایی‌که اکنون بانک ملی شده است در حد فاصل باغ سبزه‌میدان و میدان شهرداری، نبش کوچه‌ی نوشت‌افزار آپادانا. بعدها در نیمه‌ی دهه‌ی هفتاد تا نیمه‌ی دهه‌ی هشتاد، فضای فرهنگی اندکی گشوده شد و اهل

هنر توانستند زیر سقف‌هایی مستقل گرد هم آیند. و همین شد سبب‌ساز تشکیل «کانون داستان چهارشنبه‌ی رشت». و ماحصل، نسلی جدید است در ادبیات داستانی گیلان.

۲.

به جلسات داستان می‌رویم تا که سنتِ داستان بیاموزیم و آن را پشت‌سر بگذاریم و به سخن تازه دست یابیم. شاعرِ مدرن، ساز و کار شعر کلاسیک می‌آموزد، نه برای اینکه آن‌گونه بسراید. حتی «برای رد فلسفه، باید فلسفه دانست». ملزوماتِ عناصر داستان را بدانیم، اما شرط اصلیْ چنته‌ی زیستیِ ماست، پشتکار و مطالعه و تجربه‌گراییِ ماست، فاعل‌بودنِ ماست.

ایراد وارد است بر جلسه‌ای که بخواهد داستان‌نویسان را به‌مانند گرداننده‌ی جلسه، یا به‌مانند همدیگر، یا به‌مانند قاب و قالبی خاص درآورد. فاکنر به یکی از مدرسان گفت: «داستان‌نوشتن یاد می‌دهی یا نویسنده‌شدن؟» جلسه‌ی داستان موضوع و شخصیت و فضا نمی‌دهد، چرا که زیستِ آن‌ها از کشف آن‌ها مهم‌تر است. جلسه‌ی داستان مضمون نمی‌دهد، چرا که امری ایدئولوژیک است. جلسه‌ی داستان سبک نمی‌دهد، چرا که برخورد هر شخص با زبانْ امری درونی و خاص اوست. جلسه‌ی داستان نه ایستگاهِ عوارضی است، نه پلیسِ راه، و نه حتی جاده؛ تابلوهای کنار راه است. «خود راه بگویدت که چون باید رفت». آنچه در جلسات داستان مهم است، «بلندخوانی» بر سر جمع است، چرا که به قول سوزان سانتاگ سبب ایجاد صدای سوم، مابینِ نویسنده و خواننده می‌شود، و این صدا را به نقد و بررسی می‌نشینیم تا سبب‌سازِ مقوله‌ای مهم‌تر شود به نام بازنویسی.

www.mehripublication.com

گرداننده‌ی جلسه‌ی داستان کسی است که تجربه‌ی شکست خود را با دیگران به اشتراک بگذارد. انتقال صادقانه‌ی تجربه‌ی شکست، از هر نسل، در عالم هنر و سیاست و غیره، بسیار کاراتر است تا نشان‌دادن راه پیروزی. هر کس و هر نسل در نهایت راه خود را می‌رود، و درست نیز همین است، اما دانستنِ تجربه‌ی شکست دیگران سبب می‌شود به حماقتِ دوباره‌آزمایی دچار نشویم، چرا که «بار نخست تراژیک و بار دوم کمیک است.»

گرداننده‌ی جلسه‌ی داستان کسی است که نویسنده‌ی داستان را در جایگاه خود قرار ندهد، بلکه خود به جایش قرار گیرد، بتواند با او همذات‌پنداری کند و بگوید در این راهی که می‌روی، با چنین نقشه‌ای که داری، به چنان درونمایه‌ای که می‌اندیشی، این ابزار را پیشنهاد می‌دهم. فقط پیشنهاد. همین. تمام. گرداننده‌ی یک جلسه‌ی داستان فقط باید ناخودآگاهِ نویسنده را به خودآگاهش آورد. داستان در درون اوست، می‌تواند مجسمه‌ی داوود را از درون خود برکشد.

اقلِ حسنِ جلسه‌ی داستان، کتاب‌خواندن، کتابِ خوب خواندن، خوب‌خواندنِ کتابِ خوب، لذت‌بردن از امکان‌هایی به غیر از موضوع و تعلیق و حس‌آمیزی (تکنیک و سفیدی متن و نشانه‌ها و غیره) است. در روزگاری که از کمبود سندیکاهای مستقل فرهنگی به شدت در رنجیم، جلسه‌ی داستان اندکی از این مهم را جبران می‌کند، و این خود گامی به پیش است. صندلی‌های جلسه را مدوّر بچینیم تا رخ در رخ و چشم در چشم، به نقد و تمرینِ گفتگو بنشینیم. گرداننده‌ی جلسه نیز به‌مانند باقی اعضا، داستان منتشرنشده از خود را بخواند و به نقد بگذارد و بباوراند: ملاک، فقط و فقط متن است و بس.

و از مهم‌ترین ویژگی‌های جلسه‌ی داستان، مقاومت در مقابل سانسور

است، که نویسنده با خود بگوید لااقل جایی هست تا مرا بشنوند. حکایت نویسنده و سانسور کتاب در ایران، تداعی‌گرِ یکی از داستان‌های بیژن نجدی است. «روز اسب‌ریزی» با دو زاویه‌دید و دو راوی نوشته شده است؛ یکی اسب و دیگری دانای کل (به نمایندگیِ نویسنده) که در نهایت، این دو، یکی می‌شوند. اسبی را که پیش‌تر رها بوده و تک‌تاز، به گاری بسته‌اند. پس از سال‌ها که در رؤیایش زمانی را تجسم می‌کرده که گاری از دوشش برداشته شده و می‌تواند بزند به دشت و دیگربار آزاد شود، یک‌روز این اتفاق می‌افتد و از گاری خلاص می‌شود؛ اما دیگر نایی برای دویدن و رهایی نمانده است.

۳.

«کانونِ داستانِ چهارشنبه‌ی رشت» سال ۱۳۸۲ کارش را آغاز کرد و تاکنون هرهفته تشکیل جلسه داده و هیچ گروه داستانی در تاریخ گیلان چنین زمانی بی‌انقطاع را پشت‌سر نگذاشته است با چنین کارنامه‌ای:

– کسب تندیس «جایزه‌ی ادبی نارنج» به عنوان بهترین جلسات داستان ایران در سال ۱۳۹۴ .

– چاپ ۲۵ جلد مجموعه‌داستان و رمانِ اعضا با ناشرانی چون: افراز، آگه، به‌نگار، پیدایش، چشمه، روزنه، نشانه... و دریافت جایزه یا نامزدشدن در جوایز ادبی کشور چون: اصفهان، شیراز، گلشیری، مازندران، محمود، مهرگان، هدایت...

– میزبانیِ نویسندگان و منتقدان و مترجمان کشور که پایه‌ی گردآوری سه جلد مجموعه‌مقالات شد:

کاتبانِ روایتِ چندم (گردآوری و تدوین ده مقاله در باب قصه‌های قرآنی)

www.mehripublication.com

کتابتِ روایت (گردآوری و تدوین پانزده مقاله در باب بینامتنیت و پیرامون داستان)

الفِ تألیف (گردآوری و تدوین بیست مقاله در باب عناصر و پیرامون داستان)

پایان کلام اینکه:

پنج داستان این گزیده پیش‌تر در مجموعه‌داستان نویسندگانش منتشر شده بود، اما مابقی تاکنون در هیچ کتابی انتشار نیافته‌اند.

جای نویسندگانی از این جلسات در این گزیده خالی‌ست؛ حتما در گزیده‌های آتی افتخار نشر آثارشان را خواهیم داشت.

باشد که چنین باشد.

ک. خ.

مهر ۱۴۰۰ ایرانی

رشت، شهریاران (باغِ سالار مشکوة)

برکتِ بقعه‌ی بی‌بی

محمد اکبری

زورت را بزن، خوب که خالی شدی بعد حرف بزنیم شاید دو کلمه از آن دربیاید و گشایشی شود. البته اگر این گنجشک‌ها بگذارند، مدام توی سرم هستند، جیک‌جیک‌شان اعصاب خرد می‌کند. عارم می‌آید طرفشان شلیک کنم وگرنه همه‌شان را به تیر می‌بستم و خلاص. فکر می‌کنم تفنگی را که به طرف گنجشک تیر پرتاب کند باید شکست. زور بی‌خودی زدی و می‌زنی؛ همه‌چیز را از خودم بپرس، می‌گذارم کف دستت، یک کلمه هم کم و زیاد نمی‌کنم، نامردم اگر این کار را بکنم، امتحان کن. آن متولی دیوانه اسمش چی بود؟ آها یاد آوردم، حسین‌متولی؛ خیلی داستان‌ها می‌تواند سوار کند پدرنامرد! اَه این گنجشک‌ها توی آگاهی هم هستند و ول‌کن نیستند، یک‌بند جیک‌جیک می‌کنند. یعنی هیچ چاره‌ای ندارند این

www.mehripublication.com

حیوانکی‌ها؟ بگو حسین‌متولی، توی ضریح بودی که می‌گویی مُک شصت میلیون درونش بود؟ با چه جرأت دروغ می‌زنی بی‌پدر؟ چهار نفری دقیق شمردیم و بین‌مان تقسیم کردیم، شانزده میلیون و سیصدوپنجاه‌وپنج هزار و ششصدوپنجاه تومان مُک. نه یک قران کمتر نه یک قران بیشتر. چهار بار شمردیم چهارتا برادر؛ من، کریم، عباس و برادر کوچکم. پول نداشتیم. تیرمان سرِ آن موسسه‌ی اعتباری به سنگ خورده بود. موسسه‌ی چی‌چی بود؟ نمی‌دانی؟ می‌دانی. نه، گمان نکنم بدانی، قدِ گنجشک‌های بالای این سقف. لای آجرهای بقعه‌ی بی‌بی هم لانه کرده بودند. چه‌قدر ذوق کردیم، بال درآوردیم، عین گنجشک‌ها می‌پریدیم. خوب بود می‌رفتیم ماشینِ یک بدبختی را می‌زدیم، یا خانه‌ی یکی بدبخت‌تر را، یا موبایلِ یکی را، یا کیفِ یک زن را؟ هان تو بگو، می‌شد؟ نمی‌شد که. این‌ها که می‌بینی کیفِ زن‌ها را می‌زنند جاکشند، دور از شما. این‌هم شد کار؟ یکی دیگر را بدبخت کنیم بکنیمش لنگه‌ی خودمان. مردک می‌گوید شصت میلیون در خلوتِ شب بردند. غلط می‌کند. با چه متری دروغ می‌زند نمی‌دانم به‌والله. تو توی بقعه بودی آن‌وقتِ شب؟ گنجشک‌ها می‌خواستند آسمان را سوراخ کنند. ساعت از یک گذشته بود. دوازده تا دوربین از کار انداختم، یک دوربین را ندیدم. باید حواسم باشد این‌دفعه فلجش کنم. دستکش دستم بود، از این بابت مطمئن بودم. فقط آخ آخ گنجشک‌ها حواسم را پرت کردند و دوربینِ پشتِ مهتابی را ندیدم. سابقه داشتم، سه سوت عکسم درآمد. چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ سرم بی‌کلاه ماند سرِ آن موسسه‌ی اعتباری. به ما نیامده بانک‌زدن. توی نفت شنا می‌کنیم. می‌شنوی؟ پول نفت هم توی بانک است. یک‌بار هم قسمت ما نشد؛ قسمتِ از ما بهتران است. رک و راستم، هرچه می‌خواهی بپرس می‌گویم. زورت را بزن، به خایه‌ام پیک‌نیک آویزان کن، کابل بزن

پشتم، ناخنم را بکش، حسابی زور بزن، ولی این خروس تخم نمی‌گذارد برایت. بعدش همه‌چیز را می‌فهمی، خواهم گفت. حسین‌متولی یک‌چیزی می‌گوید الله‌بختکی. شصت میلیون! مرتیکه‌ی بی‌پدر دیوانه است، درست مثل گنجشک‌های پشت این دریچه. راستی تو سرِ چی می‌گویی متولی خان‌زاده است و هفت پارچه آبادی داشته جدش و دروغ نمی‌زند؟ خان‌زاده دروغ نمی‌زند؟ بعد گیر دادی به دو سه تا تفنگی که توی خانه‌مان یافتی. خوب همه اسلحه دارند؛ تو نداری؟ متولی ندارد؟ بیا صدتا برایت جور می‌کنم؛ کلاش، ژ۳، حتی طارق. وقتی وارد صحن بی‌بی شدم، گنجشک‌ها خروارخروار جیک‌جیک می‌کردند. اول با چند تکه گوشت که لایش مواد گذاشته بودم، سگ‌ها را همان پشتِ دیوار قبرستان خواباندم زمین. بعد نوبتِ دو نگهبان بود. توی اتاقکشان بودند از زور سرما. از تاریکی دیدمشان، نشسته بودند به ورق‌بازی. از سوراخ در بیهوشی پاشاندم. چهارنفری آمده بودیم سروقتِ بی‌بی. آن‌شب ظلمات بود، توی آسمان نه ستاره بود نه ماه، فقط باد بود و جیک‌جیک. باد می‌خواست زمین و زمان را به هم بکوباند. با آهو یک‌کله جاده را تازانده بودم. پیرمرد نفسش چاق چاق بود. توی راه یک عطسه هم نکرد. پیرمرد؟ ماشینِ آهو را می‌گویم دیگر. پیرمرد نگو، بگو رخش. بی‌بی توی ضریح معصوم و آرام خوابیده بود. به‌ش احترام کردم، ضریح را بوسیدم، اِذن خواستم. بعد چهار نفری ضریح را چپه کردیم. خیلی سنگین بود، انگار ده نفر نشسته بودند رویش. پول‌ها را ریختیم توی گونی. متولی دیوانه است، بعد می‌گوید خان‌زاده است. هه! شصت میلیون. ریش‌حنایی! هی زل نزن توی چشمم، یک چیزی بگو. کف کردم از بس فک زدم. یک چکه آب بده لااقل. با اجازه. بفرما. لعنت بر یزید، سلام بر حسین. سیگار نداری یکی آتش کنم؟ نه که فکر کنی، نه، اهل هیچ‌چی

www.mehripublication.com

نیستم، نه تریاک، نه شیشه، نه مشروب، فقط گاه‌گداری یک نخ سیگار، آن‌هم وقتِ کار. همین. داشتم چی می‌گفتم؟ آهان، سایه‌ی درخت‌های کاجِ توی صحن، از پنجره دراز شده بود روی ضریح و انگاری هزار برابر سنگین‌ترش کرده بود. زورِ رستم می‌خواست تکان دادنش. تمام دوربین‌ها را کور کردیم الا دوربین پشت مهتابی را. این‌دفعه یادم باشد. بی‌پیر! آخ اگر سرقتِ موسسه‌ی اعتباری نبود توی پرونده‌ام. به ما نیامده زدنِ این‌جور جاها. اینجاها را باید با اختلاس زد. لااقل یک چیزی بگو، زبان که داری مرد. آنجا را اگر یک‌شب زودتر سوراخ می‌کردم کلی دشت می‌کردم. قسمت نبود انگاری. شاید خدا نخواست، شاید روزیِ ما توی صحنِ بی‌بی بود و نمی‌دانستیم. چندین‌بار پیش از این هم آمدیم پیش بی‌بی. هیچ‌وقت دست‌خالی نگذاشتمان. بی‌بی خودش می‌داند. تو بگو پول چه به کار بی‌بی می‌آید؟ کجا را می‌خواهد آباد کند یا خراب؟ قبرِ زیر پایش از دویست میلیون بالاست. خوب بود ماشین یک بیچاره را می‌بردیم که با وام و هزار بدبختی و قرض و قوله جور کرده؟ کیف و موبایل زدن کار ما نیست، حقارت می‌آورد این کارها. کلی زحمت کشیدیم. عرق ریختنمان را ندیدی. تمامِ شب کندیم، سوراخ کردیم، تا رسیدیم به مخزن. گوش می‌کنی یا توی چرتی؟ به این‌وقت بیداری نکند عادت نداری؟ نکند از آن‌هایی که ده نشده یک‌وری می‌افتند و تا صبح خرخر می‌کنند؟ به‌ت نمی‌آید. همین‌وقت‌ها بود که رسیدیم به مخزن. گنجشک‌ها جیک‌جیک می‌کردند. اسلحه پرِ کمرم بود، از روی پیراهن حسش کردم. بی‌تفنگ کارکردن یک‌جوری است، آدم چندشش می‌شود. خواب نیستی که؟ خواب نباشی حرف بزنم باز فردا بگویی تکرار کن. گفته باشم حوصله ندارم حرف را دو بار تکرار کنم. کجا بودم؟ آها. آقای ما که باشی، یک دستگاهی آمده با آب کار می‌کند و برق. بی‌صدا

سنگ را دونیم می‌کند. به‌آنی از این سرِ فولاد می‌رود آن‌سرش. گذاشتمش روی مخزن. فولاد نرم شد زیر تیزی. یک سوراخی کندم بر فولاد تاریخی. به قاعده‌ی رفت و برگشت. ما گشنه‌ها را چه به این‌جور جاها؟ اما ای دل غافل! خالیِ خالی. هیچ نبود در صندوق مؤسسه‌ی اعتباری. همان لحظه گفتم دخیلتم یا بی‌بی! هروقت آمدم، وقت و بی‌وقت، دست‌خالی نرفتم و این‌بار هم نمی‌روم. بی‌بی بی‌نصیب نمی‌گذاردمان و نگذاشت. تقصیر خودم بود. آن دوربین پشت مهتابی را باید کور می‌کردم، نکردم. حواسم را گنجشک‌ها پرت کرده بودند، به بی‌بی مربوط نمی‌شود، تقصیر او نیست. خودم حواسم نبود. خواب که نیستی؟ با اجازه یک نخ از پاکت سیگارت کف دستم تکاندم. از این سیگار نکش. مسیرم اگر این‌طرفی خورد یک بُکس سیگار برایت می‌آورم. تنباکویش تازه‌ی تازه است، بچه‌ها از باکو آوردن. این سیگار را به‌ت انداختن، طعم کاه می‌دهد، خیلی مانده تو انبار لِنج، بوی نمک دریا می‌دهد. کجا بودیم؟ آهان. دست از پا درازتر آمدیم بیرون. حال‌مان گرفته شد. خدا! ای خدا! به عرق ریختمان نگاه کردی؟ به زحمتمان؟ لابد نگاه نکردی. بی‌بی قربان جدت بروم، همیشه کارگشایی. یک‌کله رانندگی کردم طرف بقعه. باد می‌خواست همه‌چیز را بکند و تار و مار کند به جز گنجشک‌ها را. درختان سایه‌شان دراز شده بود تا جاده‌ی اصلی و هی خم و راست می‌شدند، انگاری به بی‌بی تعظیم می‌کردند.

www.mehrpublication.com

چشمانت کاسپین، ابروهایت پل

نیلوفر اسماعیلی

از لجِ کیوان لگدی می‌زنم به اتوبوسِ خطِ واحد. سعی می‌کنم نگاهش نکنم، سرش را چسبانده به شیشه. همه‌چیز با یک سوالِ دوکلمه‌ای دود شد رفت هوا؛ چند ماه نقشه‌کشیدن برای گرفتنِ نامه از او تا تهدیدش کنم پدرش را راضی کند پلِ جزیره را از نو بسازد. واقعاً بی‌کله‌ام که دست‌هایم برای یک سوالِ این پسره‌ی قددراز دارد می‌لرزد؛ هرچند خیلی برایم گران تمام شد وقتی پرسید «مال جزیره‌ای؟» ولی آخرش چی؟ تا کِی؟ خلاصه می‌فهمید.

هنوز خطِ واحد دور نشده چشم‌هایم پرِ اشک می‌شود، لحن حرفش بدجور بود، از صدتا فحش بدتر. پارسال که تازه وارد هنرستان شرف شده بودم، سمیرا گفت: «هی لاله‌جزیره‌ای!» به‌م برخورد، تا چند روز سر سفره

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

ننشستم و با کسی حرف نزدم، افتادم به جانِ مادرجان که باید برویم از جزیره. مادرجان گفت: «باشد.» ولی هر دونفر می‌دانستیم آقاجان بیرون‌بیا از جزیره نیست. بعد از دیدنِ کیوان دوباره فیل‌ام یاد هندوستان کرد. مگر نقشه‌ام به دام انداختنش نبود؟ مگر نامه را نگرفتم دیروز؟ خب دیگر چه مرگم است؟ به جهنم که فهمیده مال جزیره‌ام.

می‌مانم سر دوراهی، یک راه می‌رود سمت محله‌ی میان‌پُشته که محله‌ی آبرومندی‌ست، خیابان دو بانده دارد و خانه‌های لب جاده آپارتمان‌اند و روی بالکن‌ها گلدان شمعدانی؛ بیشترِ ارتشی‌ها و کارمندهای شیلات آنجا خانه دارند. یک راه هم می‌رود سمت جزیره‌ی خراب‌شده‌ی خودمان که گُه‌چاله‌ست، گند و کثافت و فاضلاب تا کمرش بالا رفته.

اگر آقاجان چند شب پیش که دوباره سیل زد، کوتاه می‌آمد و راضی می‌شد برویم از جزیره، دیگر تمام بود. هرجایی بهتر از اینجا. از دم غروب همین‌طور داشت می‌بارید، آقاجان از ایوان آمد تو: «انگار کون آسمان دارد سوراخ می‌شود لاکردار!» معلوم بود سراسیمه است، از سرخی گونه‌هایش که می‌رفت به سمت پیشانی فهمیدم. هیکل استخوانی‌اش را جمع کرد گوشه‌ی پنجره‌ی چوبی و به سیاهی بیرون زل زد. پنجره آنقدر باد و باران دیده پوسته‌پوسته شده و باد کرده، لولاهایش صدا می‌دهد. مادرجان کنار بخاری چرت می‌زد، گاهی با صدای باد که به پنجره می‌کوبید پلک‌ها را باز می‌کرد، اخم‌ها را توی هم می‌برد و رو به پنجره می‌گفت: «همین‌طور ببارد، آب می‌رود زیر لحاف تُشک‌مان.»

آقاجان حرصش گرفت: «سنگ‌بلوک برای چی آوردم توی حیاط، می‌چینیم جلوی درِ اتاق.»

کنار پرده‌ی دولابِ رختخواب، روی تشک سرد و نمور دراز کشیده بودم.

گفتم: «حتما سنگ‌بلوک می‌گذاریم توی ایوان و می‌رویم تا آشپزخانه!»

صورتم فقط بیرون بود و همه‌ی هیکلم را زیر لحاف جا داده بودم. بلندتر گفتم: «یکی هم می‌گذاریم زیر سینک موقع ظرف‌شستن، یکی هم زیر اجاق موقع غذاپختن!» و بلندبلند خندیدم. خواستم صدای مادرجان را دربیاورم که اعتراض کند به این وضعیت. مادرجان انگار خودش را زده باشد به خواب، فقط ابرو بالا داد و چشمش را نیمه‌باز کرد و بست. آقاجان سرش را از پنجره که باد داشت جاکنش می‌کرد پس کشید به سمتم: «مرگ! بنشین سر درس و مشقت، کتاب ندیده‌ام دستت امروز.»

دست می‌برم توی جیب مانتوی مدرسه، آرام و با احتیاط، انگار چیز غریبی توی جیب دارم، انگار حشره‌ای نیش‌دار که می‌ترسم به‌ش دست بزنم، انگار دست کیوان را به جای نامه فشار می‌دهم. حالا همان چیزی که مدت‌ها می‌خواستم توی مشتم است و نمی‌دانم باهاش چه کنم. خطِ واحد به ابتدای پلِ غازیان رسیده و بالا می‌رود. جزیره از بالای پلِ غازیان نمای خوبی دارد، شبیه ماهی اُوزون‌بُرون می‌ماند. کومه‌های چوبی و اسکله‌های کوچک اطراف جزیره وقتی مه پایین باشد تماشایی‌ست، بامِ خانه‌ها رنگی و باغ‌ها سرسبز. همه‌ی اینها از بالا قشنگ است، وقتی وارد جزیره می‌شوی دیوارهای نمور و خزه‌بسته، کوچه پس‌کوچه‌های خاکی، به هرجا می‌روی نیزار است و آب.

آرام و سربه‌زیر از انتهای اتوبوس با اشاره‌ی سرِ کیوان رفتم جلو، با زحمت بین بچه‌محصل‌ها که میله‌ی وسط اتوبوس را گرفته بودند راه باز کردم. بین صندلی ردیف مردانه و زنانه حفاظ شیشه‌ای کشیده بودند، سرم را تکیه دادم همان‌جا که سرش را تکیه داده بود، پشتمان چسبیده بود به میله، سرش نیمه چرخید به پهلو، صدایش آنقدر آرام بود که اگر گوشم را

www.mehripublication.com

نمی‌بردم دم دهانش نمی‌شنیدم چی می‌گوید. نفسش که به‌م خورد سرم را فاصله دادم، تابه‌حال نفس مردی آنقدر نزدیک به گوشم نخورده بود، بوی شامپوی خارجی‌اش دماغم را پر می‌کرد. اگر کسی توی ویلاهای دهکده‌ی ساحلی انزلی زندگی کند، یا پسر رئیس‌رؤسا است یا دکتر و مهندس. با صدای بمی که معلوم بود تازه دارد شکل می‌گیرد و مردانه می‌شود گفت: «مال جزیره‌ای؟» انتظار نداشتم، خشکم زد، دلم می‌خواست اتوبوس از وسط، از همان‌جای قسمتِ زنانه و مردانه، جدا شود. یک‌جور خودم را توی جمعیت گم و گور کردم که وقتی نیم‌چرخ زد اثری ازم نمانده باشد.

اتوبوس که از سرازیری پل غازیان پایین می‌رود و محو می‌شود، می‌روم تا ایستگاه اتوبوس و می‌نشینم روی صندلی. دوباره دست می‌برم توی جیب، وقتی دیروز نامه‌ی کیوان را گرفتم و بازش کردم، چشمم خورد به قلبِ تیرخورده‌ی انتهای نامه که خون چکه‌چکه می‌ریخت توی کاسه‌ای، با امضا و دست‌خط خودش. هزاربار از دیروز خواندمش، نوشته‌هایش آدم را جادو می‌کند: «صورتت برگ، چشمانت کاسپین، ابروهایت پل. با صورتِ سبزه و چشم‌های آبی و ابروهای کمانی، شاعرم کردی...»

آن‌روز با سمیرا سوار خطِ واحد شدیم. اشاره زد به پسری که با دوستِ تازه‌اش گرمِ حرف‌زدن بودند: «دوست مجید رو می‌بینی؟ پسرِ شهردار انزلی‌یه ها.»

پقی زدم زیر خنده: «پسرِ شهردار با خطِ واحد این‌طرف آن‌طرف می‌رود؟»

«اگه به‌خاطر تو باشه چی؟» و سقلمه زد به دستم: «نگاه کن، این دومین‌باره برمی‌گرده سمت ما. سابقه نداره، حتما چشمش رو گرفتی. منو که محل نمی‌ذاره، حیفِ اون‌همه عشوه که خرجش کردم. تو چشمات سگ

داره لاله، وقتی می‌گم دلِ هر پسری رو می‌تونی آب کنی، می‌گی نه.»

سرم را برگرداندم سمت پنجره. گفت: «ببین چه ژیگوله، چه جینِ تُرکی پوشیده، کتونی‌ش آدیداسِ اصله ها.»

گفتم: «با آن قدِ دراز!»

انگار شنیده باشد دوباره نگاهی به ته اتوبوس انداخت، من‌هم چشم‌غره‌ای به‌ش زدم. آقاجان گفته بود: «بفهمم و ببینم گُه اضافه خورده‌ای نخورده‌ای!» وقتی دیدم دوباره ته اتوبوس را نگاه می‌کند، ایستگاه بعدی، محله‌ی میان‌پُشته پیاده شدم. سمیرا گفت: «کجا؟!»

گفتم: «کار دارم.»

توی راهِ خانه فکر کردم پسرِ شهردار است ها، همان که لج کرد پل را نسازد. چه موقعیتی! دیگر مجبور نیستی هر روز با چکمه بیایی تا اسکله، چکمه‌ها را بکنی و کفش بپوشی و سوار لوتکا بشوی.

به عابرانی که از شنبه‌بازار با زنبیل‌های میوه می‌آیند نگاه می‌کنم. مادرجان فقط شنبه‌ها می‌رود بازار خرید، شانس آوردم توی این چندوقت ندیده مرا که با خطِ واحد می‌روم، وگرنه چاهم را می‌کَند. دیگر تمام شد چندماهی که تا نصفِ محله‌ی میان‌پُشته می‌رفتم و وقتی اتوبوس دور می‌شد برمی‌گشتم به سمت جزیره. یعنی کی می‌توانست لوم داده باشد؟ نکند مجید لو داده اهل جزیره‌ام؟

به سمیرا گفته بودم از مجید بخواهد زیر زبانِ کیوان را بکشد تا نظرش را درباره‌ام بدانم. دیروز صبح سمیرا که نامه را سر کلاس دستم داد، گفت: «مجید می‌گه کیوان خیلی ازت خوشش اومده.»

گفتم: «به مجید نگفتی که مال جزیره‌ام؟»

گفت: «مگه عقلم رو خورده‌م، حداقل به بهونه‌ی کیوان هم شده با خطِ

www.mehrpublication.com

واحد می‌آی و کلی به‌مون خوش می‌گذره.»

از کنار دیوارِ باغِ شاه یک ردیف موزاییک را روی پیاده‌رو نشان می‌کنم و تویش راه می‌افتم، طوری که پایم روی خط نماند. حتما فردا یک دخترِ چشم‌آبی دیگر توی خطِ واحد یا توی راه می‌بیند و فراموشم می‌کند، به درک! با سکه‌ی پنج تومانی روی دیوار خط می‌کشم، وسطِ کمر سربازی که تفنگ به دست دارد، روی تصویر کشتی میرزاکوچک‌خان، وسط پرچم ایران... همین‌طور می‌کشم و می‌روم. هر کسی را می‌خواهد بخواهد، به درک! نامه را بچسب دختر، قبرش کنده‌ست. پا می‌کوبم روی برگ‌های خشک و بادکرده، صدایشان مثل آخ می‌ماند، انگار کمر یکی را شکسته باشی. فقط می‌خواهم بفهمم کی لوم داده اهلِ جزیره‌ام.

چندتا از پسرهای جزیره توی همان مدرسه درس می‌خوانند، ولی پسرهای جزیره با خطِ واحد نمی‌آیند تا ما را ببینند. نکند کیوان سرِ درددلش با یکی از پسرهای محل باز شده؟ نکند دیروز که کیوان با خطِ واحد نیامد، نقشه کشید و دنبالم راه افتاد؟ نقشه توی سرم می‌چرخید؛ اگر باهاش دوست شوی، ازش نامه می‌گیری، سمیرا گفت پدرش مذهبی است، تهدیدش می‌کنی: اگر پدرت را راضی نکنی، نامه را دستش می‌دهم و قبرت کنده است.

دیوارِ باغِ شاه که تمام می‌شود می‌رسم به خشکیِ ورودیِ جزیره، فقط خواربارفروشی و پمپ‌بنزین باز است. بقیه‌ی دکان‌ها، تعمیرگاه و قهوه‌خانه و گاراژ تعطیل‌اند. پایه‌های پل لخت و عور بین جزیره و شهر مانده. ارتفاع جزیره از سطح جاده پایین‌تر است و می‌شود درون خانه‌های نزدیک پل را دید، دمِ پلکانِ ایوانِ خانه‌ها قایق بسته‌اند و اسکله‌ی بیشترشان زیر آب رفته. پیچی می‌رود زیر پاشنه‌ی کفشم و نزدیک است بیفتم. لگدش می‌زنم

برود کنار بقیه‌ی پیچ و مهره‌های لاشه‌ی پل که مشتی آهن‌پاره‌ی زنگ‌زده و لجن‌گرفته است. غر می‌زنم: «این چندتا پیچ و مهره را هم می‌بردید لامصب‌ها که پای آدم را چلاق نکند.»

تا چندروز پشت‌سرهم شب و روز بارید، آب بالا آمد و راه افتاد توی کوچه پس‌کوچه‌ها، تعطیلات تابستان زهرمان شد، یک جای خشک نبود راه برویم. خوابیدیم، بیدار شدیم، دیدیم بیشترِ لاشه‌ی پل را که اهالی از آب بیرن کشیده و گذاشته بودند توی خشکی، غیب شده. مردم جمع شدند، شاکی بودند که کی جرأت دارد اموال مردم جزیره را ببرد. چوب و چماق برداشتند که بروند شهرداری دعوا. آقاجان تسبیحش را توی دست سبک و سنگین کرد و گفت: «فعلا صبر بکنید.»

بعد شنیدیم پلِ انزلی را می‌خواهند تعمیر کنند. شروع مدرسه بود، مجبور بودیم با لوتکا از زیر پلِ انزلی برویم آن‌طرف شهر مدرسه. یک‌شب ابیِ احمدنانوا مردان قهوه‌خانه را دنبال‌سرش راه انداخت سمت خانه‌ی ما، من در را باز کردم، ابی بازوها را باد کرده بود و سینه‌ستبر، انگار بخواهد شاخ غول بشکسند، گفت: «بگو آقاجانت بیاید دم در.» خیلی از قیافه‌اش خوشم می‌آید به هر بهانه‌ای سر از اینجا درمی‌آورد. آقاجان رفت دم در، رفتم پشت پنجره گوش ایستادم، صدای آقاجان یکهو بلند شد: «حرفِ بی‌ربط نزن ابی!»

ابی گفت: «به خدا راست می‌گویم، برویم خودتان ببینید، من در بچگی اسم لاله را با میخ کنده بودم کف پل.»

حالا آقاجان چی فکر می‌کرد؟ این چه گه‌ای بود که ابی خورد؟ صدای داد و بیداد آقاجان را شنیدم که گفت: «غلط کرده‌ای بی‌ناموس! وای اگر پرت و پلا گفته باشی!»

www.mehrpublication.com

همان‌شب اهالی چوب و چماق برداشتند رفتند و تمام پلِ انزلی را با داس و تبر شکستند. پدرِ کیوان که قضیه را شنید لج کرد که پشت گوش‌تان را دیدید پل دیدید.

به اسکله که می‌رسم لوتکایی آرام موج می‌شکند و نزدیک می‌آید، نازآقا پاروها را می‌کشد توی لوتکا تا پهلو بگیرد. این‌ساعتِ ظهر فقط صدای کاکائی‌ها می‌آید که وسط مرداب چرخ می‌زنند. نوک لوتکا را می‌کشم جلو، می‌پرم توی لوتکا.

صورت آفتاب‌سوخته‌اش از زیر کلاه حصیری بیرون می‌آید، معلوم است چشم‌های خمارش این‌ساعتِ ظهر خواب می‌خواهد. می‌نشینم نوک لوتکا، نازآقا رو به من و پشت به جزیره پارو می‌زند. سایه‌بان حصیری لوتکا از آفتاب‌خوردگی وا رفته و از درزهایش آفتاب بی‌جان می‌خورد توی صورتمان. همین‌طور که از اسکله دور می‌شویم، فاصله‌مان به جزیره کم می‌شود، نازآقا کمی جلوتر لوتکا را نگه می‌دارد، سرانگشتانش پینه بسته و خشک شده. اشاره می‌زند به کناره‌ی پل که حالا مسافرخانه‌ای کوچک است با آلاچیق‌هایی از نی: «درست همین‌جا بود، خوب یادم است، آن‌روز گرم‌باد می‌آمد، مَشتی‌نگار تا کمر رفته بود توی آب، داد می‌زد: پل می‌خواهیم! پل می‌خواهیم! دستش را توی هوا مثل هلال ماه، به‌علامت پل، نشانِ مقامات می‌داد. هفت هشت‌تا سربازِ لباس‌سفید، اسلحه به دست، پشت سیم‌خاردارِ محوطه‌ی نیرودریایی پست می‌دادند، اشاره کردند او را از آب بیرون ببریم. پدربزرگت از پشت پیراهنش را می‌کشید و داد می‌زد: بیرون بیا زن! آبرویمان را بردی زن! خدابیامرز زن سرسختی بود، حرکاتِ تو دخترجان او را یادم می‌آورد.»

از مَشتی‌نگار چیز زیادی به خاطرم نمانده، جز اینکه اواخر عمر، با

کمر خمیده، هر روز مرا با خودش کنار مردابِ جلوی خانه می‌برد، روی تخته‌سنگی می‌نشست، مرا روی پایش می‌نشاند، زل می‌زد به مرداب، اشاره می‌کرد غروب آفتاب را نگاه کنم.

نازآقا با سرِ پارو اشاره می‌زند: «قایق‌های مقامات درست همین‌جا که هستیم دست تکان می‌دادند که جمعیت دور شود و توی آب نیاید. مَشتی‌نگار یک‌بند فریاد می‌زد: پل می‌خواهیم! پل می‌خواهیم! همین‌طور رفت وسط آب تا نزدیکشان، حرف زد، نمی‌دانم چی گفت و چی شنید. یک‌ماه نشده، دستور آمد از انگلیس پل پیش‌ساخته سفارش بدهند برای جزیره. درست که کار و کاسبی‌ام از دست رفت و تا یک‌مدت با مَشتی‌نگار میانه‌ام شکراب بود، ولی با آن‌وضع هم نمی‌شد زندگی کرد.»

دوباره پارو را به دست می‌گیرد و راه می‌افتد، سکه‌های توی کاسه‌اش وقتی لوتکا سوار موج می‌شود صدا می‌خورند، صورت استخوانی‌اش انگار هیچ میلی برای ادامه‌ی راه ندارد. وقتی بمیرد این‌همه خاطره که سال‌ها جمع کرده چه می‌شود؟

خانه‌ی ما آن‌طرف جزیره است و باید نیم‌دوری برویم تا برسیم، آب سوارِ جزیره شده، تمام کوچه پس‌کوچه‌ها را بلعیده. کاکائی‌ها پُر سروصدا پر می‌کشند روی سقف کومه‌های چسبیده به هم، چند ماهگیر چوب ماهگیری انداخته‌اند توی مرداب. جزیره را دور می‌زنیم. تکه‌های ابر توی آسمان نقش انداخته روی مرداب، احتیاج نیست سر بلند کنی، همه‌چیز روی آب دیده می‌شود. جلوتر که می‌رویم نانوایی و قهوه‌خانه کم‌کم معلوم می‌شوند. این وقتِ ظهر سوت و کور است. آب توی کوچه پس‌کوچه‌ها پایین نرفته که هیچ، انگار جزیره و مرداب یکی شده.

چند قایقِ مسافرکش از کنارمان رد می‌شوند و توی دریا موج می‌افتد،

www.mehripublication.com

پشت قایق‌موتوری‌ها کف می‌کند. دو لبه‌ی لوتکا را می‌گیرم، هر لحظه ممکن است برگردد. نازآقا اشاره می‌زند به آخرین قایق که فرمان دارد و فایبرگلاسِ هفت‌نفره است، سرنشینان چند زن و مرد و دو بچه‌اند، با خنده و جیغ برایمان دست تکان می‌دهند، نازآقا هم برایشان دست تکان می‌دهد و داد می‌زند: «بخندید، بدبختیِ ما خنده هم دارد!»

رسیده‌ایم به اسکله‌ی کنار محوطه‌ی خانه‌ی ما که با چوب‌های جنگلی حصار شده. نازآقا پهلو می‌گیرد و پاروها را می‌کشد توی لوتکا. سرِ پاروها رو به هوا می‌ماند. می‌پرم روی تپه‌ی نزدیک اسکله. از وقتی آقاجان سنگ‌بلوک گذاشته مسیر اسکله تا خانه را، دیگر احتیاج نیست چکمه بپوشم. برای نازآقا دست تکان می‌دهم. طناب را دور گردنِ ستونِ اسکله می‌بندد: «به امان خدا.»

نامه‌ی کیوان از جیب مانتوی مدرسه‌ام بیرون زده، می‌برمش توی جیب و چند بار می‌زنم رویش.

کالیگولای عزیز

نوشین اخترطالع

پرده‌ی سیاهِ پشتِ صحنه را با انگشت‌هایم کنار زدم و ایستادم به تماشا. چراغ‌های پشت صحنه و سالن خاموش بودند. تمام سال‌هایی که مادرم در این تماشاخانه پادویی می‌کرد، یا محو زحمت‌های او بودم یا در کنار این پرده‌ی سیاه محو بازی بازیگران.

بازیگرِ نقش کالیگولا روی صحنه با انفجارِ صدایش خود را روی بازیگری انداخت و گریبانش را گرفت و تکانش داد و گفت: تو می‌دانی تنهایی چیست؟ بله، تو نمی‌دانی آدمِ تنها هیچ‌وقت تنها نیست! تو نمی‌دانی که همه‌جا بارِ آینده و گذشته همراه ماست.

محو تماشای بازی‌اش بودم. با خود می‌گفتم: کالیگولای من! کالیگولای من!

www.mehripublication.com

کالیگولا گفت: این تنهایی پر از دندان‌قروچه است، صدای نعره‌ها و همهمه‌های گم‌گشته در سرتاسر آن پیچیده است و در کنار زن‌هایی که نوازش‌شان می‌کنم، همین‌که پرده‌ی شب به روی ما کشیده می‌شود و من دور از تنِ راضی‌شده و تسکین‌یافته‌ام گمان می‌کنم که حالا می‌توانم اندکی از وجودم را میان زندگی و مرگ تصاحب کنم، آن‌وقت تنهایی‌ام تماماً از بوی ترشیده‌ی لذتی پر می‌شود که از زیربغل زنی که در کنار من هنوز غرق در خوشی است برمی‌خیزد.

حالا دیگر کالیگولا از پا درآمد و سکوت طولانی‌اش انگار نفس تماشاچیان را حبس کرد، و نفس مرا هم. در نفسِ ساکتِ تماشاچیان هم‌آوایی با کالیگولا را می‌توانستم حس کنم.

تا عوض‌شدنِ صحنه رفتم اتاق گریم برای کمک به زنِ بازیگر که نقش کائسونیا را رو به آینه‌ای تمرین می‌کرد که قرار بود من آن نقش را رو به آن آینه تمرین کنم: «کالیگولا مقصود من از زندگی آزاد این نیست. نمی‌دانی چقدر خوب است که آدم با صفای دل زندگی بکند و دوست بدارد.»

گفتم: «به قول کامو، کالیگولا مردی است که از بس به اندیشه‌ی خود وفادار است، وفاداری به انسان را از یاد می‌برد.» دردم از بی‌وفایی کالیگولا بود که نقشم را از من دزدید و به دیگری داد.

کائسونیا خندید و گفت: «صفوراجان به موقع رسیدی، باید سریع‌تر حاضر شوم.»

صدای جیرجیرِ افتادنِ پرده‌ی کلفتِ قرمز و صدای کف‌زدن‌های ممتد تماشاچیان، لرزه به سالن و اندامم انداخت. بازیگران با سروصدا پشت صحنه آمدند. کالیگولای من دستور پشت دستور می‌داد.

اندک‌چیزی از پدرم در خاطرم مانده، پشت همین صحنه به آنی قلب جوانش ایستاد و مرد. پشت‌صحنه‌ای‌ها می‌گفتند: «خدابیامرز از بس کشید.» مادرم عکس پدرم را که همیشه در کیف پولش بود نشانم داد و گفت: «صفوراجان تو به پدرت کشیدی، سبزه و لاغر، رنگ پوستش ذاتاً تریاکی بود.»

بعد از مرگش، من و مادرم گوشه‌ی حیاطِ بزرگ و سنگفرشِ تماشاخانه، در دو اتاقِ تودرتو زندگی کردیم. مادرم بر ایوانِ کوچکِ پر از شمعدانی قهوه‌خانه‌ای راه انداخت و شد سرایدار تماشاخانه، و من هم جانشین او در پشت صحنه.

خلاصه توانستم آپارتمانی کوچک اجاره کنم. کارِ نظافت را که تمام می‌کردم می‌رفتم به آپارتمانم که حالا دیگر امن نبود. مدیر ساختمان در نقش یک کشیک به‌م گیر داده بود: «خانم! مدل به مدل مرد به جای زنگِ شما زنگِ درِ ما رو می‌زنن.»

چپ‌چپ نگاهش کردم : «آقای عزیز معلومه چی می‌گی! یکی دو بار پیک غذا آورد و اشتباهی زنگ شما رو زد.»

با صدایی بلندتر گفت: «دیروز عصر چی؟ مردک با ماشین مدل‌بالا اومده زنگ ما رو زده. می‌گم با کی کار داری؟ می‌گه با زنگ شماره‌ی دو. می‌گم زنگ شماره‌ی دو اسم نداره؟ وایستا بیام دم در ببینم حرف حسابت با کیه؟ پام دم در نرسیده، گاز ماشین رو گرفت و رفت.»

باز صدایش را بلندتر کرد: «روز اول پرسیدم شوهر داری؟ گفتی بله. گفتم من طرفِ صحبتم اونه، بگو بیاد راجع به مقررات ساختمان و پول شارژ صحبت کنیم. گفتی دائم روی صحنه‌ست، وقت نداره. من کاری ندارم شما دائم در چه کاری هستین، اینجا جای صحنه‌گردانی نیست.»

www.mehripublication.com

نگاهم تر بود و گلویم خشک: «یواش‌تر! دختر نوجوون دارم توی خونه.» یاد کارگردانی افتادم که می‌گفت: «می‌دانیم بی‌آبرویی چه معنایی دارد، ولی آبرو چیست؟ نمی‌دانیم.»

کالیگولای من روبه‌رویم ایستاد و پرسید: «پریا چطوره؟ از وقتی بیرونِ تماشاخونه خونه گرفتی نشد بیام. صفورا خودت بهتر می‌دونی درآمدِ اینجا کفاف دخل و خرج خودمو هم نمی‌ده. دست و بالم باز شد می‌آم سری به پریا می‌زنم.»

نفسم لرزید از ترسِ روبه‌روشدنش با آن همسایه‌ی همیشه کشیک. در جوابش فقط سری تکان دادم. گفت: «خدانگهدار.» و رفت.

رفتنش دلم را لرزاند و مرا به گذشته کشاند. روزی که آمد، رو به آینه‌ی اتاق گریم نقشم را تمرین می‌کردم: «من صفورام، هفده‌ساله.» گردنم را کج کردم، موهای بلند و مشکی‌ام یک‌ورِ صورتم را پوشاند، تکرار کردم: «من صفورام، سال آخر هنرستان.»

صدا از پشت سرم گفت: «من دارا هستم، دارا مقدم، دانشجوی بازیگری تئاتر؛ هم‌اینک برای کارآموزی تئاتر در خدمت شما.»

چشم‌هایم درشت، از آینه به جوانک خیره شد؛ لاغر و کشیده، موهای بلند مجعدش را پشت سرش جمع کرده بود و با عینکِ بدون فریمِ گردش زل زده بود به من. دستپاچه برگشتم: «تکلیف فردامون شرح‌حالی‌یه از خودمون که...»

با خنده پرید وسط حرفم: «باید به نمایش بذارید.»

جدی شدم: «اتاق رو اشتباه اومدید، اتاق ثبت‌نام توی راهروی اول سمت راسته؛ اونجا خودتون رو معرفی کنید نه اینجا.»

باز خندید. به دندان‌های نامرتبش خیره بودم که از دهانش «زهی

سعادت» بیرون ریخت، و چیزی نگذشت که تمامِ سعادتم شد.

مانتویی را که مادرم دوخت به تن کردم و شالم را بر سر گذاشتم. از وسط حیاطِ سنگفرشِ تماشاخانه فریاد زدم: «مامان من رفتم. شامِ پریا رو که دادم، می‌فرستم بیاد پیشت.»

مادرم ایستاد کنار شمعدانی‌ها و دستش را تکیه زد به ستون ایوان: «هر شب این بچه رو زابه‌راه نکن. چند بار یه حرفو بزنم، من از تنهایی نمی‌ترسم، آخه یه دختربچه‌ی دوازده‌ساله چی‌کار می‌تونه واسه من بکنه. ولی کو گوش شنوا.»

آرام از پله‌های آپارتمان بالا رفتم و کلید را در قفل چرخاندم: «پریا کجایی؟»

مانتو و شالم را پرت کردم روی صندلیِ کنار راهرو. داخل اتاقش شدم، گوشی به دست روی تخت دراز کشیدم. نیم‌خیز نگاهم کرد.

«علیکم‌السلام. از درس و مدرسه چه خبر؟ همه‌چیز روبه‌راهه؟»

بی‌حوصله گفت: «روبه‌راهه. تو چه خبر؟»

«قبل از اومدن، با پدرت صحبت کردم. دلتنگته. خوبه فردا بعدِ مدرسه بیای تماشاخانه و بعد از نمایش ببینیش.»

«هر کی دلتنگه خودش بیاد.»

«شام چی بگیرم؟»

«بگیر دیگه، هر چی.»

«بعد از شام، با تاکسی برو پیش مادرجون تنها نمونه.»

«نخوام برم چطور می‌شه؟ مادرجون که اصراری نداره.»

«باز شروع کردی؟»

«بعد تو اینجا تنها بمونی؟»

www.mehripublication.com

«با من بحث نکن.»

«مامان دست از سرم بردار تا بحث نکنم.»

«پریا صداتو ببر، همسایه‌ها فضولن. عوض خسته نباشید باید جواب پس بدم؟ من هر کاری می‌کنم به خاطر کیه؟ ها، کی؟»

«تموش کن مامان.»

«اگه من نباشم بابات برات چی‌کار می‌کنه؟»

«لازم نکرده برام هر کاری بکنی. تاکسی بگیر گورمو گم کنم.»

رودرروی دارا روی صحنه ایستادم: «من نقشِ حریفِ بوکسِ تمرینی. شروع کن.»

دارا مشتش را به طرفم حواله کرد: «بگیر که اومد.»

برای دفاع از تزِ دارا، وقت و بی‌وقت روی صحنه نقش مقابلش را تمرین می‌کردم. هر نقشی را با تمام وجودم.

صدای مادرم هنوز در گوشم می‌پیچد: «صفورا تو فقط هجده‌سالته. من جونم رو گذاشتم که بری دانشگاه. ازدواج، اونم با یه دانشجوی تئاتر؟! تئاتر نگو، بگو گداخونه. آقا شرط و شروط هم داره! گوز نُه تا، حمال دَه تا. تو درس نخونی و کار کنی و اون درسِ گداخونه‌ش رو ادامه بده؟ تازه، خونواده‌ی گداگوله‌ش هم راضی نیستن دخترِ سریدارِ سالن نمایش عروسشون بشه؟ پس این‌همه جون‌کندنم برای چی بود؟»

بغلش کردم: «مامان‌جون من تازه دیپلم گرفتم. تو قبول کن، قولِ قول، دوباره می‌رم دانشگاه. دارا پله‌ی ترقیِ منه.»

خودش را کنار کشید: «برام نقش بازی نکن. بپا رو پله‌ی ترقی کله‌پا نشی. تنبونش رو بکشه بالا هنر کرده.»

«مامان اون جای پیشرفت داره، یه روزی بازیگر بزرگی می‌شه و منو

هم بالا می‌کشه.»

«خوب بلدی مرغ پخته رو تو قابلمه هوا کنی. لیاقتِ جددرجدّت همینه، پادوی بقیه باشین.»

خیلی طول نکشید پریا به دنیا آمد و به قول مادرم «تب تند زود عرق کرد». کالیگولای من فریاد زد: «صفورا این بچه رو ساکت کن، از کار و زندگی موندم.»

«صداتو بیار پایین، فقط دو تا اتاق تودرتویه، حواست به مامانم باشه.»

«باید خفه شم؟»

«این دفاع تموم بشه، ببینم چه گِلی به سر ما می‌گیری.»

آرام شد: «اگه مانع پیشرفتم نشی، گُل به سرت می‌گیرم.»

آرام شدم: «نقش من یادت نره دارا. نقشِ مقابلت.»

«عزیزِدلم فعلا نقش مادربودن رو خوب اجرا کن.»

روز دفاعِ دارا از تِزش نقشی نداشتم. روزهای بعد و بعد و بعد هم.

پرده‌ی کلفت و قرمزِ پنجره‌ی اتاقم را کشیدم. نقش من تماشاچیِ پشت پنجره لازم ندارد. روبه‌روی آینه ایستادم. دستی به لباس‌خوابِ تورِ مشکی کشیدم. سینه‌ی درشتم در بدن لاغرم خوش نشست. مژه‌هایم را چسبانده نچسبانده، پیام رسید. آماده‌ی کار بودم. برای تبلیغ کارم در صفحه‌ای مجازی نوشتم: «من کائسونیا، سی‌ساله، سبزه‌رو، با موهایی بلند و صاف، قدی کشیده و اندامی لاغر، آماده برای هر نقشی.»

جایی خواندم در معاشقه، یازده دقیقه نفس را با صدا تو و بیرون دادن، بهتر جواب خواهد داد. هر چه صدا بیشتر، دستمزد هم. دود سیگار را با نفسِ بلند بیرون دادم. زنگِ یکریزِ در، آپارتمان را پر کرد. از تخت پریدم. یادم آمد نیمه‌لُختم. برگشتم و مانتو تن کردم. زنگِ در امان نمی‌داد. صدای قلبم از

www.mehripublication.com

صدای نفسم بیشتر بود، لابد دستمزدِ پشتِ در هم. در را باز کرده نکرده، نزدیک بود سکته کنم.

«تشریف ببرید حجابتون رو کامل کنید و بیایید.»

شال‌ام را برداشتم. ریشه‌های شال بین ناخن‌های مصنوعیِ قرمز و مشکی‌ام گیر کرد. صدای مأمور از پشت در آمد: «خانم معطل نکن.»

«خانوم رو خوب اومدید!» صدای کشیک بود.

«آقا لطفاً. تشخیص این موضوع با ماست. بر اساس حرف شما، بدون مدرک، نمی‌تونم بگیروببند کنیم.»

«قربان اگه زودتر می‌رسیدید مدرکِ حی و حاضر از همین پله‌ها داشت می‌رفت پایین.»

«آقا مگه شما کارآگاهی!»

شالم را تا روی چشم‌ها کشیدم پایین: «بفرمایید.»

«گزارش رفت و آمدهای مشکوک از این منزل رسیده.»

حالا دیگر به نقشم مسلط بودم. با تعجب گفتم: «گزارش؟! از این منزل؟!»

«مگه شما زنگِ شماره‌ی دو نیستید؟»

کشیک امان نداد: «بله، ما زنگ شماره یکیم، این خانوم زنگ شماره‌ی دو.»

«لابد این آقا گزارش داده؟»

«چندین گزارش رسیده خانم، فقط کافیه مدرک بگیریم.»

«مدرکِ چی؟ قانونِ خودتون می‌گه برای زنِ مطلّقه، شرعی‌اش که گناه نداره هیچی، ثواب هم داره.»

«البته اگر شرعی باشد. خلاصه از ما گفتن بود. دفعه‌ی دیگر تذکری در

کار نیست. خود دانید.»

کشیک اسپندِ روی آتش بود: «شما شاهدین من گزارش ندادم، ولی الان می‌گم شدتِ‌عمل به خرج بدید. اقلاً تعهدی، چیزی. آخه ناسلامتی زن و بچه‌ی مردم تو ساختمونن و هی مرد غریبه بالا و پایین می‌کنه.»

«آقا هر چیزی راه قانونی خودش رو داره. شکایت داری بفرما کلانتری بنویس. شلوغ نکن که همسایه‌ها رو جمع کنی.»

در را بستم و پشت در نشستم.

مادرم فریاد زد: «صفورا معلومه چی می‌گی؟ دارا می‌گه تو و بچه جلوی ترقی‌اش وایستادین؟ گه خورده. تو پُل شدی از روت رد شده برای ترق و تروقش. توی بیست‌سالگی با یه بچه خاک‌برسری. خودت بی‌پدر بزرگ شدی، حالا هم این بچه.»

«اون عاشق من و بچه‌ست، ولی پریا تا صبح جیغ می‌کشه و نمی‌خوابه؛ دارا هم نمی‌تونه متن حفظ کنه.»

حالا دیگر نقشِ تمرینیِ رودرروی دارا را همکلاسی‌اش بازی می‌کرد.

«دیگه روحم نمی‌کشه مامان، دعوامون تبدیل شده به کتک‌کاری. بغض و معذرت‌خواهیِ دارا بعد از دعوا، جگرمو آتیش می‌زنه.»

«جیگر خودش آتیش بگیره.»

«تو رو خدا این‌جوری نگو مامان. دلت می‌آد، پدرِ نوه‌ته.»

شبی دیگر بود و صحنه‌ای دیگر. پشت پرده‌ی سیاه ایستادم به تماشا. کالیگولا به پشت سر کائسونیا رفت و ساعدش را دور گردن او حلقه کرد. کائسونیا با وحشت: «آیا این خوشبختی است، این آزادیِ وحشتناک؟»

کالیگولا (اندک اندک با بازویش گلوی کائسونیا را می‌فشارد): مطمئن باش که این خوشبختی است. کائسونیا اگر این آزادی را نداشتم مرد

www.mehripublication.com

خرسندی می‌شدم. حالا که این را دارم، روشن‌بینیِ ملکوتیِ مردِ تنها را به دست آورده‌ام.

کائسونیا ضعیفانه دست و پا می‌زند. کالیگولا (لحظه به لحظه با هیجانی بیشتر): نه، جای شفقت نیست. باید کار را یکسره کرد. چون وقت تنگ است. کائسونیای عزیز دیگر فرصت نیست.

دورتر از تماشاخانه از تاکسی پیاده شدم. خودش بود. از دور دیدم مرد روی پله‌های سنگی ساختمان قدیمی که روی سردرِ بلندش نوشته شده «مرکز فرهنگی و هنری تماشاخانه» نشسته بود منتظر. نزدیک شدم و گفتم: «شما توی صفحه‌ام پیام گذاشته بودید؟»

هاج و واج نگاهم کرد. کلیدِ درِ اصلیِ تماشاخانه را در قفل چرخاندم. آرام و بی‌صدا روی سنگریزه‌های حیاط خودم را کشیدم به طرف باغچه‌ی بزرگ و او به دنبالم. چراغ جلوی ایوان روی شمعدانی‌ها روشن بود و پنجره‌های هر دو اتاقِ تودرتو تاریک. دولادولا از پله‌های پهن و سنگی عمارت بالا رفتم و داخل راهرو شدم. اشاره کردم مرد داخل شود. تندی در را بستم و کلون را انداختم.

چشم‌هایش خیره به گچ‌بری دیوارهای راهرو و سقف بلند بود. قدبلند با موهای پرپشت و آشفته و صورتی لاغر و چانه‌ای کوچک. سیبک گلویش موقع تماشای سقف بالاپایین می‌رفت. پرسیدم: «گچ‌کاری؟»

چشم‌هایش برای صورت لاغرش زیادی درشت بود. حیران نگاهم کرد: «نه، چطور مگه؟»

گفتم: «یقین تا الان تئاتر نرفتی و صحنه ندیدی.»

آب دهانش را قورت داد و باز سیبکش بالاپایین شد. دستش در دستم بود، داغ و لرزان. از راهروی اول پیچیدم داخل راهروی دوم و اتاق گریم.

با لباس‌خواب مشکی‌ام رو به آینه ایستادم و موهایم را روی شانه لرزاندم: «آماده‌شو.»

یکه خورد: «این دیگه چه بازیه؟ اینجا؟!»

لبخندزنان به سمتش رفتم و دستی به موهای آشفته‌اش کشیدم: «تو آماده‌شو، بازیش با من.»

نفس‌های بلندم فریاد شده بود و مرد مستِ صحنه‌ای بود که خاکش مشامم را پر کرده بود.

www.mehripublication.com

سیر سور

شبنم بزرگی

گفت: «احمقی دیگر!» و پشت سرش درِ اتاق را کوبید به هم. دنبالش راه افتادم: «آخر من...» آخر من چی؟ دست گذاشتم روی دستگیره‌ی در اما بازش نکردم. احمق بودم دیگر. چه داشتم بگویم که آرامش کند. چطور چنین اشتباهی کرده بودم. هیچ‌کس جز خودمان نمی‌فهمید. فقط برای ما دو نفر، خاله و خواهرزاده، معنا داشت و مهم بود که سیرتُرشیِ مادرجان، آخرین نشانه‌ی حضور او در این خانه را، داده بودم مهمان‌ها خورده بودند؛ تا حبه‌ی آخرش را. بدتر اینکه حتی نمی‌شد ازش حرف زد. به کی می‌گفتیم که نگوید دیوانه شده‌ایم؟ نگوید: «خاله که پیردخترِ خانه مانده و خواهرزاده هم که با یک بچه برگشته تنگِ دلِ ننه‌اش، بهتر از این نمی‌شوند.»

تکیه دادم به دیوار راهرو و همان‌جا کنار درِ اتاق نشستم. آخر این چه

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

کاری بود که کردم. مگر قرارمان همین نبود؟ ظهر آن‌روزی که آمدند، فردای چهلم مادرجان، به چه زحمتی لباس سیاه را از تن خاله‌هما درآوردند، وقت ناهار، کاسه‌ی سیرترشی را که آوردم گذاشتم سر سفره، خاله‌هما از اتاق درآمد، دوباره لباس سیاهش را پوشیده بود، یکراست آمد سراغم، کاسه‌ی سیرترشی را از دستم چنگ زد: «این آخرین نُقلدان سیرترشیِ مادرجان است، بگذاریم بماند.» امان نداد چیزی بگویم، خواست کاسه را برگرداند به نُقلدان، اما پوست‌ها روی قالیِ لاکیِ اتاقِ غذاخوری پرپر شدند. همه را جمع کرد و برگرداند. گرچه یک‌ساعت بعدش دوباره درشان آورد. دیگر به‌دردِ سرکه‌ای که مانده بود نمی‌خوردند.

من خودم قیامت به پا کرده بودم وقتی آن تابلوی «چهار قُل» راهرو، سرِ اسباب‌کِشی به این خانه‌ی جدید گم و گور شد. هر چه گفتند: «قابش لب‌پَر شده بود.» گفتم: «مگر از مادرجان چند چیزِ دیگر یادگار مانده بود؟» از ترسِ اینکه باز نگویم: «شماها خانه‌ی مادرجان را فروختید.» ساکت شدند. یا آن‌بار که کوبلنِ کهنه‌ی «عروس آتش» را گذاشتند دم در، دو روز خودم را در همین اتاق حبس کردم. هر چه گفتند: «بید زده بود.» گفتم: «مگر از مادرجان چند چیزِ دیگر یادگار مانده بود؟» از ترسِ اینکه باز نگویم: «شماها خانه‌ی مادرجان را فروختید.» ساکت شدند. نمی‌فهمیدند بحث کوبلن نبود؛ مادرجان خودش ما را واداشته بود، دو نفری، سراسرِ تابستان، در این هوای شرجی رشت، تنگِ دلِ هم بنشینیم و بدوزیم. چقدر بحث راه انداخته بودیم و چقدر هم بد دوخته بودیم. اما مادرجان گفته بود باید قابش کنیم و بزنیمش به دیوار تا یادمان بماند چطور دوتایی، کنار هم، پشتِ هم بوده‌ایم و کار را تمام کرده‌ایم. من که تا یادم بود چشمِ هم را درآورده بودیم! اما مادرجان می‌گفت: «هر خانه‌ای برای خودش آداب دارد. آداب خودمان

را فراموش بکنیم چی می‌ماند؟» و آداب خانه‌ی ما همین بود؛ همه‌ی کارها با هم، کنار هم، به راه و روش مادرجان، کسی تنهاتنها، به میل خودش نمی‌توانست کاری بکند، بلد نبود، تنهایی که کار می‌کردیم می‌شد همان که یکی آخرین نُقلدانِ سیرترشی را از دست بدهد.

آخر چطور چنین کاری کردم؟ مگر من همان نبودم که می‌گفتم خانه را باید درست مثل همان‌وقت‌ها که مادرجان خودش سر پا بود بگردانیم؟ در تمام آن چندسالِ مریضیِ مادرجان، کارها را با همان نظم خودش انجام داده بودیم. پنجشنبه‌ها و شنبه‌ها گردگیری می‌کردیم چون جمعه نوه‌ها می‌آمدند و خانه و زندگی را بهم می‌ریختند. چهارشنبه‌ها یخچال را پر می‌کردیم تا خریدی نباشد جز همان خریدهای تک‌وتوکِ لحظه‌ی آخری؛ دوغی، نوشابه‌ای، چیزی که بچه‌ها هوس بکنند. حالا هم همان کار را می‌کردیم. همه می‌گفتند: «خودتان دوتا مانده‌اید و یک بچه، آیند و روندی ندارید.» اما به قول مادرجان «بچه‌دارخانه» بود، همین دیبای من برای خراب‌کردنِ چند خانه کفایت می‌کرد، باید دوشنبه‌ها هم مثل قدیم دستی به خانه می‌رساندیم تا مرتب می‌ماند. البته بعد از مادرجان دیگر کسی هر هفته نمی‌آمد و خانه چندان بهم نمی‌ریخت. شاید برای همین هم بود که از آمدنِ مهمان آن‌چنان به وجد آمدم که سیرترشیِ مادرجان را قاطیِ مزه‌های دیگر دادم سر سفره بر باد برود.

آنجا نشسته بودم پشت در و صدای خفه‌ی گریه‌ی خاله‌هما پیچیده بود توی راهرو. داشتم فکر می‌کردم بی‌شک تنها آدمِ دنیا است که برای سیرترشی گریه کرده است. حق داشت. هر چه گریه می‌کرد حق داشت. فقط من می‌فهمیدم که چقدر حق دارد گریه بکند و لابد یاد بیاورد آن‌روزی را که یک‌بارِ دیگر وردستِ مادرجان نشستیم به کار و نُقلدان را با ترشی پر کردیم.

www.mehripublication.com

ظرف‌های صبحانه را جمع کرده‌ام یک‌طرفِ تشتکِ ظرفشویی و همان‌طور که مادرجان یادم داده، همه‌شان را اول کف می‌گیرم که آب بی‌خود باز نماند. خاله‌هما دارد مثل هر روز بعد از صبحانه خانه را جمع‌وجور می‌کند. قدیم‌ها که مادرجان سر پا بود بیشتر صبح‌ها مهمان داشت. فامیل‌های دوری که از دِه می‌آمدند، در و همسایه که یک‌ساعتی خوش و بش می‌کردند و ناهارنشده، می‌رفتند. هنوز هم گاهی می‌آیند و مثل روزهای سفره‌داری مادرجان، از غذای ظهر با خودشان می‌برند. این رسمِ خانه‌ی ماست. کلِ خانواده شیشه‌های رب و سُس و هر چیزی را که می‌مانَد می‌شویند و برای همین‌وقت‌ها می‌آورند برای ما. یک شکاف از این شیشه‌ها و دبه‌ها داریم.

از قضا دارم یکی از همین شیشه‌ها را می‌شویم. دستم را به‌سختی با سیم ظرفشویی فرو می‌برم توی شیشه که به لکه‌ای آن ته‌ته‌ها برسانم و فکرم پیِ دیبا است که این‌روزها ازم لباس پرنسسی می‌خواهد. پرنسسِ این چهار تا دیوار؟! لابد لباس را می‌خواهد برای رفتن به مهمانیِ پسر پادشاه تا بلکه فرجی بشود. نمی‌داند به تنِ این خانه مرد نمی‌ماند؛ یا مثل بابای خودش می‌گذارند می‌روند، یا جوانمرگ می‌شوند مثل خدابیامرز پدربزرگ که به قول مادرجان زود سرِ خودش را خورد و تنها چیزی که ازش ماند بادِ کله‌اش بود؛ آن را هم برای مادرِ من ارث گذاشت. در این خانه تا بوده فقط چند زن دور هم زندگی کرده‌اند، و خوب هم زندگی کرده‌اند، دستِ‌کم بیشترِ روزهایش را.

در همین فکر و خیال‌ها هستم که طول می‌کشد تا بفهمم صدای کی را می‌شنوم؟ تا به خودم بجنبم خاله‌هما از اتاق آمده رسیده میان هال، رومیزی گلدوزی سفید را هم که بهار و تابستان می‌اندازیم روی بخاریِ توی اتاق،

دست گرفته با خودش آورده. دهانش باز مانده. من آمده‌ام سر پیشخان و آب و کف از دست‌هایم همین‌جور می‌چکد به آشپزخانه. مادرجان به دیبا می‌گوید: «خب مامانی‌جان همه‌اش که کارتونِ پسرِ پادشاه نمی‌شود، بزن آن کانال ببینم آخرش دختره را پیدا بکردند یا نه؟» به آنی یادم می‌آید کدام سریال را می‌گوید. دختره را پیدا کردند، شوهر هم کرد و تا آخر عمر کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کردند. خاله‌هما برمی‌گردد سمت من. اولش همین‌طور زل زل می‌مانیم همدیگر را نگاه می‌کنیم، بعد یکهو با هم «مادرجان مادرجان»گویان می‌دویم بالاسرش.

نشسته سر تختش! چطور تنهایی توانسته نمی‌دانم. به‌مان می‌خندد. دیبا انگار نه انگار که مادرجان یکهو خوب شده، کنترل تلویزیون را دودستی لای پاهایش قایم کرده و لمبرها را به این‌طرف آن‌طرف تاب می‌دهد؛ همان‌طور که وقتی نمی‌خواهد چیزی را پس بدهد ناز می‌کند. می‌بیند من و خاله‌هما حیرانِ مادرجان شده‌ایم، از فرصت استفاده می‌کند، می‌دود توی اتاق و کنترل تلویزیون را هم با خودش می‌برد. دوتایی می‌نشینیم زیر پاهای کم‌جان و خشکیده‌ی مادرجان که از تخت آویزان است. هر کدام دست می‌گذاریم روی یک پا و چشم‌ها پرِ اشک نگاهش می‌کنیم. می‌گوید: «واااای، امامزاده‌ام مگر؟ چرا این‌جور از دو طرف دست انداخته‌اید دخیل بسته‌اید به من؟» می‌خندیم و دست‌ها را عقب می‌کشیم. می‌گویم: «مادرجان حالت خوب است؟» لب‌ها را از تعجب جمع می‌کند: «چه بدی دارم؟» بعد چشم می‌اندازد دورتا دور خودش، روی تخت و توی هال. شک ندارم هیچ یادش نمی‌آید کِی تخت را برای همیشه از اتاق آورده‌ایم اینجا. برای واکرِ پیش پایش اخم می‌کند و بعد چشمش روی کیسه‌ی داروها ثابت می‌ماند که از دسته‌ی تخت آویزان است. سر می‌چرخاند سمت من. شک

www.mehripublication.com

ندارم از اینکه قرص‌ها را قشنگ نچیده‌ام توی قرص‌دان خوشش نیامده. نمی‌داند این‌روزها چقدر قرص می‌خورد و قوطی کوچک قرص‌دان دیگر کفاف نمی‌دهد. خاله‌هما یکهو می‌زند زیر گریه و حواس مادرجان پرتِ او می‌شود: «وااای، این چرا یک‌باره دیوانه بشد؟» سه‌تایی می‌خندیم.

«مادرجان این مگر هیچ‌وقت عقل هم داشت؟» همین‌جور که لب‌های چروک‌خورده‌اش می‌خندند، چین می‌اندازد به ابروهای بی‌رنگ و اخم‌ها را پایین می‌آورد: «احترام خاله‌ات را نگه بدار ها، می‌دانی که...» من هم با او ادامه‌ی جمله را می‌گویم: «کسی که ته‌تغاریِ من را اذیت بکند دوست ندارم.» می‌پرم دست می‌اندازم گردنش و چند بوس محکم روی لپ‌هایش می‌چسبانم که حالا دیگر فرو رفته و بوی ویکس می‌دهد و ترشیِ عرقی که روی پوست مانده. در این لحظه هیچ برایم مهم نیست که می‌دانم چرا و چطور یکهو خوب شده و بعدش قرار است چی بشود؛ فقط از اینکه بشناسدم و بخندد، کیف بکنم؛ برای بعدش یک کاری می‌کنم.

چه کاری هم کردم، کارستان! سیرترشی یادگاری را دادم مهمان‌ها بخورند و خاله‌هما این‌طور به عزا بنشیند. عزا را مضاعف کردم؛ چه کردم با سیرترشیِ سیر سورِ آن‌سال که مادرجان درست چهل‌ویک روز مانده به چهاردهم دی، درست کرده بود.

لب‌هام را چسباندم به در: «هماجان! حالا تو بیا بیرون، با هم یک کاریش می‌کنیم.»

خوب شد داد نکشید: «مثلا چه‌کار؟» چون جوابی نداشتم برایش. چه می‌شد کرد؟ سیر تازه بریزیم، دوباره نُقلدان را پر بکنیم. البته خاله‌هما می‌گفت: «که چی؟ خودمان را می‌خواهیم خر بکنیم؟» حق داشت، خودمان که می‌دانستیم این همان نیست و برای کسِ دیگری هم که اهمیتی

نداشت. می‌گویند خودِ سرکه‌اش هم کلی فایده دارد. فکر کردم بگویم: «خوب، سرکه‌اش را نگه می‌داریم.» اگر می‌گفتم شک نداشتم گنده‌ای بارم می‌کرد. آخر چه راه دیگری داشتیم مگر؟ با این‌حال باز گفتم: «هماجان! با توی اتاق ماندن که چیزی درست نمی‌شود. بیا بیرون، من می‌دانم چه‌کار باید بکنیم.»

این را گفتم چون خیالم جمع بود که نمی‌آید. زیرِ دو روز درنمی‌آمد؛ رسمِ قهر کردن‌هامان در این خانه همین بود. تازه در را هم قفل نمی‌کردیم اما کسی نمی‌رفت تو تا طرف خودش بیرون نمی‌آمد. حتی دیبا هم این را می‌دانست، با اینکه کسی یادش نداده بود. اما این‌بار فکر می‌کردم اگر راه‌حلی داشته باشم خودم پیش‌قدم می‌شوم می‌روم توی اتاق.

فردای آن‌روزی که مادرجان یکباره خوب شد خاله‌هما همین‌طور قهر کرد. ظرف چندساعت مادرجان باز با چشم‌های تیله‌ایِ خیس زل زده بود به سقف و با دست‌های سفید و سردش، با زوری که نمی‌دانستم از کجا می‌آید، دستم را محکم در دست نگه داشته بود. آنقدر همان‌جا نشستم و دست‌هایش را مالیدم تا خسته شدم. مادرجان اما هیچ‌وقت خسته نمی‌شد؛ دست‌هایش هم هیچ‌وقت گرم نمی‌شد.

می‌روم توی آشپزخانه. خاله‌هما نمی‌دانم ظرف کثیف از کجا پیدا کرده و دارد می‌شوید. می‌روم از پشت بغلش می‌کنم و گردنش را می‌بوسم. صورتش را کمی برمی‌گرداند و همان‌جور در هوا می‌بوسدم. بعد می‌گوید: «خدایا شکرت. به‌ت نگفتم؟ نگفتم مادرجان یک‌روز خوب می‌شود؟»

دست‌هایم همین‌طور قفل دور کمرش، سرم را عقب می‌برم و از پهلو گردن می‌کشم تا نیم‌رخ صورتش و مات زل می‌زنم به‌ش: «خوب نشده...» یکهو می‌چرخد و همان‌جور با دستکش خیسش هُلم می‌دهد عقب و از

www.mehripublication.com

بغلم بیرون می‌آید: «باز شروع کردی؟ یعنی چی که خوب نشده؟»

دستکش‌ها را می‌کَند و پرت می‌کند توی تشتک ظرفشویی، می‌رود با قهر می‌نشیند پشت میز گردِ وسط آشپزخانه. می‌روم ساعدها را تکیه می‌دهم به پشتی صندلیِ کناری‌اش، خم می‌شوم، همین‌جور نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش دوباره پرِ اشک شده. می‌گویم: «هما!» چشم‌غره می‌رود. می‌گویم: «خاله‌هما!» بی‌آنکه چشم‌ها را برگرداند سمت من می‌گوید: «مرض!» و باز گریه می‌کند. می‌گویم: «این همان حالتی است که دکتر گفته بود کوتاه‌مدت است.» بغض می‌کنم: «این‌جور کنی با خودت، حالت بد می‌شود ها!»

صدایش بلند می‌شود: «باز شروع نکن! دکتر این را گفت؟ دکتر گفت اینقدر خوب می‌شود؟ از روز اولش هم بهتر؟» دهن‌کجی می‌کند: «شومِ بدلفظ!» شومیِ من فقط از این بود که قبول نکردم مادرجان خوب شده. ادایم را درمی‌آوَرد: «بعدش، بعدش... بعد یعنی چی؟»

نمی‌گویم بعد یعنی حالتِ هر روزه‌اش. بعد یعنی این چندسال گرفتاری‌مان. بعد یعنی صبح به صبح آویزان کردن تشک از بند رخت. بعد یعنی شکر ریختن در باقالا قاتُقی که پختنش را خودش یادمان داد. بعد یعنی قفل‌کردن درِ خانه روی کسی با کلید خودش. بعد یعنی بیرون‌کشیدن تارهای موی تو از لای مشت‌های گره‌کرده‌اش توی خواب. بعد یعنی از ته گرفتن ناخن‌های دست‌های قشنگش تا دیگر آن‌طور صورتت را چنگ نزند.

انگار همه‌ی اینها را شنیده باشد، یکباره درمی‌آید: «واااای. اصلاً تو چرا اینجا بالای سر من ایستاده‌ای؟» عقب می‌روم. وسط گریه‌هایش می‌گویم: «با من چرا قهری، من چی‌کار می‌توانستم بکنم؟»

مادرجان می‌آید. تلوتلو می‌خورد، می‌خواهد به‌زحمت روی پاهاش

بایستد: «باز دادِ شما درآمد؟ یک‌روز من احوال‌ندار باشم آشپزخانه‌ی من را خراب می‌کنید.»

تند می‌روم زیر بازویش را می‌گیرم، با هم برمی‌گردیم به آشپزخانه. دیبا هم از اتاق سرک می‌کشد، مادرجان را که در آشپزخانه می‌بیند زود می‌پرد روی مبل و خودش را پهن می‌کند، کنترل تلویزیون را هم قایم می‌کند توی دامنش. مادرجان یک دست به پیشخوان یک دست به پشتیِ صندلی، همان وسط می‌ایستد. روی پیشخوان، توی سینیِ مسی بزرگ، سیرهای آفتاب‌داده را می‌بیند. دست می‌برد امتحان‌شان می‌کند. اخم‌هاش تو هم می‌رود: «اَه اَه اَه! به تو کورنشده نگفتم از مدرسه که آمدی سیرها را از حیاط جمع بکن بعد بیا بالا، بارانِ رشت خبر نمی‌کند؟»

دیگر حیران نمی‌مانم از اینکه حرف‌های پانزده سال پیش را می‌گوید.

می‌گوید: «حالا بیایید به جای اینکه پر و پاچه‌ی هم را هی گاز بگیرید، سیرهای خوب و درشت را برای من سوا بکنید.» سینی را برایش می‌گذارم روی میز. کمکش می‌کنم بنشیند. خاله‌هما همین‌جور اشک در چشم زل زده به ما. مادرجان یکی از بوته‌ها را بین دو دست می‌گیرد و فشار می‌دهد: «اَه اَه اَه، اصلا آفتاب ندیده. سیرترشی امسال مال خوردن نیست.»

مادرجان اشتباه کرده بود. سیرترشی چقدر خوب شد، یا دستِ‌کم به من و خاله‌هما که حسابی مزه می‌داد. دیبا هم حتی آن‌سال یاد گرفته بود که با چه غذایی باید سیرترشی بخورد. آن‌وقت من چه کرده بودم، تمام سیرترشی را داده بودم مهمان‌ها بخورند. ترسم از این بود که خاله‌هما از اتاق دربیاید و بگوید: «آخر از ذوقِ پسرعمو خودت را می‌کشی.» لابد فکر کرده بس‌که خواسته‌ام دلِ خواستگارِ دوران جوانی را به دست بیاورم هول شده‌ام و ترشی را داده‌ام بخورند. اگر می‌آمد بیرون لابد می‌گفت: «یک‌باره ما را زیر پای

www.mehrpublication.com

پسرعمو سر می‌زدی می‌دادی بخورد!»

مادرجان می‌گوید: «این‌ها که دارم برای شما می‌گویم فوتِ کوزه‌گری است. من خودم آن‌سال تازه‌عروس بودم، یک نُقلدان سیر را حرام بکردم با سرکه‌ی سفید، آن سالِ دیگر که مادرِ خدابیامرزِ تو به شکمم بود، سیر را خوب آفتاب نداده بودم.» مثل هر وقتِ دیگری که اسم مادرم به میان می‌آید، حرف را چند لحظه درز می‌گیرد تا بغضش را قورت بدهد. خودش همیشه می‌گوید: «هزارسال هم که بگذرد آدمیزاد مگر یادش می‌رود جوانش را زیر گِل بکرده و خودش دارد راست‌راست راه می‌رود.» ما هم به رسم همیشه ساکت می‌مانیم تا بگذرد این لحظه و خودش باز به حرف بیاید: «آخرش هم که خوب زیر و بالای کار را دست گرفتم، ننه‌جانِ شما...» پشت‌چشم نازک می‌کند، مادرشوهرش را می‌گوید: «هی بر سر من زد که چرا دیر گذاشتی سیرترشی را که به سیر سور نرسید.»

هما که مثل من هزار بار این حرف‌ها را شنیده، به سنتی که میان ما هست، نقشِ خودش را فراموش نمی‌کند: «حالا مگر تا سیر سور نرسد چه می‌شود؟»

مادرجان ابروها را بالا می‌دهد، لب پایین را گاز می‌گیرد که یعنی: «نگووو. سیرترشی دوای هفتاد درد است، قلبِ تو زبانم‌لال عیب و ایراد پیدا بکند، فشارخونِ تو زبانم‌لال بالا برود، سم و سموم و بلغم و صفرای تو زبانم‌لال زیاد بشود، چاره‌ی همه‌چیز همین سیر است. سیرترشیِ تو اگر به سیر سور نرسد، آن‌سال زمستان دم‌به‌ساعت باید بروی دکتر سوزن بزنی.» انگار سال‌هاست است که ندیده‌ام ابروها را آن‌طور بالا بدهد، لب‌ها را غنچه کند، با دست اشاره بزند که یعنی بمان بمان، حرف نزن، این را تازه یادم آمد: «همین آقاجانِ تو، از جنگ که برگشت، پیش از آنکه آن سرفه‌ها

جانش را بگیرد، تنها چیزی که سینه‌اش را صاف می‌کرد سیرِ پخته بود.»

بعد از خاله‌هما نوبت من است بپرسم. می‌خندم و ذوق‌زده صدایم را بلند و تیز می‌کنم: «وای مادرجان، آخر شما این‌ها را از کجا می‌دانی؟»

ابرو به هم می‌کشد، «هیس» ای می‌گوید و پشت‌بندش صدایش را پایین می‌آورد که یعنی آرام‌تر حرف بزن: «مادرِ من سواد اکابر داشت. هی کتاب می‌خواند، هی کتاب می‌خواند.» سر تکان می‌دهم و لب‌ها را روی هم فشار می‌دهم که: «عجب!»

می‌گوید: «بله، نقل که می‌گفت، هر آن‌کس که خاطر خودش را می‌خواست پای حرفش می‌نشست. این‌ها که گفتم هیچ، می‌گفت این فقط رسم و رسوم مملکتِ ما نیست که.» باز متعجب سر تکان می‌دهم.

«بله، تا چین و ماچین هم بروی، حرفِ سیر است؛ تا مِرص، تا همه‌جا.» مثل همیشه هیچ‌کدام نمی‌گوییم: «مصر مادرجان، مصر.»

نُقلدان را می‌دهد دست هما، دو دستی بگیرد بالای سر، خودش خوب چشم تنگ می‌کند دورتادور شیشه، نکند سیرها را خوب نچیده باشد و بین‌شان فاصله بیفتد. اگر لازم باشد ته نُقلدان را با احتیاط چند بار زمین می‌زند که سیرها کمی جابه‌جا بشوند. این‌بار انگار خوب تنگِ هم جاگیر شده‌اند. لبخند می‌زند: «فاصله و جدایی همه‌چیز را خراب می‌کند.» انگار یکهو حواسش پرت می‌شود. نگاهش می‌رود به نمی‌دانم کجا، اما زود برمی‌گردد به من و لبخند می‌زند. صورتش انگار گرم می‌شود: «بچه‌هایم را هم یک‌جور تربیت کرده‌ام که بین‌شان هیچ‌وقت جدایی نباشد.» جوری می‌گوید بچه‌هایم که می‌دانم یادش نمی‌آید بچه‌هایش ما هستیم. خاله‌هما هم می‌داند. هر دو با غصه به هم نگاه می‌کنیم.

دکتر گفته بود حالش اگر یک‌روز سرِ جا بیاید موقتی است. گفته بود

www.mehripublication.com

آخرهایش پیش می‌آید: «اگر پیش آمد حسابی لذت ببرید خانم‌ها، متأسفانه بعدش دیگر زمان زیادی ندارید.» و لذت‌بردن مگر غیر از این بود که یک‌بار دیگر، سه‌تایی، دور این میز بنشینیم و سور و ساتِ ترشی به‌راه باشد. راست می‌گفت مادرجان که بچه‌هایش را جوری تربیت کرد تا بین‌شان جدایی نباشد. البته دعوا و قهر فراوان است و پناه‌گرفتن در اتاق.

پشتِ در همین‌جور مانده بودم. معطل و فکری بودم دیبا کجا مانده که صداش درنمی‌آید. لابد باز با ملحفه‌ها و چادرنمازهای مادرجان قلعه درست کرده و مثل پرنسس‌خانم‌ها نشسته بود منتظر. همان بهتر که نیامد از من بپرسد: «باز خاله‌هما رو اذیت کردی مامزی؟» و لب‌ها را غنچه کند و محکم فشار دهد، ابروهای پرپشتش را برایم گره بیندازد، سر تکان دهد یعنی وای وای وای. لابد بگوید احترام خاله‌ام را نگه دارم، چون او کسی که ته‌تغاریِ مادرجان را اذیت کند دوست ندارد. چه داشتم بگویم؟ که من و خاله‌هما نشسته‌ایم به عزای نُقلدانِ سیرترشی؟! شاید می‌شد برایش از سیر سور بگویم که پیش خودش خیال نکند مادر و خاله‌اش خل و چل شده‌اند. بگویم که مادرجان، جشنِ هفت‌شبِ تولدِ او را یک‌شب زودتر گرفته بود که بیفتد به چهاردهم دی، به سیر سور، تا طالعِ او را حسابی بلند کند. بگویم اگر می‌خواهد پرنسس بشود چاره‌ی کار همین است. به‌گمانم بهترین کار همان بود که بروم به خاله‌هما بگویم دوباره نُقلدانِ مادرجان را با سیر تازه پر بکنیم بگذاریم بماند تا تولد هجده‌سالگی دیبا. به‌هوای دیبا از اتاق بکشانمش بیرون. بگویم ما هم تولدش را آن‌سال می‌اندازیم چهاردهم، دیرتر جشن می‌گیریم، این‌جور مادرجان هم در تولد دیبا بود و ترشی‌اش هم به سیرسور می‌رسید.

خطِ سوم

راحله ثابت‌نیا

صدای تَتتتتتق را که شنیدم پله‌ها را دوتایکی رفتم تا طبقه بالا. پنجره‌ها را باز کرده و یک‌لاپیراهن با دکمه‌های جابه‌جابسته ایستاده بود و عصا را به میله‌های حفاظِ یک پنجره می‌کشید. جلوی بیژامه‌ی آبی‌اش نم زده بود. تابلوی چلیپانویسش، با قاب خاتم روی دیوار یک‌ور شده بود. شینِ «شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن» را آنقدر کشیده بود که می‌گفتی حالِ امروزش را همه‌ی شهر شنیده‌اند. هجمه‌ی هوای سرد می‌آمد از پنجره و قاطی می‌شد با بوی شاش. بغضم را خوردم: «باید زنگ بذارم برای اتاقت علی.»

بابا صدایش نمی‌زدم. گفته بود: «من با دخترم دوستم، باید بتونه حرفشو به‌م بزنه.» توی مدرسه دعوایم شده بود و تمام طول راه گریه کرده بودم. لالمانی گرفته بودم. دستش را دراز کرده بود طرفم: «دوستیم؟»

www.meripublication.com

دستِ کوچکم توی دست جوهری‌اش گم شد. گفته بودم: «دوستیم. پس من صدات می زنم علی، عین دوستام.»

باز عصا را کشید به میله‌های حفاظ پنجره: «تَتتتتتق آریا نیومده؟»

ایستادم روبه‌رویش و دکمه‌های لاکیِ بیرنگ لباسش را یکی یکی باز کردم. پوست جلوی گردنش آویزان و سیب آدمش برجسته زیر پوست. موهای پیچ‌پیچ روی سینه‌اش مثل لیقه‌ی مرکب‌ندیده سفید بود و نرم. یقه را میزان کردم. جوری دکمه و شیرازه را تنظیم کردم و بستم که کف دستم سینه‌اش را لمس کند. خودش را پس کشید: «گفتم آریا نیومده؟»

نگاه به ساعت دیواری اتاقش کردم، روی ده‌وده دقیقه گیر کرده بود، عین طرح دائمیِ یک لبخند تلخ. «نه، کلاس پنجمی‌ها دیرتر تعطیل می‌شن. زنگ آخر هنر داشت.»

چشم‌هایش برق زد. می‌دانستم به چی فکر می‌کند. آریا پیوندش بود با مدرسه، با بچه‌ها، با آن سال‌ها. نشست روی تخت، صندل به نوک انگشت‌هایش آویزان بود. رفتم سمت پنجره‌ها و یکی یکی بستمشان: «وقتی می‌آد پیشت باهاش خط کار کن علی، پدربزرگش خطاط باشه و بچه‌م تنبیه بشه برای خطِ خرچنگ‌قورباغه‌ش؟»

پرده‌ها را کشیدم. هال گرگ و میش شد. عصا را پایه‌ی دو کف دست کرده و چانه را روی دست‌ها گذاشته و رد نگاهش نامعلوم بود و زیرلبی حرف می‌زد. کلید چراغ‌خوابِ روی پاتختی را زدم، نور زرد پاشید توی سرمه‌ایِ اتاق. شنیدم گفت: «گه خورده هر کی بچه‌م رو تنبیه کرده... گه خورده مرتیکه‌ی قرمساق... می‌آرمش کلاس خودم... مگه پادگانه...» فکر می‌کرد هنوز توی مدرسه کلاس هنر دارد.

جلوی تختش نشستم. نگاهش به زیر تخت بود. فهمیدم چیزی را

پنهان کرده. روتختی را بالا زدم. قرص‌ها پخش بود زیر تخت. پَدِ الکلی را برداشتم و انگشت‌هایش را پاک کردم. جوهر آبی طوری توی خطوط انگشت‌ها نفوذ کرده بود که انگار از انگشت‌نگاری آمده.

مأمور کلانتری گفت: «باید برید دایره‌ی آگاهی تشکیل پرونده بدید خانوم.»

«چه پرونده‌ای؟»

«مگه نمی‌گید پدرتون گم شده؟ می‌رید اونجا اسم و مشخصات ظاهریش رو می‌دید و شماره موبایل و کارت بانکی. از رد سیگنالِ گوشی یا تراکنشِ حساب یه ردی پیدا می‌کنن. گفتین چندوقته گم شده؟»

«از دیروز.»

«از دیروز؟! خب شاید رفته جایی برمی‌گرده.»

آریا هم کم‌حرف شده بود، هم مثل من توی خانه بند نمی‌شد. غافل که می‌شدم، می‌رفت طبقه‌ی بالا که زمانی شده بود دفتر کار علی. بعدِ اخراج از آموزش و پرورش، کلاس خصوصی و شاگرد و مشقِ خط داشت. دورتادور دیوارهای هال تا پنجره مملو از تابلوهای خطنوشته بود. حالا اما شده بود اتاق خواب و خوراک و همه‌چیزش. ساعت خواب و بیداری‌اش که بهم ریخت، کم‌کم از ما فاصله گرفت.

آریا همه‌ی پنجره‌ها را باز کرده و کز کرده بود پای تخت علی و قلمتراشِ نیمه‌باز را روی پایه‌یِ فلزیِ تخت می‌کشید. از دستش گرفتم: «بِدِش من پسرم، می‌خوای دستتو قلم کنی با این؟»

سرما پیچیده بود و همه‌چیز مرطوب بود و باران کج‌بار و ریز می‌بارید. پنجره‌ها را بستم. رفتم سمت اتاق کارش. نشستم پشت میز و سرم را گرفتم بین دو دست. روی میز جابه‌جا لوازم خطاطی پخش بود؛ یک قلمدان آبنوسی، قلم نی‌های دزفولی ریز و متوسط، نیِ خیزران درشت، سر و ته

www.menipublication.com

مانده توی لیوان سفالی گُل‌دار، مرکب‌های آبی و قهوه‌ای و مشکی، کنارش یک قلمتراش دوتیغه با دسته‌ی استخوان شتر و سرکبوتری، باز مانده و آماده‌ی تراشیدن. روی کاغذ خوشنویسیِ زیردستی، آخرین مشقش را دیدم، «روزگاریست که دل چهره مقصود ندید»، درشت و کشیده. حرف ل را طوری گود نوشته بود که انگار تهِ دلش خالی است عین یک گودال. دلم خواست بیفتم توی این گودال و همه دنبالم بگردند و من سرم روی پای علی باشد و ماجرای دعوای توی مدرسه را ریزریز برایش تعریف کنم و همه صدایم بزنند و هوارِ «الهام الهام»شان بلند باشد و بشنوم و بیرون نیایم.

این روزگاری که دلش چهره‌ی مقصود را ندیده بود گمانم از همان اوایلِ اخراجش از مدرسه شروع شده بود. من که آن‌روزها نمی‌دانستم دوره‌ای جایگزین دوره‌ای شده و در نهایت هیچ‌چیز بهتر نمی‌شود. حالا فکر می‌کردم که کجا ممکن است رفته باشد؛ و فکرِ این که خودش هم آگاه از وضعیتش نباشد مرا می‌ترساند. این مشقِ آخر را کِی نوشته بود نمی‌دانستم. هوشیار بوده یا نه، نمی‌دانستم. می‌توانست نشانی از دلیلِ گم‌شدنش، ناامیدی یا اعتراض یا قهر یا چیزی باشد، نمی‌دانستم. این‌همه ندانستن سَرم را به دَوَران می‌انداخت.

چشم‌ها را بستم. شش هفت ساله‌ام و قدم کوتاه. چانه را روی میز می‌گذارم و نوک پا می‌مانم تا صفحه‌ی کاغذش را ببینم. به حروف کِشدار که می‌رسد از صدای تکه‌تکه‌ی قلم روی کاغذ تمام تنم مورمور می‌شود. پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. می‌شنوم که قلم غژغژکِشان کشیده می‌شود و علی مشقِ ب پ ت یا هلالِ ج چ ح می‌کند.

«الهام، می‌گم علی خسته شده بود؟»

آریا دم در اتاق ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، فکر کردم نکند چیزی

بداند. بلند شدم و دستش را گرفتم و از اتاق رفتیم بیرون. سوالش را با سوال جواب دادم: «از چی؟... از چی خسته شده بود آریا؟... تو چی می‌دونی؟»

«از همه... از فریده که محلش نمی‌ذاشت و همیشه می‌رفت پیش دوستاش مهمونی. از تو که با کارت سرگرم بودی. شاید هم از من که بازی کامپیوتری رو به‌ش ترجیح می‌دادم.»

بچه‌ام تا کجاها فکر کرد. دستش را گرفتم و کشیدمش جلو، فشارش دادم به سینه: «می‌دونی که خیلی شبیه علی هستی؟»

«تو نبودی، خودم شنیدم یه بار وسطِ غرغرهای فریده گفت من می‌رم گم می‌شم، شماها راحت می‌شین.»

محکم‌تر فشارش دادم: «دیگه این حرفو نزن، دیگه هیچ‌وقت این حرفو نزن. فریده بشنوه خیلی ناراحت می‌شه.»

ماشین را توی پارکینگ خیابان بیستون پارک کردم. ورودی پارکینگ بیلبورد تبلیغاتی سفید و بزرگی نصب بود. شرکت تبلیغاتی، خودش را تبلیغ می‌کرد. روی پهنه‌ی آن سطح سفید فقط دوکلمه بود که دستی مردانه و جوان، با قلم دزفولی درشت، شکسته‌ی نستعلیق می‌نوشت: آگهی = آگاهی. دست آریا را گرفتم. دور باغ سبزه‌میدان ماشین‌ها توی ترافیک قفل شده بودند. از بین‌شان رد شدیم و رفتیم توی سبزه‌میدان. سردیس برنزی مفاخر گیلان را دور زدیم. خیلی مشهور هم که باشی یا شاعر یا عارف یا هنرمند، شاید یک گرز برنزی بسازند و بکارند وسط میدان اصلی شهرت و نامت را نستعلیق زیرش بنویسند و ماندگار شوی؛ اگرنه، گم می‌شوی وسط این‌همه آدم، یا حذف می‌شوی. اصلا چه اهمیت دارد که روزی خطاطی توی شهر رشت زندگی می‌کرده، که معلم بوده، که بی‌کارش کردند، که فراموشی گرفته.

www.mehripublication.com

دور سردیس‌های برنزی، کبوترهای چاهی بی‌هیچ ترسی نوک به زمین می‌زدند.

«کاش براشون گندم می‌خریدی الهام.»

«دفعه‌ی بعد که با علی اومدی براشون بگیر.»

آریا نگاهم کرد، انگار فهمید دل و زبانم یکی نیست و می‌ترسم از پیدانشدنش. هوا هنوز روشن بود و شیشه‌ی آینه‌ایِ کتابخانه‌ی تهِ سبزه‌میدان، درختان بلند بی‌برگ را از دوسو و تصویر زنی آشفته را در وسط انعکاس می‌داد که دست در دست پسرکی داشت. زن را که دیدم، یک‌لحظه ایستادم. ایستاد. زانو زدم. زانو زد. کلاه پسرک را روی سرش مرتب کردم. موهای پریشان زن را هل دادم زیر روسری و آرام بلند شدم. بلند شد. توی آینه‌ی شیشه‌ها مات ماندم.

برقِ قرمزِ تابلوی سینما شهرطلایی افتاده بود در شیشه‌ی کتابخانه و تصویرِ صف طولانی مردمی که به انتظار خرید بلیط ایستاده بودند. مرا می‌برد به باغ سبزه‌میدان، اما حواسم پیِ تماشای پرده‌ی سردر سینما بود. گفتم: «بریم سینما؟» گفت: «فیلم "خوب بد زشت" را آنجا دیده.» نشست و سگک کفش قرمزِ تَق‌تَقی‌ام را که باز مانده بود بست: «باشه بعد، هروقت با فریده آشتی کردم. سینما باید دسته‌جمعی رفت، لژ خانوادگی.» روبه‌رو را نشانم داد: «ببین، من هروقت با مادرت حرفم می‌شه می‌آم اینجا، باغ سبزه‌میدان، آروم که می‌شم برمی‌گردم خونه.» انگشت اشاره را گرفت بینِ بینیِ من و خودش: «به فریده چیزی نگی ها.» دو گوشِ یقه‌خرگوشیِ پیراهنش را چنگ زدم و بلند گفتم: «اوه پس هروقت گم می‌شی، می‌آی اینجا؟!» خندید و دست‌هایم را توی دست‌های آبیِ جوهری‌اش گرفت: «من هیچ‌وقت گم نمی‌شم!»

مات ایستاده بودم که آریا دستم را کشید و راه افتادیم سمت کتابخانه. پیرمردهای هم‌سن‌وسال علی روی میز سنگی مهره‌های دومینو را کنار هم می‌چیدند. ایستادم کنار میزشان، سرهنگ بلند شد از جمع و فاصله گرفتیم. زل زد توی چشم‌های سنگین از خوابم و بعد نگاه کرد به آریا. دست کرد توی جیب و یک مشت گندم درآورد و ریخت کف دست‌های به‌هم‌چسبیده‌اش. آریا دوید سمت کبوترها. سرهنگ محکم گفت: «نگران نباش، شهر کوچیکه، پیداش می‌کنیم.»

چشم‌هایم خیره به حرکت لب‌هایش بود و حرکت لب‌هایش ناهماهنگ با تصویری که می‌دیدم. انگار فیلمی بود که صدا و تصویرش یکی نیست.

سرهنگ شوهرخاله‌ی من بود و مدیر دبیرستانی که علی دبیر هنرش بود. دوران پاکسازی‌ها، برخلاف انتظارها سرهنگ همچنان مدیر ماند. بعدها ترفیع گرفت و پُستی مهم توی اداره. سرهنگ صدایش می‌زدیم، قسمت اولِ نام فامیلش را. «زاده«اش بر زبان نمی‌چرخید و حذفش می‌کردیم. خودش و پدرش و پدربزرگش، پشت‌درپشت نظامی بودند، چطور فرهنگی شد، نفهمیدم.

سفیدی موهای پُرپشتش بیشتر بود، صورتش صاف بود و تازه تیغ‌انداخته، ابروهایش طوری پُر بود که انگار عصبانی است. یکی را بالا انداخته بود و با چشم‌های ریز قهوه‌ای نگاه تیزی داشت. انگار همه‌ی مهره‌ها را توی چشم‌هایش می‌چید و حرکت بعدیِ حریف را با نگاه حدس می‌زد. اصلا انگار با چشم‌ها فکر می‌کرد، با چشم‌ها می‌فهمید، و فهمید که گوشم با او نیست.

«با توام الهام، حواست هست؟»

تندتند پلک زدم. سوییچ را توی دست چرخاندم: «از رفقاتون خداحافظی کنید، من می‌رسونمتون، توی راه حرف می زنیم. هواشناسی اعلام بارندگی

www.mehripublication.com

کرده. آریا، آریا، بدو مامان دیر شد.»

آریا دوید سمتم و دیدم دودستی یک کبوتر سیاه پاپَری را که روی سینه پرهای سفید و پیچ‌پیچ و لیقه‌ای داشت، بغل زده: «نگاه کن الهام، ببین چقدر خوشگله، می‌خوام نگهش دارم هروقت علی اومد بیاییم با هم پرش بدیم.»

یکهو صدایم را بالا بردم: «همین حالا ولش کن بره!»

جمع پیرمردها نگاهم کردند. ولش کرد و پرنده رفت. قطره‌های باران توی آسمان تاریک رشت، زیر نور مهتابی‌رنگِ چراغ‌برق‌های سبزه‌میدان، چرخ می‌خوردند.

از پارکینگِ خیابان بیستون که درآمدیم، چشمم افتاد به بیلبورد، روی دستِ خیس قطره‌های باران نشسته بود. باران تندتر شد و برف‌پاکن را روی اُتومات گذاشتم. ترافیک شدیدتر شد و فکر کردم این‌همه آدم کجای این شهر می‌خوابند؟ علی دیشب کجا خوابید؟ اصلا خوابید؟

گفتم: «باید آگهی بدم روزنامه یا تلویزیون یا در سطح شهر، با عکسش.»

سرهنگ برگشت سمتم و متعجب پرسید: «چی؟!»

نگاهم به روبه‌رو بود: «آگهیِ گمشده. ندیدید؟ قدیما می‌زدن.»

برگشت سمت شیشه و نفسش را با صدا بیرون داد.

شاید دعوت به شام توی این اوضاع فکر احمقانه‌ای بود ولی دعوت کردم. سرهنگ گفت فرنگیس بدون او شام نمی‌خورد. توی سرم چندبار صدای کشیدن قلم روی کاغذ پیچید. پلک‌ها را یک‌لحظه بستم و با فشار باز کردم. توی آینه دیدم آریا چسبیده به پشتیِ صندلی‌ام. «چی‌کار می‌کنی آریا؟ ناخن نکش به صندلی.»

توی ترافیک گیر افتادیم پشت چراغ قرمز. باران تندتر شده و باد قطره‌ها

را مورب می‌کرد. چشمم به چراغ قرمز بود و ذهنم به دعوای فرنگیس و فریده بعد از فوت آقاجان سر ارث و میراث. با همه‌ی بچگی می‌دانستم دعوای اصلی دوخواهر سرِ سرهنگ بود که فرنگیس را انتخاب کرده، نه سرِ تقسیم زمین.

«راه بیفت دیگه الهام.» صدای سرهنگ بود و صدای بوق ممتد ماشین‌های پشتی و صدای کشیدنِ انگشت روی شیشه. برگشتم و داد کشیدم: «بتمرگ!»

آریا با بغض گفت: «کاری نکردم که داد می‌زنی سرم.»

سرهنگ برگشته بود سمت من و با چشم‌هایش فکر می‌کرد و با چشم‌هایش حرف می‌زد. شیشه برای چند لحظه از نقطه‌های پهن‌شده‌ی باران پاک می‌شد، و دوباره. آینه‌جلو را تنظیم کردم، آریا بی‌صدا گریه می‌کرد. حواسم بود که سرهنگ هنوز کج نگاهم می‌کند، انگار لبریز از حرف اما ساکت. بعد مستقیم نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. پیش‌دستی کردم: «کلافه‌م سرهنگ، خیلی کلافه‌م.»

حرفی نزد. آدم‌های با چتر و آدم‌های بی‌چتر توی هم پیچ می‌خوردند. پیچیدم توی کوچه. دم درِ خانه‌ی فرنگیس ترمز کردم. سرهنگ همین‌طور تکیه داده و چشم‌هایش بسته بود. میل پیاده‌شدن نداشت. نمی‌دانم چه فکری کردم که گفتم: «خاله شامش دیر نشه!» شاید ناراحتِ این بودم که من پدرم را گم کرده‌ام و او نگران شام زنش است. سرهنگ همان‌طور با چشم‌های بسته گفت: «حالا کجا می‌خوای به‌م شام بدی؟»

راه افتادم. از کوچه پس‌کوچه رفتم سمت محله‌ی اُستادسرا و جایی پشت میدان شهرداری پارک کردم. سرهنگ گفت: «رستوران کوروش؟!»

پرسیدم: «اشکالی داره؟»

www.mehripublication.com

گفت: «سپردم اگه اومد اینجا خبرم کنن. مشتری‌شون بوده.»

گفتم: «می‌دونم.»

پیشخدمت آمد و سفارش گرفت. آریا چانه‌اش را روی میز گذاشت و با تهِ چنگال کفِ بشقابِ خالی خط کشید. چنگال را از دستش کشیدم: «پاشو برو دستاتو بشور.»

بی‌هیچ حرفی بلند شد و رفت. سرهنگ سیگاری آتش زد. دست دراز کردم: «دو پُک، تا آریا نیومده.»

سیگار را گرفت سمتم: «ببین الهام، تو هم خودتو کلافه کرده‌ی، هم این بچه رو.»

پُکی زدم و نصف دود را ته حلق فرستادم و نصف دیگر را بیرون: «هم شما رو.»

«چرا وقتی گره‌ای با دست باز می‌شه می‌خوای با دندون باز کنی. چرا فریده چیزی به‌ت نمی‌گه. چرا دو روزه بچه رو ورمی‌داری دوره می‌افتی توی شهر، کلانتری و بیمارستان تا سبزه‌میدان و رستوران.»

سرش را آورد نزدیک صورتم صدایش محکم و آهسته پیچید توی گوشم: «فریده به‌م گفته چندباری بدون زیرشلواری راه افتاده.»

سرم را کشیدم عقب، زل زدم توی چشم‌هایش و صدایم رفت بالا: «خب همیشه بدون زیرشلواری می‌ره دستشویی، درِ دستشویی رو با درِ ورودی آپارتمان اشتباه گرفته. اتفاق خاصی نیفتاده.»

سرهنگ دستش را روی بینی گذاشت و گوشه‌ی لبش را گاز گرفت که آرام باشم: «گفته یه‌بار زنِ همسایه توی راه‌پله دیدش.»

احساس کردم خون با سرعت توی رگ‌هایم پمپ می‌شود. سرم را با حرص آوردم جلو: «زنِ همسایه خودش ننه‌بابایِ پیر داره، پس باید بفهمه.»

آرام و کشیده اسمم را گفت و حرفم را برید: «الهاااام! تو نمی‌تونی این‌جوری بگی. وقتی درو روی خودش قفل می‌کنه و با قلم‌تراش از بالکن آویزون می‌شه...»

بالاتنه‌ام را از میز جدا کردم و کشیدم عقب. فهمید دیگر گوش نمی‌دهم، ادامه نداد. نگاهم را ازش گرفتم و به سمت راست رستوران خیره ماندم.

دست‌هایم زیر میز بود، با سگکِ کفش‌های قرمزم ور می‌رفتم تا بازشان کنم و چهارزانو روی صندلی بنشینم. علی از جعبه‌ی چوبی روی میز دستمال بیرون کشید و قاشق‌چنگال‌ها را یکی‌یکی طوری پاک کرد که صدای غژغژشان درآمد. گفتم: «واای مثل صدای کشیدنِ قلم رو کاغذه. بده منم پاک کنم. بده.» لبخند زد و قاشق و دستمال را داد دستم. فریده گفت: «یه دقیقه آروم بگیر. نمی‌بینی داریم حرف می‌زنیم؟... خب... نگفتی مناسبتِ امشب چیه؟... شامِ اخراجته؟ اینو توی خونه هم می‌تونستی بگی، نیاز به این‌همه ولخرجی نداشت.» پیشخدمت رسید پای میز و منو را گذاشت و رفت. علی منو را برداشت و سرسری چشم گرداند و آهسته گفت: «وقتی رسیدم خونه برزخ بودی. معلوم بود خبرم زودتر از خودم رسیده.» فریده جواب داد: «چه فرقی می‌کنه یه‌دفعه بفهمم یا این‌طوری با تشریفات. چیزی که مهمه جُربزه‌ست که تو نداری.» علی آرام نشسته بود و هنوز منو را نگاه می‌کرد: «تو که حرفای منو نشنیدی، چطور می‌تونی اینا رو بگی؟ یه‌کم منطقی باش.» فریده صندلی‌اش را عقب کشید و یک‌وری نشست و آبِ پارچ را توی لیوان ریخت و تا ته سر کشید. هاج و واج نگاه می‌کردم و قاشق و دستمال توی دستم بی‌حرکت مانده بود. «منطقی بودم که زنِ تو شدم. اگه احساسی بودم که بعدِ عروسیِ فرنگیس و سرهنگ از ایران می‌رفتم.»

www.mehrpublication.com

«خب فریده دیگه چی‌ها به‌تون گفته سرهنگ؟ ظاهراً چیزی رو از قلم نینداخته. از قرار معلوم فریده بیش از اینکه مادرِ من باشه، خواهرزنِ شماست...»

وقتی با آن چشم‌های تیزی که حرف می‌زد، نگاهم کرد، باقیِ حرف‌هایم همراه آبِ دهان رفت پایین. یکهو بین دو انگشتِ دست راستم که لب میز بود احساس سوزش کردم. ته‌سیگار را انداختم. آریا بین ما کنار صندلی ایستاده بود. از کی؟ نمی‌دانم.

«سیگار می‌کشیدی الهام؟!»

«مال سرهنگ بود... داد نگه‌ش دارم.»

پیشخدمت سر رسید و میز را چید. آریا گرسنه بود و دولُپی کوبیده را می‌بلعید. سرهنگ به آرامی تیغ ماهی را جدا می‌کرد. من بی‌اشتها با چنگال میرزاقاسمی را بهم می‌زدم.

از رستوران که بیرون آمدیم باران نمی‌بارید ولی هوا سرد بود. سرهنگ گفت: «ممنون از دعوتت، خیلی‌وقت بود نیومده بودم.»

پرسیدم: «خیلی‌وقت؟!... ولی شما که گفتید...»

گفت: «برای شام منظورمه. به‌هرحال ممنون. من دیگه با تو نمی‌آم. یه‌کم احساس سنگینی می‌کنم، می‌خوام قدم بزنم.»

«منم ممنونم، بابت همراهی‌تون و البته راهنمایی‌تون. سلام به خاله برسونید.» چشمکی زدم و گفتم: «زنگ بزنم بگم با من بودید؟»

لبش را یک‌وری کرد: «برو بچه!»

خلاف جهت هم، او پیاده به سمت میدان شهرداری، من سواره به سمت محله‌ی اُستادسرا، راه افتادیم. آریا روی صندلی عقب دراز کشیده بود. موبایلم زنگ خورد. زدم روی ترمز. «الو!»

«فردا عصر بیا دنبالم بریم آسایشگاه ببینیش، لطفاً تا اون‌موقع سعی کن منطقی باشی. الو الهام... صدامو داری... الو...»

گلویم خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم تا بتوانم روی گفته‌اش تمرکز کنم. فقط توانستم بگویم: «چرا؟»

گفت: «نمی شد جلوی آریا. قرار بود فریده باهات حرف بزنه.»

دوباره گفتم: «چرا سرهنگ؟ چه خرده‌حسابی این میون هست که خبر ندارم؟»

گفت: «خرده‌حساب چیه دختر. فردا... فردا بیا. آریا رو همراهت نیار.»

تلفن قطع شد، یا قطع کردم، یا قطع کرد، نفهمیدم. هاج و واج توی آینه نگاه کردم. تا انتهای خیابان کسی نبود.

www.mehripublication.com

مرد مُرد

مریم جوادی

کدخدا بعدِ لااله‌الاالله آخرِ مؤذن، اَبوالعلی را گوشه‌ی مسجد دید؛ تکیه‌داده به ستون، پشتش به منبر، چشم‌هایش بسته. مؤذن گفت کدخدا نزدیک رفت و سر جلو برد. بعد آرام شانه‌ی او را تکان داد و صورت به صورت صدایش زد: «ابوالعلی...! ابوالعلی...!» مؤذن گفت ابوالعلی زانوها را به بغل گرفته بود، عصایش کنارش ایستاده بود. اول زانوی چپش راست شد و بعد زانوی راست. سرش که بین دو زانو بود، طوری افتاد روی زمین و رو به قبله که انگار همان‌دم جان داد و کسی رو به قبله خواباندش.

«ابوالعلی مرد نبود...! ابوالعلی مرد نبود...!» پسرِ غسال ایستاد و به رهگذری که خیره نگاهش می‌کرد، گفت: «به‌خدا راست می‌گویم. آقاجانم داشت به ننه‌ام می‌گفت.»

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

خبرِ مرگِ ابوالعلی را همه شنیده و در قبرستان جمع بودند. کدخدا ایستاد روی پله‌ی آخر، جلوِ درِ ورودی مسجد و صدایش در همهمه‌ی مردم خوب شنیده نمی‌شد. قبرها از بارش برف دو شب پیش، یک‌دست سفید بودند. کدخدا پایین آمد و در جمعیت گم شد. جمعیت کوچه داد و کدخدا زد بیرون. گورکن داشت قبر ابوالعلی را می‌کَند و حواسش انگار به هیچ‌چیز نبود جز حرکت بیلش. کدخدا بالای قبر ایستاد. غسال جلوی غسال‌خانه نشسته بود.

«ما نباید بدانیم این‌همه‌سال با کی دم‌خور بودیم؟»

«ابوالعلی همه‌کاره‌ی ما بود. قبل از آمدن دکتر، دکترمان بود. به بچه‌هایمان درس می‌داد.»

کدخدا بلند گفت: «باید دفنش کنیم.»

«نه، صبر کنیم تا دکتر بیاید.»

«باید بدانیم داریم کی را خاک می‌کنیم.»

کدخدا بلندتر گفت: «نمی‌شناسیدش؟ تا بود، ریش‌سفیدیش را قبول داشتید؛ رأیش رأی بود، حرف روی حرفش نبود.»

دکتر آمد. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده؛ صورت شسته و نشسته؛ عینک شیشه‌گردش زیر نور، پُرلک؛ گوشه‌ی پیراهن از زیر جلیقه‌ی سرمه‌ای افتاده بیرون؛ کیف چرمی‌اش به دست راست؛ میانِ دویدن و راه رفتن، آمد و دو نفر در دو سمتش.

«چه خبر شده کدخدا؟»

کدخدا تا آمد چیزی بگوید، صدایی از جمعیت بلند شد: «ابوالعلی مرده.»

«ابوالعلی‌ای در کار نبوده، مردک!»

«لااله‌الاالله!» کدخدا گفت و به سمت غسال رفت و با هم به غسال‌خانه رفتند. جمعیت که به غسال‌خانه هجوم برد، دکتر پا تند کرد. کدخدا جلوِ

جمعیت را گرفت، بیرون آمد و در را بست: «حرمت مُرده واجب!»

جمعیت عقب نشست.

«ابوالعلی حَکَمِ بین من و عباس‌قلی بود، حُکم داد که گاو مال عباس‌قلی؛ حتی تاوان گرفت بابت تهمت ناروا. حالا حکمش باطل؟»

عباس‌قلی تکیه داده بود به دیوار غسال‌خانه و همکلامِ جمعی بود. کلاهِ پشمی و سیاهی را در مشت داشت. گروه‌گروه شده بودند جماعت و هر کدام از دری حرف می‌زدند.

اصغر ادامه داد: «گاو من که گم شد، عباس‌قلی رفت و از دهِ بالا گاو خرید. از آن چاروادارهاست. گاو را با گوساله آورد و گفت جدا خریده. بگو تو آبت نبود، قاتقت کجا بود که دوتا گاو با هم بخری؟ گفتم: دروغ می‌گوید. ابوالعلی گفت: نشانی بده که گاو توئه. گفتم: وقتی به دنیا می‌آمد، پای چپش ضرب دید و استخوانی کنار قوزکش زده بود بیرون. پای گاو را نگاه کرده نکرده، گفت: نداره. گفتم: این گوساله‌شه، گاوم بار داشت. گفت: هر گاوی به بارنشست، مال توئه؟ گفتم: پولش کجا بود این مردک عباس‌قلی؟ گفت: از من و تو دوره که غیب بخوانیم. و با عصاش کوبید به شانه‌ام و گفت: حکم همینه.»

«ریش‌سفیدی نکرد برایت.»

«ریشِ سفید نداشت مردک!»

هاشم پسر اصغر، دست‌ها را جلوِ دهان گرفت، ها کرد و به هم مالید و فین‌اش را بالا کشید. سرِ دماغش سرخ، دست‌ها در جیب‌ها، گفت: «امروز مدرسه نیست آقامعلم؟»

بچه‌ها در ضلع شرقی مسجد برف‌بازی می‌کردند، به دور از هیاهوی جمع. بخار دهانشان پیدا بود. هاشم گوشه‌ای ایستاده، قوز کرده و سرش را

www.mehripublication.com

در یقه‌ی یکتا پیراهنش فرو برده بود.

«ابوالعلی...! ابوالعلی...! آقاجانم از درخت افتاده، حالش بد شده. گفت بیایم دنبالت.»

برادرزاده‌ی اصغر بود. ابوالعلی دست برد به چانه‌اش و خال قهوه‌ای و برجسته‌اش که تک‌مویی سیاه و ضخیم از آن روییده بود. کتابِ پیشِ رویش را بست. بالای عصایش را گرفت و بلند شد. پسرک ایستاده بود زیر پله، این‌پا و آن‌پاکنان به راه نگاه می‌کرد و به عصای ابوالعلی. همراه پسرک رفت. یک دست به عصا و یک دست به کمر. اولین کسی بود که رسید. مرد تمام کرده بود. اصغر دیر رسید. ابوالعلی شد سرپرست زن و سه بچه‌اش، قیم اموالش. سال پیش دختر کوچکش را شوهر داد. زن‌برادرِ اصغر بین جمعیت بود و گریه می‌کرد، چشم‌های پسرش هم سرخ.

دو سه نفری که رفته بودند توی غسال‌خانه، به نوبت آمدند بیرون. هرکدام به طرفی رفتند و جماعتی حلقه شدند دورشان. دکتر آخرین نفر بود، عینک در دست راستش بود و جای گیره‌ی عینک روی دماغش سرخ. نشست روی بالاترین پله. گروه‌ها یکی شدند و نیم‌حلقه‌ای ساختند دور دکتر. لحظه‌ای سکوت شد. نگاه‌ها به لب‌های دکتر بود که مرتب تَرشان می‌کرد. انگار کسی جرأت نداشت چیزی بپرسد. ردیف‌های آخر پابلندی می‌کردند و چند نفری هم روی قبرها ایستاده بودند تا بهتر ببینند. دکتر که بلند شد، انگار جمعیت عقب نشست، کم‌کم پچپچه‌ها داشت شکل می‌گرفت. کسی جرأت کرد و پرسید: «نتیجه دکتر؟»

انگار مهم نبود چه کسی پرسید. سوال همه بود. نگاه‌ها حولِ دکتر می‌چرخید.

«انگار کسی نتوانسته بود درست ابوالعلی را بشناسد.»

پچپچه‌ها بالا گرفت: «یعنی این‌همه‌سال کسی وصی ما بوده که...؟»

کدخدا کنار دکتر ایستاد: «میت نباید روی زمین بماند. یاعلی! بیایید کمک.» و درِ غسال‌خانه را باز کرد و میانه‌ی در ایستاد. دستش به لنگه‌ی در بود و نگاهش می‌گشت میان جماعت. اصغر بود که فریاد زد: «بازی خوردیم... از یک زن بازی خوردیم.»

صداها بلند شد، هرکس چیزی می‌گفت، درهم و ناآشنا.

«کدخدا باید بدانیم داریم چه کسی را خاک می‌کنیم؟»

کدخدا محکم گفت: «ابوالعلی!»

«طوری حرف می‌زنی کدخدا انگار مثل ما تعجب نکردی؟»

«آخر تو از همه به‌ش نزدیک‌تر بودی کدخدا. شاید می‌دانستی و...؟»

«کدخدا باید بدانیم کی حَکَم ما بوده یا نه؟»

«با ما دست می‌داد... با ما روبوسی می‌کرد...»

«بارها کولش گرفتم و از رودخانه ردش کردم.»

کدخدا در را رها کرد و لنگه‌ی در چنان به چهارچوب خورد که صداها را خواباند. جلو آمد: «کسی که تا دیروز می‌شناختیدش ابوالعلی بود. اگر زنده بود ابوالعلی بود. حالا که مرده...؟» و سکوت کرد. دوباره و چندباره پچپچه‌ها بالا گرفت: «دکتر چرا ساکتی؟»

دکتر تکیه داده بود به دیوار غسال‌خانه، پای تَرَکی که قد کشیده و از راسته‌ی سرش، چپ و راست بالا رفته بود، عین خطی شکسته، کج و معوج. با دست چپ پشت شلوارش را تکاند. عینک در دست راستش بود. بعد با گوشه‌ی چپ پیراهنش، عینک را بین دو انگشت شست و اشاره گرفت و پاک کرد.

«مرد بود دکتر؟»

www.mehripublication.com

دکتر ساکت بود هنوز.

«یعنی زن بود؟»

دکتر عینک را به چشمش زد: «خوب... ممکن بود... مرد بودن را انتخاب کرده باشد.»

راه‌رفتنِ ابوالعلی محکم بود، حتی در آن سن. عصای بلندش از چوب گردو بود، دو سر داشت؛ ابوالعلی که می‌نشست، ایستاده می‌ماند کنارش. از بالا تا دو سرِ عصا، جای شاخه‌های بریده معلوم بود. ضربِ عصایش دوتایی بود؛ تق، توق. از قدِ تا شده‌اش بلندتر بود.

گورکن دور از جمعیت، قبر را می‌کَند. قبر درازتر از قد خمیده‌ی ابوالعلی بود، پهن‌تر از هیکل نحیفش. انگار هیچ‌وقت او را جز دولّا ندیده بودند. زیر جسد را کدخدا گرفته بود و برادرزاده‌ی اصغر، موذن و غسال. مردم کوچه دادند و جسد از بین برف‌ها جلو آمد تا کنار قبر. کسی از جایش تکان نخورد. همه دور ایستادند. به نماز که شدند، چند زن صف کشیدند. اصغر صدا بلند کرد: «تو کجا؟» زنش محلش نگذاشت.

ابوالعلی را خاک کردند. گریه‌ی زن‌ها بی‌صدا بود. برف آرام شروع کرد به باریدن. جمعیت داشت پراکنده می‌شد. کسی پرسید: «رو سنگ قبرش باید چی نوشت؟»

حالا اصغر و عباس‌قلی گلاویزِ هم بودند.

جنگ سرد در انزلی

سعید جوزانی

صدای زنگ در توی هال می‌پیچد. حتما یارمیلا آمده با بسته‌ی مدال و نیم‌تنه‌ی لنین. از سه‌روز پیش لحظه‌شماری می‌کنم برای آمدنش. می‌گویم: «بله؟»

جای اینکه صدای او باشد: تاواریش یارمیلا، صدای پستچی است: «آقای قلندر بسته دارید.»

باران شلاق‌کِش است. بارانی روی سر می‌روم بیرون. بسته را از پستچی می‌گیرم و دفترش را امضا می‌کنم و برمی‌گردم. پدرم روی تخت زیر پنجره طاقباز و بی‌حرکت افتاده، منتظر تعویض پوشکش. هرکس سکته‌ی مغزی می‌کند تکلم یا شنوایی یا بینایی‌اش مختل می‌شود اما نمی‌دانم این چه‌جور سکته‌ای‌ست که همه‌ی این‌ها در این پیرمرد قوت گرفته به جاش

www.mehripublication.com

توی ریدنش اخلال ایجاد شده. این هم لابد از طالع تخمیِ من است که هیچ‌چیزش به آدمی‌زاد نمی‌ماند و روزم باید با بوی گُه شروع شود.

مادرم آن گوشه‌ی هال، زیر قاب عکس لنین روی ویلچر نشسته، منتظر چتوَل وِدوچکای ناشتاش. ده‌سال پیش که پدرم خبر فروپاشی شوروی را توی حمام به‌ش رساند، سُر خورد و افتاد و لگنش شکست. بد جوش خورد و ویلچری شد. حالا هم که یک‌ماهی می‌شود زده به سرش و موریانه‌ی جایزه‌ی لنین دارد مغزش را پوچ می‌کند.

هرروز می‌گوید: «سال ۱۹۷۲ وقتی پنجاه‌ویک‌سالم بود برای خدماتم به کمیته‌ی مرکزی حزب، کاندیدای اصلی دریافت جایزه‌ی لنین شدم.»

هرروز می‌گوید: «هرروز از مسکو، از لنینگراد، از سرتاسرِ شوروی زنگ می‌زنند می‌گویند مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی برنزی و مدال لنین برازنده‌ی توست.»

هرروز می‌گویم: «من همیشه خونه‌م ناسْتینْکا. اگه تلفن بزنن من باید بشنوم. هیچکی زنگ نمی‌زنه.»

هرروز می‌گوید: «گوش‌های کرشده‌ت نمی‌شنود یا خودت را زدی به کری پسر! با دونفر از اعضای ارشد هیئت انتخاب حرف زدم، دعوتم کردند کرملین تا جایزه را شخصا از رفیق‌برژنف بگیرم.»

هرروز می‌گوید: «سال ۱۹۷۲ هم مثل الآن مقدمات سفر فراهم شده بود ولی نمی‌دانم آن زنیکه‌ی پتیاره ماریتا شاگینیان سر و کله‌اش از کجا پیدا شد؟ چه وعده و وعیدهایی به هیئت انتخاب داد که تلفن زدند و گفتند نیا، جایزه را او برده. اما حالا ورق برگشته، کمیته‌ی مرکزی می‌خواهد جایزه‌ی آن‌سال را برام بفرستد و از من اعاده‌ی حیثیت کند.»

هرروز می‌گویم: «کمیته‌ی مرکزی دیگه وجود نداره ناستینکا، رفیق

برژنف هم دیگه نیست.»

هرروز می‌گوید: «خفه‌شو پسر.»

بسته‌ی توی دستم را نگاه می‌کنم، از طرف برادرم کاوه است. طبق معمول حتما شلوار جین، پنج‌تا صددلاری، کارت‌پستال برای قلندر و جعبه‌ی قرص‌ها. قلندر می‌گوید: «بالاخره رسید. بخوان ببینم چی نوشته این شازده.»

بازش می‌کنم. شلوار جینِ تاشده را بیرون می‌آورم. وقتی می‌برم سمت قلندر تندی می‌قاپدش. بعد طبق عادت دست می‌کند توی یکی از جیب‌های پشتش، صددلاری‌ها را بیرون می‌کشد و بوشان می‌کند، نگاه‌شان می‌کند، چندبار می‌شمردشان. کارت‌پستال را هم بیرون می‌آورم. با صدای بلند برای قلندر می‌خوانم: «بیست‌وچهارم می، روز پایان احداث پل بروکلین، شراره‌ی فروزان شکوهِ سرمایه‌داری، نشانِ روزگارانِ سرافرازی و یگانگیِ تیره‌های آمریکایی بر شما و دودمان کاپیتالیست‌تان پیروز و پرسرور باد. پسرتان کاوه قلندر، بیست‌وچهارم می ۲۰۰۱، منهتن.»

قلندر می‌گوید: «بنازم به این کلمات، بنازم به این پسر.»

ناستینکا داد می‌زند: «بوی تعفن امپریالیسم. پسره‌ی چشم‌سفید! توی کله‌ی خرابش این فکر نیست که اگر کارگرها نبودند آن خرابه ساخته نمی‌شد. جای اینکه اول ماهِ می را تبریک بگوید، تاریخ احداث را به رخ ما می‌کشد.»

قلندر می‌گوید: «حالا تو چرا نشیمنت می‌سوزد؟ کار کردند تا قران آخر اجرت گرفتند. مثل کارگرهای شوروی بی‌جیره‌ومواجب کار نکرده‌اند.» و بعد می‌گوید: «پل بروکلین شاهکار است، شاهکار.» و بعد همان‌طور که تقلا می‌کند شلوار جین را پاش کند، ادامه می‌دهد: «حیف روبلینگ پدر مُرد

www.mehripublication.com

و نتیجه را ندید. اما پسر کو ندارد نشان از پدر، واشینگتن روبلینگ ساخت را تمام کرد. روح و دل پدر را شاد کرد، مثل پسرم کاوه.»

ناستینکا می‌گوید: «تو هم اگر بمیری کاوه به جای کفن با شلوار جین دفنت می‌کند و روح و دل پدر را شاد می‌کند.»

می‌روم نزدیک قلندر. شلوار را می‌کَنم و به زور از دستش جدا می‌کنم. ناستینکا می‌گوید: «آخر بذار آن مهر بلاوارث‌مانده‌ی پستچی خشک شود بعد شلوار را ریدمان کن قلندر! هروقت عوضت کرد می‌پوشاندت دیگر.»

قلندر جنون شمارش پول دارد. هروقت پول دستش است آن‌قدر می‌شمارد تا خسته شود. صددلاری‌های افتاده پای تخت را می‌دهم دستش تا سرگرم باشد. می‌گوید: «یکی از میلیون‌ها ماشینی بودم که افتخار عبور از این پل را داشتم؛ سال ۱۹۷۴ با فورد آبی.»

کاوه هر سه‌ماه درمیان از این بسته‌ها می‌فرستد. تا برسد سه‌چهار ماهی طول می‌کشد. گفته است هروقت رسید زنگ بزنم بسته‌ی جدید بفرستد. می‌داند قلندر عاشق این است که شب‌وروز شلوار جین پاش باشد. این‌را هم می‌داند که مدام خودش را کثیف می‌کند. می‌داند شلوار را بعد از مدتی باید بیندازم سطل آشغال. برای همین هردفعه یکی نو می‌فرستد. و پنج‌تا صددلاری که تا رسیدن بسته‌ی بعدی چیزی نمی‌ماند ازشان. خرج می‌شود؛ پوشک، ودوچکا، قرص. هرچند کاوه قرص‌های خارجی هم می‌فرستد؛ وارفارین و پِلاویکس برای جذب راحت‌تر لخته‌ی خونِ توی مغز قلندر و گالانتامین و ممانتین برای آلزایمر ناستینکا. اما این‌ها زود تمام می‌شود و باید بخرم.

تفاوت بسته‌ها در متن کارت‌پستال‌ها است و تصویر پشت‌شان؛ یکبار از ترمینال گراندسنتر نوشته بود و موزه‌ی گوگِنهایم و متروپولیتَن، یکبار از

ساختمان ایمپایر استیت و مجسمه‌ی آزادی، یکبار از برج‌های دوقلو که دیروز با خاک یکی شد، و حالا از پل بروکلین.

ناستینکا صدام می‌کند. می‌روم طرفش. همان‌طور که روی ویلچر نشسته و خیره به عکس لنین شده با بغض توی صداش می‌گوید: «بسته‌ی من نیامد؟»

«می‌آد، می‌آد.»

توی این بیست‌ونه سالی که از ۱۹۷۲ می‌گذرد هیچ‌وقت حرفی از جایزه‌ی لنین نبود. نمی‌دانم چی توی مغزش افتاده که هرروز دارد به این خیال شاخ و برگ می‌دهد؟ شاید حسادت به قلندر و شاید شلوار جین و کارت‌پستال و دلار.

«آن نیم‌تنه و مدال را کمیته‌ی مرکزی آب کرده و فروخته و خرج پرولتاریا کرده زن، بی‌خود دلت را به این بلشویک‌ها خوش نکن.»

«پرولتاریا نان بازوی خودش را می‌خورد قلندر، تو برو فکر خودت باش که خرجت افتاده گردن شازده‌پسرت.»

اگر یارمیلا نیامد چه کنم؟ نه، می‌آید. دو سال است می‌شناسمش. تابه‌حال بدقولی نکرده. نه، این‌بار فرق دارد. گیرآوردن چیزی که ازش خواسته‌ام مثل تهیه‌ی ودوچکا آسان نیست. حتما پیدا نکرده که نیامده.

اولین‌بار توی بارانداز گمرک دیدمش. دوهفته‌ای می‌شد ودوچکای ناستینکا تمام شده بود و سردرد داشت. به زمین و زمان و قلندر و من فحش می‌داد. با ویلچر خودش را می‌کوبید به دیوار. با عکس لنین درددل می‌کرد. داشت پس می‌افتاد. گفت: «به چه دردی می‌خوری؟ لشت را ببر بیرون پیدا کن.»

ساقی‌های انزلی‌چیِ ودوچکا یا فرار کرده بودند یا گرفته بودندشان یا

www.mehripublication.com

ساقی‌گری را گذاشته بودند کنار. یکی‌شان گفت بروم بندرگاه از کارگرهای کشتی‌های روس بگیرم. رفتم. صدای بوق کشتی‌ها و یدک‌کش‌ها، جیرجیر حرکت جرثقیل‌ها روی ریل‌های کف، صدای اگزوز لیفتراک‌ها، غرغر راننده‌ها، همهمه‌ی کارگرها و جیغ کاکایی‌ها فضای بارانداز را پر کرده بود. هوا بوی نم دریا می‌داد. موج‌هایی که به لبه‌ی اسکله می‌خورد بالا می‌آمد و آب می‌رفت توی چاله‌چوله‌های بارانداز. محوطه پر از تریلی‌های کمپرسی و کفی و تانکر بود که آمده بودند گندم، تخته‌ی نراد روسی و گازوییل بارگیری کنند. جرثقیل‌ها چنگک‌ها را فرو می‌کردند توی خنِ کشتی‌ها.

رفتم طرف یکی از کشتی‌های روسیِ پهلوگرفته. بعدا فهمیدم اسمش چِریکوف بود و بارش گازوییل. پای کشتی کارگرهای بویلَرسوت‌پوشیده جمع شده بودند، پیک‌ها را بالا می‌بردند و به سلامتیِ هم می‌نوشیدند. صورت‌ها همه سرخ؛ گرما می‌بارید ازشان. رفتم میان‌شان. با روسیِ دست‌وپا شکسته‌ای که بلد بودم حالی‌شان کردم ودوچکا می‌خواهم. یکی‌شان یارمیلا بود؛ دختری باریک‌اندام و بلند، سی‌واندی ساله با موهایی مشکی که همه را مثل گوجه‌فرنگی بالای سر کپه کرده بود. شکسته‌بسته فارسی می‌دانست. گفت: «سی‌لِ‌دوی زامْنوی.» که یعنی دنبالم بیا.

توی آن بویلرسوت آبی، با آن صورت دودگرفته که معلوم بود توی موتورخانه کار کرده، شباهتی به دخترهای نازک‌نارنجی نداشت. اما وقتی از روی سکوی چوبیِ بین اسکله و کشتی گذشتیم و رفتیم توی کابینش، آن ظرافت دخترانه خودش را نشان داد؛ کابین گرم بود و مرتب. گلدان‌های رنگارنگ جابه‌جا روی رف پنجره جا گرفته بود. روی دیوار آهنیِ کابین، تابلوی نقاشی از پیرزنی روستایی بود که داشت با داس گندم درو می‌کرد. گفته بود: «وِخاتیتِ اِتُ دُبْلِ سیبا؟» که یعنی برای خودت می‌خواهی؟ گفتم: «مُیا ماما.»

درِ یکی از کمدهای بالای تختش را باز کرد. توش از بالا تا پایین قفسه‌بندی داشت و ردیف شیشه‌های مختلف چیده شده بود. به روسی گفت: «هرکدام را می‌خواهی بردار.»

می‌دانستم ناستینکا جز ودوچکا مشروب دیگری نمی‌خورد. همین که تکرار کردم ودوچکا تندی بطری را از قفسه درآورد. داد دستم. دست کردم توی جیب. نگذاشت حساب کنم. گفت: «تی‌موی پِرْوی گوسْت.» که یعنی بار اول مهمان منی.

گفتم: «اسپاسیوا گاسپاژا یارمیلا.»

گفت: «تاواریش یارمیلا.»

مدتی نگاهش کرده بودم. فکر کرده بودم می‌توانست هم‌صحبت خوبی برایم باشد و از تنهایی درم بیاورد. گیرم دعوتش می‌کردم خانه، چطور ندیده و نشناخته باید به من اعتماد می‌کرد؟ گفته بود: «وِخاتیتِشْ تُتُ اسکازات؟» که یعنی چیزی می‌خواهی بگویی؟ گفته بودم: «نه.»

بدوبدو رفته بودم خانه. لباس کنده‌نکنده پیک پر کرده و داده بودم به ناستینکا. یک‌نفس سر کشیده بود.

یارمیلا هرماه همین‌موقع‌ها می‌آید. می‌روم بارانداز بطری می‌گیرم. آخرین‌بار که دیدمش ماجرای ناستینکا و جایزه‌ی لنین را موبه‌مو براش تعریف کردم. چطور کاوه می‌توانست برای قلندر بسته بفرستد، من چرا نتوانم ناستینکا را خوشحال کنم؟ از این‌ها گذشته، با این بهانه به یارمیلا هم بیشتر نزدیک شوم.

مدتی با هم حرف زده بودیم. دختر جذابی است و معاشرت با او خوشایند. از قلندر و کاوه براش گفته‌ام. از ناستینکا و عقایدش. او هم از خودش گفته، از پدرش که یکی از افسرهای ارتش سرخ بوده در جنگ دوم. معتقد است

www.mehrpublication.com

هرچند شوروی فروپاشیده اما راه نجات جهان از مسیر سوسیالیسم می‌گذرد. گفته بودم این‌بار که می‌آید، از دستفروش‌های خنزرپنزریِ میدان سرخ نیم‌تنه‌ی برنزی و مدال لنین بخرد بیاورد. گفته بودم مدال حتما روبان داشته باشد که بشود انداخت گردنش. گفته بودم خودش هم شمایلش را عین اعضای کمیته‌ی مرکزی درست کند و شخصا جایزه را به ناستینکا بدهد. متقاعدش کند از اعضای ارشد هیئت انتخاب است. آمده برای اعاده‌ی حیثیت. گفته بود: «کانی‌یِ‌شْنا، اُیوتْنا فانْتازیا.» که یعنی حتما، خیالت راحت. بعد نشانی دادم.

ناستینکا می‌گوید: «نکند یادشان رفته. باید به‌شان زنگ بزنم.»

«مگر شماره‌شان را داری زن! بشین سر جات ودوچکات را زهرمار کن.»

مدتی طولانی‌ست کنار ناستینکا ایستاده‌ام. چشم‌های آبی‌اش خیس است. با کف دست نمِ نشسته بر گونه‌اش را می‌گیرم. قلندر باز دارد آن پنج‌تا صددلاری را می‌شمرد و این‌رو آن‌روش می‌کند. شلوار جین را آویزان می‌کنم. می‌روم آشپزخانه و روی صندلی‌لهستانی پشت میز گرد می‌نشینم.

از پاکت فروردین نخی برمی‌دارم. توتون‌هاش را خالی می‌کنم روی روزنامه‌ای که قبل از آمدن پست‌چی گرفته بودم. روی صفحه‌ی اولش تصویر فرورفتن هواپیما توی برج‌های دوقلوی منهتن چاپ شده. دیروز صبح همین‌موقع‌ها بود. تصاویر تلویزیون هم عین فیلم‌های هالیوود. چندبار به کاوه زنگ زدم. نتوانستم بگیرمش. توی دنیا چه خبر است؟ من کجای دنیا ایستاده‌ام؟ آدمی سرخورده و بی‌کار و بی‌آرمان که زمانی فکر می‌کرد باید برای چندرغاز توی کارخانه‌ها سگدو بزند و تنها عایدی‌اش زمختی کف دست باشد؟ توی چهل‌سالگی با جیب خالی دنیا می‌پذیردم یا باید مثل برج‌ها محو شوم؟

نمی‌دانم باید خبر حمله به برج‌ها را به قلندر و ناستینکا بگویم یا نه. اگر بگویم جنگ جهانی می‌شود توی این خانه. کم جر و بحث‌های اعصاب‌خردکن دارند این هم اضافه شود که چه. نه، نباید بگویم. تلویزیون توی اتاق خواب است، موقع دیدن صدا را کم کردم. قلندر اگر بفهمد دوباره سکته می‌کند. اما ناستینکا اگر بفهمد قطعا از روی ویلچر پا می‌شود و باباکرم می‌رقصد. اگر بدانند باز با متلک‌ها و تکه‌پرانی‌ها اوقاتم را تلخ می‌کنند. وقتی آن‌طور به جان هم می‌افتند به رقت‌انگیزترین پدر و مادر دنیا تبدیل می‌شوند. چنان شاخ‌وشانه‌ای برای هم می‌کشند که انگار فرماندهان اصلی اردوگاه راست و چپند.

پنج نخ فروردین خالی شده است. مشمای چَرس را باز می‌کنم. تکه‌ای میان انگشت شست و اشاره‌ام ورز می‌دهم. می‌چسبانمش به تیزی سنجاق‌قفلی سوخته. فندک می‌گیرم تا رطوبتش گرفته شود. سبز است با بویی تند و تلخ که بوییدنش نشئه‌آور است. کپه‌ی توتون‌های روی روزنامه و چرس را قاطی می‌کنم.

چرس مرا از واقعیات اطرافم دور می‌کند، باعث می‌شود بتوانم این شرایط جهنمی را تاب بیاورم. یک‌جور تسکین‌خواهی است از غرغرهای قلندر و ناستینکا، از دوری یارمیلا، از بی‌کاری، از بی‌حوصلگی.

نخِ اول را می‌گیرانم. دود را آرام می‌دهم تو و آرام می‌دهم بیرون. تلخی و تندی و خونی که می‌دود توی کله و سر را گیج می‌برد، خوشایند است. زل می‌زنم به دود متراکمی که از دهانم بیرون می‌آید. می‌جهد توی هوای آشپزخانه. فضای معرکه‌ای‌ست؛ صدای بارانِ بام و چک‌چکش که می‌نشید روی شیشه‌ی پنجره و نشئگی چرس. بی‌آنکه به چیزی فکر کنم ته چرس را درمی‌آورم. وقتی می‌چپانمش توی زیرسیگاری تازه یادم می‌آید به کاوه

www.mehripublication.com

زنگ بزنم بگویم بسته رسید.

صدای داد ناستینکا می‌آید: «کاپیتالیست‌ها کارشان ریدن است، یک‌موقع می‌رینند به دنیا، یک‌موقع می‌رینند توی جاشان. بیا عوضش کن، بوی گُه خانه را برداشت.»

فعلا وقت زنگ‌زدن به کاوه نیست. از موعد تعویض پوشک قلندر گذشته. چتول ودوچکای ناستینکا هم نرسیده که این‌طور عصبانی است. باید به‌شان برسم وگرنه خانه را می‌گذارند روی سرشان. نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام، نان کی را آجر کرده‌ام، از دیوار کدام خانه بالا رفته‌ام، قُرق کدام دختر را شکسته‌ام که باید این‌طور تاوان بدهم و گیر این دوتا بیفتم.

قلندر می‌گوید: «در این هشتادوسه سال زندگی همیشه از یک‌چیز تأسف می‌خورم و آن این است که نشد بروم وسط میدان سرخ برینم.»

می‌روم سمت ناستینکا. تا پیک را می‌برم طرفش تندی می‌قاپد. نشسته روی ویلچر رو می‌کند به قاب عکس لنین. پیک را بالا می‌برد. می‌گوید: «پیری‌وی‌یِت تاواریش ولودیا.» و یک‌نفس سر می‌کشد.

ساکتند. پوشک‌به‌دست می‌روم طرف قلندر. می‌کشمش بالا تا سرش روی متکا خوب جاگیر شود. چسب پوشک را باز می‌کنم. موهای کپلش چسبیده به چسب. بوی تند مدفوع گلوم را تیغ می‌اندازد. چشمم می‌سوزد. هرجوری هست عوضش می‌کنم. لاغر شده. از آن کوه گوشت و شکم و بدنِ سفت، چند پاره استخوان مانده و یک سطح چروکیده‌ی پوست. پاهایی که زمانی مثل پاهای فیل بود حالا شده دو تکه شاخه‌ی خیزران. دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند برود آمریکا و با فورد آبی از روی پل بروکلین رد شود. ناستینکا هم همین‌جور. نمی‌تواند برود میدان سرخ و به مقبره‌ی تاواریش ولودیا ادای احترام کند.

شلوار جین را از روی جارختی برمی‌دارم. می‌پوشانمش. بعد می‌روم سمت تلفن، دو شاخه را از پریز می‌کشم. می‌روم توی آشپزخانه. در را می‌بندم. اگر قلندر بخواهد با کاوه حرف بزند ماجرای حمله به برج‌ها را می‌فهمد، آن‌وقت دوباره دعواها شروع می‌شود. باید آرام حرف بزنم تا نشنوند.

دوشاخه را وصل می‌کنم و کاوه را می‌گیرم. اینجا نُه‌ونیم است و آنجا دوی نصفه‌شب. شاید دیروقت باشد. نه، کاوه بیدار است توی دراگ‌استور. سه بار بوق اشغال می‌خورد. بار چهارم کاترین معشوقه‌ی کاوه جواب می‌دهد. می‌گویم: «Hi Catherine. May I talk to kaveh?»

کاترین با دستپاچگی می‌گوید: «just a moment»

صدای همهمه می‌آید. آژیر آمبولانس. بعد از دقایقی می‌آید پشت خط. می‌گویم: «منم کاوه، چه خبره اونجا؟ سالمی؟»

می‌گوید: «هرچند بی‌پولی و عدم برخورداری از ارتباطات مؤثر اجتماعی نامطلوب است اما فقدان عشق و امید جانگدازترین خلأیی است که با آن مواجه می‌شوی و عمیق‌ترین زخم‌های التیام‌ناشدنی را بر روحت برجا می‌گذارد.»

«چی می‌گی؟ حالت خوبه؟»

«بهتر از این نمی‌شود. گوش کن! نیمه‌شبی دویست دزد منهتن را غارت کردند. صبح مردم شهر رفتند نزد حکیمِ منهتنی. پرسیدند چطور ممکن است؟ آن‌ها فقط دویست نفر بودند. حکیم لبخندی زد و گفت آن دویست دزد با هم بودند و شما منهتنی‌ها بر هم‌اید.»

کاوه همیشه لفظ‌قلم حرف می‌زند اما نه این‌قدر بی‌ربط و گنگ. احتمالا برای فراموشیِ حمله‌ی دیروز سرش را گرمِ تکیلای مکزیکی کرده، یا برای رفع فشارهای روحی قرص‌های آرامبخش قوی مصرف کرده، یا شاید

www.mehripublication.com

شوکه شده که این‌طور به مهمل‌گویی افتاده. می‌گویم: «بسته رسید کاوه. قلندر خوشحال شد. حالش خیلی خوبه.»

«پدر، مهر بی‌دریغ تو فراموش‌شدنی نیست. هرآن ممکن است روبه‌روی ساختمان سازمان ملل عکس پسربچه‌ای نصب شود که خطاب به سعدی می‌گوید: هان ای شیخ اجل، تو را آگاه می‌گردانم که بیشترین ظلم نسبت به جامعه‌ی بشری ناشی می‌شود از ماهیتِ این سازمان تخمی که از شعر زیبای تو استفاده‌ی ابزاری کرده‌اند.»

«کاوه مطمئنی خوبی؟»

«زندگی برایم با همه‌ی نامهربانی‌ها به منزله‌ی تصویری نمادین است از پسربچه‌ای که به دلِ مه زده و با آواز دلنشینش دیگران را به جاده‌ی مه‌آلود زندگی فرا می‌خواند. پسربچه از اینکه مه را درمی‌نوردد غرق شادی است و آدم‌بزرگ‌ها از اینکه آن‌طرف مه چیست غرق تردیدند. من آن پسربچه‌ام... من آن پسربچه‌ام.»

«دکتر رفتی کاوه؟»

«یادش‌به‌خیر برادر. بچه که بودیم جهان طعم خوش لبخندهامان را داشت. حالا دنیا می‌گرید در رثای دیوانگانی که عالم عشق را مذبح جنونِ مفرط خویش ساخته‌اند.»

«کارِ کدوم گروه بود؟»

«همیشه وقتی ازت می‌پرسند به کدام ایسم و فرقه گرایش داری، چشم بدوز به چشم‌های پرسش‌کننده و قاطعانه پاسخ بده: فقط و فقط ایسم عشق و انسانیت.»

«گوشی رو بده کاترین ببینم چی شده؟»

«خوبم برادر، نگران نباش. زندگی‌ام به منزله‌ی مثلثی است با اضلاع

دنیا و دام و دل. دنیا و دام به هم متصلند با جلوه‌هایی فریبا که دل را به اسارت می‌کشد. بیا قول بدهیم حتی اگر جسم‌مان به دام این دنیا افتاد، دل‌مان را به دام جهان ندهیم تا....»

«الو... الو...»

صدای بوق ممتد تلفن وادارم می‌کند گوشی را بگذارم. این حرف‌های جنون‌آور که با عقاید کاوه زمین تا آسمان فرق داشت حتما نتیجه‌ی اتفاق جنون‌آور بود. شاید مست بود. خیالم راحت است که قوی است. از این گذشته، کاترین مواظبش است.

نمی‌دانم چرا یارمیلا خودش را نرسانده؟ شاید کشتی نیامده. اگر پیداش نشد فردا می‌روم گمرک.

نخ بعدی را می‌گیرانم. صبح تا حالا سومی‌ست. پک اول تنم را شل می‌کند. به صدای باران گوش می‌دهم. از توی هال صدایی نمی‌آید. بهتر! لابد ناستینکا زل زده به عکس لنین. لابد قلندر دارد برای بار نمی‌دانم چندم آن پنج صددلاری را می‌شمرد. از هجوم افکارِ توی کله‌ام خلاصی ندارم. ذهنم از یارمیلا می‌رود سراغ کاوه.

ترقی‌های آمریکای بعد از جنگ دوم، قلندر و کاوه را مجذوب خود کرده بود. آرزو داشتند پل بروکلین و برج‌های دوقلو را ببینند. کاوه رؤیای منهتن داشت. در خیال خودش محصل دانشگاه نیویورک بود. قلندر هم رؤیای ساختن زندگی مرفهی برای پسرش و درست‌کردن پایگاهی برای رفت‌وآمد راحت. سال پنجاه‌وسه که کاوه هیجده‌ساله شد توانست در امتحان ورودی اعزام محصلین قبول شود. بورسیه‌ی داروسازی بگیرد از دانشگاه نیویورک. همان‌سال پدر و پسر رفتند آمریکا. قلندر شش‌ماه ماند. احتمالا هرروز با فورد آبی‌اش از روی پل بروکلین رد می‌شد. مشتاقانه چشم می‌دوخت به

www.mehripublication.com

بارانداز و بندرگاه و حتما از شنیدن بوق کشتی‌های تخلیه و بارگیری و آژیر جرثقیل‌ها حظ می‌کرد.

درسش که تمام شد، قلندر در عرض یک ماه کل شالیزارهاش توی روستاهای آبکنار و سنگاچین و سه باب دکان در شنبه‌بازار انزلی را فروخت. با سه چمدان صددلاری رفت آمریکا تا برای کاوه یک دراگ‌استور سه‌دهنه در قلب منهتن بخرد. انقلاب که شد به گمان اینکه آمریکای دیگری در دل خاورمیانه ایجاد می‌شود برگشت اما با تسخیر سفارت فهمید حکومت جدید، امپریالیسم آمریکا را تخم چپش هم حساب نمی‌کند. و در این بیست‌وسه‌سال هیچ‌وقت آمریکا نرفت.

چندساعتی از ظهر گذشته. صداشان از توی هال بلند است: «خودتان توی پلنوم‌های بلشویکی اردک‌سرخ شده، قزل‌آلا، کباب بره، خاویار با زرده‌ی تخم‌مرغ زهرمار می‌کردید بعد برای پرولتاریای فلک‌زده سیب‌زمینی پخته و سوپی مثل آب اماله کنار می‌گذاشتید. چه دردی دوا کرد آن چرندیاتی که می‌گفتید؟»

«همین مانده تو سنگ پرولتاریا را به سینه بزنی! با همین شر هیتلر از سر دنیا کم شد.»

«هیتلر برای دنیا بی‌ضررتر بود یا رفیق‌استالین؟»

«تو را چه به این حرف‌ها، برو ریدنت را درست کن سیاستِ دنیا پیشکش.»

کرختم و بی‌حوصله. هم‌صحبتی ندارم. شاید به خاطر همین مدام به گذشته رجوع می‌کنم تا این سرخوردگی کم شود. یارمیلا هم که نیست تا سرم گرمِ صحبت با او باشد. به کاوه حسودی‌ام می‌شود، شب‌به‌شب از دخل دراگ‌استور صددلاری‌ها را برمی‌دارد، می‌رود توی بار می‌نشیند، با کاترین تکیلای مکزیکی می‌خورد، تن‌اش را توی دست می‌گیرد، و لابد یک بیلاخ حواله‌ام می‌کند.

من چه؟ به جای لمسِ تنِ یارمیلا انگشت‌هام چرس را ورز می‌دهد. به جای بوی بدنش دود چرس را تا بن ریه‌هایم می‌کشم تو. در چهل‌سالگی بعد از بیست‌ودو سال کارگری در کارخانه‌های شهرک صنعتی انزلی چه دارم؟ جز پوست زمخت کف دست؟ جز ریه‌های خراب؟ جز زانوی وارفته؟ از این‌ها گذشته، کاوه می‌تواند هر سه‌ماه‌به‌سه‌ماه خودش را پیش قلندر شیرین کند. من برای شیرین‌کردن خودم چه کرده‌ام؟ آخرین تلاشم بی‌نتیجه مانده.

چرس را توی زیرسیگاری خاموش می‌کنم. پا می‌شوم، می‌روم توی هال. ناستینکا تا می‌بیندم می‌گوید: «برو اداره‌ی پست پرس‌وجو کن کمیته‌ی مرکزی بسته را فرستاده. تا حالا باید رسیده باشد.»

قلندر می‌گوید: «توی این هوای بارانی سگ از لانه‌اش بیرون نمی‌آید. کمیته‌ی مرکزی زیر لحاف است. بسته کجا بود زن؟»

«خفه‌شو قلندر! خودشان تماس گرفتند. دوهفته پیش فرستادند.»

می‌گویم: «هوا خرابه. شاید پستچی گذاشته برای فردا.»

«پس چطور بسته‌ی کاوه را آورد؟»

ناستینکا ساکت می‌شود. قلندر یک شیشکی پروار می‌بندد و قهقهه می‌زند. ناستینکا بغض می‌کند و غم از چشم‌های آبی‌اش بیرون می‌جهد. دیگر نمی‌خواهم بشنوم، حالم به هم می‌خورد از شنیدن این مهملات. گاهی این فکر به ذهن آشفته‌ام می‌رسد همه‌چیز را ول کنم بروم خانه‌ای کوچک در محله‌ای پرت کرایه کنم. بعد به یارمیلا بگویم بیاید با هم زندگی کنیم. این دوتا را تنها بگذارم تا آن‌قدر چنگ و دندان‌شان را توی سر و کله‌ی هم فرو ببرند تا خسته شوند. در چنین مواقعی وقتی خُرخرکنان توی خواب می‌بینم‌شان مدت‌ها نگاه‌شان می‌کنم. بعد به سرم می‌زند خفه‌شان

www.mehripublication.com

کنم؛ با بالش، حتی با گاز یا خوراندن بیش از اندازه‌ی پلاویکس به قلندر و ممانتین به ناستینکا.

باز داد ناستینکا بلند است. می‌روم آشپزخانه پیک پر می‌کنم. می‌دهم دستش. سر می‌کشد و ساکت می‌شود. می‌گوید: «نیامد؟»

«هنوز نه.»

«برو از همسایه‌ها بپرس. شاید اشتباهی برده‌اند خانه‌ی یکی‌شان.»

«اون بسته به درد کسی نمی‌خوره. اگه برسه حتما می‌آرن برامون.»

پیک را پرت می‌کند روی فرش. نمی‌شکند. ویلچر را برمی‌گرداند سمت قاب عکس لنین.

برمی‌گردم توی آشپزخانه. امیدی ندارم به آمدن یارمیلا. توی این کار هم مثل بقیه‌ی کارها ناکامم. به چه دردی می‌خورم؟ یک کار ساده نمی‌توانم بکنم برای کشاندن یارمیلا به خانه و کم کردن روی این پدر و پسر؟ برعکس کاوه که همیشه کارهاش به بهترین شکل ممکن جلو رفته؛ شغل، درآمد، کاترین. گوشه‌ی این خانه نشسته‌ام دارم می‌پوسم.

نخ چهارم. اگر چرس نبود درونم آشوب می‌شد. روشنی هوا کم است. صدای قلندر با بارانِ روی بام قاطی می‌شود. قلندری که نمی‌توانست مثل همه‌ی پدرها باشد؛ مثلا صبح بیدار شود، صبحانه‌اش را کنار زن‌وبچه‌اش بخورد، برود سر کار و غروب با پاکتی میوه یا نان گرم یا شانه‌ی تخم‌مرغ برگردد، با پسرهاش کشتی بگیرد، به‌شان ببازد، بغل‌شان کند. تمام دوران کودکی‌ام آن‌قدر غرق تجارت بود که مرا از یاد برده بود. اما کاوه با هیکل تنومند و اعتمادبه‌نفس بالایی که داشت از همان نوجوانی شده بود دست راستش.

از خروسخوان تا بوق سگ در دفتر صادرات و وارداتش چسبیده به

اداره‌ی گمرک، این‌وآن را می‌دیدند، قرارداد خرید و فروش امضا می‌کردند. طرف‌های معاملات، تجار هندی بودند که جیب‌شان به جیب آمریکایی‌ها راه داشت. تریلی‌تریلی برنج بَسمَتی از چابهار بارگیری می‌کردند و توی گمرک انزلی ترخیص قطعی می‌شد. تریلی‌ها از آنجا می‌رفتند بندر مرسین ترکیه. از آنجا با کشتی به یونان و اروپا.

من اما راهم را از آن‌ها جدا کردم، رفتم سمت ناستینکا. آیا باید می‌رفتم تا این دوگانگیِ راست و چپ کامل می‌شد؟ آیا باید می‌رفتم تا شاهین ترازوی زورآزمایی ناستینکا و قلندر راست می‌ماند؟ اما رفتن من به سمت ناستینکا تنها یک دلیل داشت؛ شب‌ادراری.

پا می‌شوم، می‌روم توی هال. دشک قلندر را که نگاه می‌کنم، دشک خودم یادم می‌آید. همیشه ظهرها زیر آفتاب از نرده‌های پله آویزان بود. صبح که ملتفت می‌شدم توی خیسیِ شاشم، گریه‌ام می‌گرفت. ناستینکا بغلم می‌کرد و می‌گفت: «گریه نکن پسر، باید بدانی که مرد می‌شوی.»

نگاهش می‌کنم. شهریور شصت‌سال پیش که ارتش سرخ قشونش را در انزلی پیاده کرد آژیتاتوری بیست‌ساله بود با وظیفه‌ی حزبی تهییج افکار و ترغیب پرولتاریای خارجِ شوروی برای حرکت به سمت سوسیالیسم. و چون ایل‌وتبارش اهل هفت شهر قفقاز بودند مشکلی در تکلمِ فارسی نداشت.

پایان جنگ و سال‌های میانی دهه‌ی بیست، دوران اوج‌گیریِ زندگی پرولتری ناستینکا بود. هرماه از سرشاخه‌های حزب دعوت می‌کرد تا پلنوم‌های کمیته‌ها را در انزلی تشکیل دهند؛ در ساختمانی سه‌طبقه چسبیده به سینما گلسرخ. سینمایی که جز فیلم‌های آیزنشتاین فیلم دیگری نمی‌گذاشت؛ اعتصاب، رزمناو پوتمکین، اکتبر: ده‌روزی که دنیا را تکان داد، ایوان مخوف، الکساندر نِوسکی.

www.mehripublication.com

این‌ها را موبه‌مو برام تعریف کرده بود. وقتی برعکسِ حالا حوصله داشت و خوب حرف می‌زد.

دوران خوش‌خوشانش چند سال دوام نیاورد تا کودتا و قلع‌وقمع رفقا.

«ناستینکا، ناستینکا، عشق افلیج من، بگو ببینم این اسم را کدام پرولتر مفلوکی روت گذاشت؟»

«همان پرولتر مفلوکی که اسمِ تو کاپیتالِ عیاش را گذاشت قلندر.»

«عیاشی من کجا و عیاشی فرمانده‌ی تو برژنف کجا!»

«رفیق‌برژنف کارگری حزبی بود، مثل همه‌ی کارگرها.»

«مثل همه؟ مگر هر دبیرکل با آن‌یکی فرق ندارد؟ لنین و حرف‌های آتشین، استالین و پلیس‌مخفی و قحطی، خروشچف و بمب، برژنف و باتلاق افغانستان، گورباچف و چرنوبیل و به‌چنگ‌رفتنِ کشور شوراها. با هر کدام از این‌چیزها خوارومادر پرولتاریا حریف داده می‌شد.»

«کی به تو صلاحیت داده تا راجع‌به دبیرکل حرف بزنی؟ نیکسون؟»

«شیپورچی‌های حزبی که خوشبختی‌تان را توی بوق‌وکرنا می‌کنند، بعد می‌روند با فلاکت می‌چپند توی بلوک‌های لانه‌زنبوری.»

«خودت را ریده‌مان نکن قلندر! هیروشیما و ویتنام و شیلی و پینوشه را که توی بوق‌وکرنا نمی‌کنند.»

می‌روم سمت ناستینکا. همان‌طور که حرف می‌زند زل می‌زنم به صورتش. تارهای طلاییِ هنوز وفادار، میان سفیدیِ کپه‌شده‌ی موهای ژولیده. پوست غبغب افتاده روی گردن. در سفیدی زردشده‌ی چشم رد ناکامی است. خطوط سرگردان چروک‌های صورت به‌جایی نمی‌رسد.

دیگر نمی‌خواهم و نمی‌توانم زندگی‌ام را صرف پرستاری و تر و خشک کردن بکنم، دیگر نمی‌خواهم و نمی‌توانم هرروز بوی گُه را تحمل بکنم،

دیگر نمی‌خواهم و نمی‌توانم دادها و فحش‌ها را تحمل بکنم. اگر یارمیلا آمد که آمد، اگر نیامد فردا صبح می‌زنم بیرون و دیگر هیچ‌وقت پام را اینجا نمی‌گذارم. هرچه شد شد. من که نباید تا آخر عمرم خودم را فدا کنم. آن‌وقت کاوه از همه‌ی مسئولیت‌هاش شانه خالی کند، آن‌ور دنیا در کمال آرامش به عشق و حالش برسد و هر سه ماه در میان برای سر کار گذاشتن قلندر صددلاری و شلوارجین و کارت‌پستال بفرستد.

ناستینکا می‌گوید: «صبح با هم برویم اداره‌ی پست.»

در میانه‌ی دهه‌ی پنجاه همچنان آژیتاتوری وفادار به حزب ماند. هر سه ماه در میان با کشتی از انزلی می‌رفت باکو و از آنجا به مسکو و لنینگراد. هربار می‌آمد داروهای شب‌ادراری می‌آورد. می‌خوردم. تا انقلاب پنجاه‌وهفت یک مارکسیست هفده‌ساله‌ی خشک خشک بودم. زبان روسی را آن روزها از ناستینکا یاد گرفتم. و به اعتبار درمان شب‌ادرای‌ام بود که شیفته‌ی سوسیالیسم شدم. فکر می‌کردم راه نجات دنیا از تمامی مریضی‌ها و ناکامی‌هایی مثل شب‌ادراری از مسیر کمونیسم می‌گذشت. فکر می‌کردم تنها ما بودیم که حق داشتیم بر پایه‌ی اندیشه‌هامان دم از برابری بزنیم، آزادی واقعی را عرضه کنیم. بعد رفتم توی کارخانه‌ها کارگری، تا پارسال که دیگر بدنم نمی‌کشید و همدمم شد چرس.

ناستینکا تا ده دوازده سال پیش مخفیانه برای پلنوم‌ها مسکو می‌رفت. برای اینکه اسلامگراهای انقلابی پاپی‌اش نشوند با شامورتی‌بازی‌ای که مخصوص خودش بود بویلرسوت می‌پوشید. خودش را کارگر کشتی چریکوف جا می‌زد. با همان ترتیب هم برمی‌گشت. تا فروپاشی، که دیگر پاش را به مسکو نگذاشت.

می‌روم توی آشپزخانه. تاریک است، چیزی به شب نمانده. چراغ‌دیواریِ

www.mehrpublication.com

بالای کابینت را روشن می‌کنم. تا می‌آیم نخ آخر چرس را بگیرانم صدای زنگِ در، می‌پیچد توی هال. تندی می‌روم سمت گوشی: «بله؟»

«تاواریش یارمیلا.»

بدوبدو می‌روم سمت در حیاط. در را که باز می‌کنم جا می‌خورم از دیدنش. آن یارمیلای بویلرسوت‌پوش کجا و این یارمیلای عضو ارشد هیئت انتخاب جایزه‌ی لنین کجا!

توی درگاه مدتی نگاهش می‌کنم. قدش بلندتر، پالتوی مشکی تا روی ساق پا، کلاه خز طوسی با پلاک داس‌وچکش وسطش، دستکش چرمی، بسته‌ای میان دست‌ها، صورت سفید توی آن تاریکی، خطِ چین‌خوردگی‌های گوشه‌ی چشم‌ها و انحنای گونه‌ها که پیداست خودش کشیده تا مثلا پنجاه‌وچند ساله جلوه کند. خیلی جلوِ خودم را می‌گیرم که نزنم زیر خنده. توی فکرم دنبال عبارتی می‌گردم تا سر صحبت باز شود؛ مثلا «از آمدنت ناامید شده بودم» یا «چرا دیر کردی؟». «دیر کردی» را بلدم. می‌گویم: «اُپُزْدالی.»

صداش را خشدار می‌کند و با لحنی که شبیه کمونیست‌های پیر است می‌گوید: «تیپیر کاگ‌دایا پِرِشول، زِخادی؟» احتمالا منظورش این است: «حالا که سُرومُروگنده اینجام، نیام داخل؟»

می‌گویم: «داوای.»

از درگاه می‌آیم کنار. می‌آید داخل. حین رفتن به هال، حالی‌اش می‌کنم قلندر و ناستینکا ماجرای حمله به برج‌ها را نمی‌دانند، مبادا حرفی از دهنت بپرد که جنگ می‌شود. می‌خندد و می‌گوید خیالت راحت، آمده‌ام برای اعاده‌ی حیثیت و تقدیم جایزه‌ی لنین. بعد از ظاهرش می‌پرسد. می‌گوید: «کاک‌یا وُگلِرْو؟»

می‌گویم: «اُتْلِچنو.»

قبل از ورود جلوم می‌ایستد. بسته را می‌دهد دستم. کلاهش را روی سر کیپ و پلاک داس‌وچکش را سفت و پالتوش را مرتب می‌کند.

می‌روم سمت ناستینکا و می‌گویم: «تاواریش یارمیلا از اعضای ارشد هیئت انتخاب.»

همان‌طور نشسته روی ویلچر جنب‌وجوش زیادی پیدا می‌کند. بعد هیجان‌زده روش را برمی‌گرداند سمت مجسمه‌ی لنین. می‌گوید: «زنده‌باد بلشویسم... زنده باد تاواریش ولودیا... .»

قلندر ساکت است، مبهوت و حیران به تته‌پته افتاده. می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌تواند. بعد که به خود مسلط می‌شود می‌گوید: «خامِ این‌ها نشو زن... بازی‌ات داده‌اند... نمی‌فهمی؟»

«کور بشوی که نمی‌توانی ببینی قلندر... از حسودی داری می‌رینی به شلوار جینت.»

قلندر روی تخت می‌غلتد و ماتحتش را می‌کند سمت ما سه نفر.

حالا نوبت یارمیلاست نمایش را ادامه دهد. می‌ایستد جلوِ ناستینکا. ادای احترام می‌کند به عکس لنین. ناستینکا مات خشکش زده. بسته را می‌گذارد زمین. دکمه‌های پالتو را باز می‌کند. از جیب بغل کاغذ درمی‌آورد و به روسی از روش می‌خواند.

با معرفی خودش شروع می‌کند. یک‌سری اسامی می‌خواند، لابد از اعضای هیئت انتخاب. بعد انگار بخواهد توی مجلس دوما سخنرانی کند دست‌ها را توی هوا تکان می‌دهد، تند و یک‌نفس می‌خواند. تک‌وتوک جمله‌هایی فهمم می‌شود. قلندر که هنوز ماتحتش سمت ماست راه‌به‌راه شیشکی می‌بندد اما هیچ‌کدام توجهی نمی‌کنیم.

www.mehripublication.com

یارمیلا می‌خواند: «به منظور احترام به قهرمان شجاع و دلاور حزب تاواریش ناستینکا... » تا اینجا را کلمه‌به‌کلمه فهمیدم. بعد آن‌طور که حالی‌ام می‌شود ناستینکا را سرمشق میهن‌پرستی و دفاع از پرولتاریای سخت‌کوش و قهرمان شوروی می‌داند. می‌گوید سرزمین مادری را از تاخت‌وتاز خونخواران و یغماگران نجات داده. هرچه بیشتر می‌خواند کیفوریِ ناستینکا بیشتر و شیشکی‌های قلندر بیشتر. از روی شادی انگشت‌هاش را توی هم گره می‌زند و می‌برد جلو صورت. لبخند به بغض تبدیل می‌شود، انگار گریه نزدیک است.

آخرین جمله‌ی یارمیلا این است که جایزه‌ی ۱۹۷۲ از ماریتا شاگینیان پس گرفته می‌شود و به تاواریش ناستینکا اهدا می‌گردد.

خواندن تمام می‌شود. خانه توی سکوت است. گوشه‌ی چشم ناستینکا خیس شده. یارمیلا کاغذ را تا می‌زند می‌گذارد سر جاش. خم می‌شود و بسته را باز می‌کند. مدال لنین را بیرون می‌آورد. تای روبان سرخش را باز می‌کند می‌اندازد گردن ناستینکا. بعد نیم‌تنه را می‌دهد دستش و دکمه‌ها را می‌بندد. می‌گوید: «اسپاسیوا تاواریش ناستینکا.» و می‌رود. دنبالش می‌روم. نزدیکِ در که می‌شویم به روسی می‌گوید: «خوب بود؟»

«عاااالی.»

مدتی زل می‌زنم به صورتش. می‌گویم: «باز می‌تونم ببینمت؟»

می‌گوید این‌دفعه دیگر چه می‌خواهی؟ نکند باید نقش جورج بوش را برای پدرت بازی کنم؟

می‌خندیم. می‌گوید بار که خالی شد باید برگردیم مسکو، فردا می‌مانیم، پسفردا می‌رویم. چیزی نمی‌گویم. نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند. در باز می‌شود. می‌گوید: «سی‌وُدْنیا.»

می‌آیم توی هال. ناستینکا با مدال و نیم‌تنه ور می‌رود. قلندر باز دارد آن پنج‌تا صددلاری را می‌شمرد.

امشب شب تسویه‌حساب بود؛ با قلندر و کاوه و شاید با ناستینکا و خودم. چرا این آخرشبی من هم مثل این دو افتاده‌ام به مهمل‌گویی؟ زده به سرم؟ زیاد کشیده‌ام؟ چه تسویه‌حسابی؟ ما همه بازنده‌ایم.

شاید باید این خانه را ترک کنم، بروم بارانداز گمرک دنبال کار. بگردم دنبال خانه‌ای برای اجاره. ول کنم این دو را به امان خدا. اصلا چرا باید عمرم را وقف این دو موجود کنم؟ نه، آن‌ها پدر و مادرمند. این کارها را نمی‌کنم. جز من کسی را ندارند. اگر نباشم کارشان تمام است. خب تمام شود. من نباید زندگی کنم؟ نمی‌دانم. کله‌ام دیگر کار نمی‌کند. نمی‌دانم کدام کار درست است و کدام کار غلط.

می‌روم توی آشپزخانه. نخ آخر چرس را روشن می‌کنم. پک‌های عمیق سرِ گیجم را گیج‌تر می‌کند و خالی می‌شود از هر فکری.

www.mehripublication.com

آه، مسکو

مرتضی حاجی‌عباسی

توی زیرزمین خانه نشسته بودیم، دایره‌وار و هیکل بابا وسط ما روی سنگ سرد کفپوش بود. همان‌طور که خودش همیشه چرت بعدازظهرش را می‌زد. آن‌جا، جایی برای فرار از گرمای تهران. حالا، بهار سال ۱۳۷۶، هنوز آن‌قدر گرم نبود که کولرها را روشن کنیم اما مال زیرزمین را راه انداخته‌بودیم. صدای دامنه‌دار و ممتد کولر تنها صدای دائمی بود. به دفترچه توی دستم نگاه کردم. عکسِ مارکس روی جلد کالینگور با رنگ طلایی سُنبه‌کوب شده بود. به بابا نگاه کردم. ریش انبوهش روی گردنش افتاده بود و یک چشمش بسته و یک چشمش نیمه‌باز بود. بی‌شباهت به مارکس نبود. جلد دفترچه را کنار زدم. بابا به آن می‌گفت: کتابم. با خودنویس نوشته بود. آخرِ حروف جوهر جمع شده بود. تا جایی را خوانده بودم. از بقیه‌اش بلند خواندم:

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

«مرا در مسکو دفن کنید...»

هق‌هق آرزو وگریه‌ی ریز آرتا بلند شد.

«گورستانِ نوودِویچی. جسدم را بسوزانید و خاکسترم را در رود مُسکوا بریزید...»

شیون و زاری راه افتاد. بچه‌ها از این سروصدا داخل زیرزمین دویدند. اُلگا گفت: «دایی، بابابزرگ دیگه بیدار نمی‌شه؟»

آرزو که خواهر بزرگ‌ترمان بود سعی کرد خودش را آرام کند. پرید وسط حرف و گفت: «چرا مامان‌جان، بابابزرگ واسه دیدن تو و آندره می‌آد تو خوابتون... می‌خواین با دایی آرش و دایی آرمان برید بالا رو رختخوابا اِسکی؟» به من اشاره کرد.

دفترچه را بستم. کارل مارکس نگاهم می‌کرد. پایین جلد با خط نستعلیق قلم ریز نوشته شده‌بود: «آه مسکو!» و پایین‌تر اسم بابا. آرمان هم بلند شد. هیکل ستبرش را از بابا ارث برده بود. پتویی مسافرتی با چهارخانه‌های قرمز را دورش پیچیده بود. با بچه‌ها رفتیم طبقه‌ی سوم. آرمان آن‌ها را برد به اتاق رختخواب‌ها. من توی اتاق خودم باز سر دفترچه برگشتم:

«در مسکو باشی همه‌چیز فرق می‌کند. حس می‌کنی با جهان رفیقی. میدان سرخ را ببینی گیج می‌شوی. برف بیاید یا یک باران پرنفس ببارد، هوایش تمیزتر و پاک‌تر می‌شود و در وقت رژه‌ی بریگاد روس، اول ِ آن است که درست و حسابی بشود میدان. ابواب رژه با آن یکی می‌شوند و دیگر صدای پوتین‌هاشان نیست. مثل آن است که موسیقی می‌نوازند. من زیرمجموعه‌ی افسران حزب بودم، زیر و بم مسائل مربوط به ارتش‌های نیروهای چپ برایم روشن است. درست است، همه‌اش خاطرات شده، اما چه می‌شود کرد. در مسکو همه‌ی آن‌ها یادت می‌افتد. آن دورهمیِ افسران

و دیسیپلین حاکم. عیناً همان که در رژه‌ی روس‌ها هست. روحت را می‌برند به دوران خوش، عجیب، تکرارنشدنی. باید آن روزها را نگه می‌داشتیم.»

چشمم را از نوشته‌ها برداشتم. از این خبرها نبود. آن‌موقعی که منظور بابا بود چیزی از سازمان افسران نمانده بود. اصلاً از اول تا آخرش بعید نبود شانسی باشد. پدربزرگم بوروکرات بود و بابا لات‌منش. حاصل جمع‌شان شده بود دانشکده‌ی افسری. بابا از بد یا خوب ماجرا در آن‌جا درس خواند و شد یک افسر لات‌منش. حتی سیگار که می‌خواست روشن کند، نگاهی بالا به پایین به هر کسی و هر چیزی جلوی رویش می‌انداخت، شده نگاهی به درختِ توی خیابان. سر خرید و پول دادن، انگار می‌کرد جیبش را می‌زدند، چشم‌غره‌ای به سمت جایی نامعلوم می‌رفت. پول را با عشوه و اکراه درمی‌آورد. طوری که طرف نبیند، ریز و بی‌صدا پرت می‌کرد البته جایی که ببینند. الکی اخلاقش را می‌بست به ریش نظامی‌گری امّا این نبود، همان جاهل‌منشی و لات‌بازی بود. یک وقت‌هایی هم لوطی می‌شد. برای دوست و رفیق، از جان، مایه‌های عجیب و غریب می‌گذاشت. شاید هم از جان دیگری. حاصل جمع پاچه‌گیری و سینه‌چاکی در مستی‌اش ماجراها داشت. یکهو یک نفر را تحویل می‌گرفت و می‌نشاند روی سرش. طرف نمی‌فهمید چی‌به‌چی است. گاهی هم چنان توسری می‌زد که این‌یکی اگر زیادی محجوب بود، آب می‌شد. اما اگر چاروادار تشریف داشت، می‌خواست خشتکش را هوا کند. این‌طور دم‌دمی‌مزاجی کار دستش می‌داد. یکی‌اش مهمانی‌هایی که در این خانه برپا می‌شد. با رفقای به‌اصطلاح سازمانی. سازمان افسران احزاب یعنی همان عرق‌خوری‌ها. تمام وزر و وبالش هم به گردن مامان می‌افتاد که نه عرق‌خور بود و نه سیاسی. آخرین بارش را یادم هست، مال هفت هشت سالگی‌ام: یکی از رفقا با نظر بابا مخالفت کرد. او

www.mehripublication.com

سیگار روشن‌کرد و با یکی از همان نگاه‌های خفقان‌آور جواب داد. طرف هم برگشت گفت: «چته جهان؟ مهرِ ننه‌تو طلب داری؟» بابا بی‌حرفی، چتول عرق را سمتش پرت کرد. شیشه به ستون وسط شاه‌نشین خورد. ترکشی پرید و صورت یارو را پاره کرد. یقه‌به‌یقه شدند. کار بالا گرفت. مهمان‌ها دو دسته شدند. مرد در حال خونریزی، غش کرد. آخرش مادرم آمبولانس گرفت و غائله را فیصله داد. گرچه آن رفیق افسر، چاک خورد اما انقلابی‌گری‌های بابا را کف دست رکن دوم گذاشت. دادگاه نظامی برپا کردند و نتیجه شد چند سال زندان برای بابا، از همان‌موقع تا نزدیکی‌های انقلاب. این‌طوری بود که وصلت لوطی‌مسلکی و نظامی‌گری پایان گرفت.

از خودم بیرون آمدم. آرتا از وسط راه‌پله صدایم می‌زد: «آرش! بیا شام.»

جعبه‌های پیتزا و ظرف‌های سالاد روی میز غذاخوری پهن بود؛ توی هشتی بین آشپزخانه و شاه‌نشین. سیدجلیل برای زنش آرزو پیتزا تکه می‌کرد. آندره از سر و کول پدرمادرش سیدمجید و آرتا بالا می‌رفت. در همان‌حال آرمان یک پر کاهو را جلوی دماغ بچه عقب‌جلو می‌برد. الگا تکه‌ای پیتزا در دست داشت. همین‌طور دور میز می‌چرخید. آرزو گفت: «حالا تکلیف چیه؟ آرش؟ هان؟ جلیل؟ دلم نمی‌آد، راستِ زبونم نیس بگم خدا رحمت کنه... ولی خدا رحمتش کنه بابا رو، این چه کاریه خواسته...» سیدمجید گفت: «خدابیامرز یه‌جور گفته انگاری شابدالعظیمه.» آرمان گفت: «حالا رفتن تا مسکو هیچی، تو مملکت غریبه، مگه می‌ذارن ما واسه خودمون قبر بکنیم؟» سیدجلیل گفت: «لا اله الا الله».

بلند شدم رفتم بالا، طبقه‌ی دوم، طبقه‌ی بابا. دو تا اتاقش را یکسره کرده بود، با کمد و قفسه‌ی کتاب و یک تخت دونفره. آن طبقه علاوه بر این، یک نشیمن کوچک هم داشت. آنجا فیلم تماشا می‌کرد. در اتاقش

نگاهم افتاد به کمدها که با درهای باز همان‌جور مانده‌بود. داخل یکی از درها آینه‌ای قدی بود. به سرتاپای خودم نگاهی انداختم. شاید اگر چاق می‌شدم شبیه بابا بودم. وسط وسایل دنبال کلاه پوستِ روباه روسی‌اش گشتم. پیدا نشد. روی تختش دراز کشیدم. دفترچه را باز کردم. همین‌طوری که ورق می‌زدم صدای آرزو و آرتا را شنیدم. آمده بودند بالا توی نشیمن کوچک نشسته بودند. شنیدم که آرزو گفت: «الهی بمیرم بابا حالا دستش از دنیا کوتاهه، ولی مامان حقش این نبود...» انگار حرفش اثر کرده بود. چون صفحه‌ای آمد که بابا درباره‌ی دختران مسکو نوشته بود:

«هر کسی ایستگاه آخری دارد. دختران روس در دالان‌های مترو، ایستگاه‌های آخرشان، همان‌طور که پیش معشوق هستند، روبروشان می‌ایستند. جفت‌جفت دستان هم را می‌گیرند، لب بر لب می‌گذارند، در حین آن بوسه‌ی طولانی، دخترک یک دستش را رها می‌کند و پشت سر می‌برد. موی‌اش را در یک حرکت باز می‌کند. نمی‌دانی بالاخره سیر لب برمی‌دارند یا ناسیر اما چندین ثانیه در چشم هم زل می‌زنند. دل‌کندن همان و بستن مو همان.

پس تو که تنهایی، هر جا که ایستگاه آخرت نباشد، ردیفی می‌بینی از موهایی که باز می‌شوند و بسته می‌شوند. بسته می‌شوند و باز می‌شوند. زیبایند، دست‌نیافتنی‌اند مثل ردیف تیرهای برق در آن دورهای دور...»

زندان بابا را عوض کرد. تمام سال‌های زندگی پس از ازدواج، زیر چتر مامان بود. حتی خواستند که طلاق بگیرند، پمپ بنزین را به بابا منتقل کرد. شاید باج داده بود. این که بابا عوض شده بود از گرفتنِ همین باج و رضایتش به طلاق معلوم بود. البته تا آخرش احترام مامان را نگه داشت.

گرچه از گرفت و گیر کارشان چیزی نفهمیدیم اما قبل از طلاق خبرش را دادند. گفته بودم: «مطمئنی مامان؟» گفته بود: «آره مامان‌جان.» طلاق

www.mehripublication.com

که گرفت زن یک شاهزاده‌ی قاجار، چندین سال از خودش بزرگ‌تر شد. بابا گرچه دوباره ازدواج نکرد اما این‌طرف و آن‌طرف می‌پرید. خانه بعد از ازدواج آرتا که ته‌تغاری بابا بود، دیگر جایی مردانه به‌حساب می‌آمد. طبقه‌ی سوم محدوده‌ی من و آرمان بود و طبقه دوم مال بابا. توی اتاقش هنوز بازمانده‌های یللی‌تللی را می‌شد دید. لباس ورزشیِ صبح‌های پارک. پیپ‌های طاق و جفتِ کافه‌نشینی. ته‌بلیط‌های سینما. بروشورهای تئاتر و آن کراوات؛ کراوات سرخی که از بین همه، برای مهمانی‌ها با کت و شلوارهای تیره می‌پوشید. یک بار آرمان گفته بود: «بابا عوضش نمی‌کنی؟ مثلاً کت و شلوار روشن بپوش با کراوات تیره.» و بابا جواب داده بود: «نه پسر، لباس آدم، مسلک آدم.»

صدای سیدجلیل را از راه‌پله شنیدم: «آرزو، آرش، پاشید بیایید ببینیم تکلیف چیه؟»

توی زیرزمین سیدجلیل گفت: «اینقد دست‌دست نکنید. زودتر اسباب آرامش روحشو فراهم کنید. مرده باید برگرده به خاک.» آرتا گفت: «پس وصیت بابام چی؟» سیدمجید گفت: «آرتاجان، وصیتی که غیرممکن باشه، بر ذمّه‌ی ورثه نیست.» سیدجلیل گفت: «اصلاً می‌شه یک کاری کرد. کار کفن و دفنو انجام می‌دیم. بعد به نیابت می‌ریم مسکو!» آرتا گفت: «آقاجلیل با مسکو مثل مکّه تا کرده...»

سیدجلیل و سیدمجید برادر بودند، پسرهای یکی از بازاری‌های تهران. سیدجلیل آرزو را توی پمپ بنزین پیش بابا دیده بود، پسند کرده بود. بعد از او سیدمجید هم دلش پیش آرتا گیر کرده بود. خواهرها بروروشان را از مامان ارث برده بودند. این دو برادر هم در بازار زیر دست پدرشان کاربلد از آب درآمده بودند. بابا نَفَس سیدجلیل را برید تا دختر داد. می‌گفت: «وصله‌ی ما نیست.»

اما دامادها موفق شدند. سر آرزو و آرتا را هم آوردند توی حساب و کتاب.

وسط جلسه‌ی زیرزمینی، آرمان زودتر از همه وا داد: «پس زودتر کاراشو انجام بدیم. گواهی فوت باید بگیریم.» سیدمجید گفت: «به قوم و خویش خبر بدین.» آرتا گفت: «مامان و عمه.» گفتم: «پس دوستاش؟» آرمان گفت: «اگه کسی براش مونده باشه.» آرزو رو کرد به شوهرش: «جلیل فردا خاک‌سپاری می‌شه؟» سیدجلیل گفت: «آره، زود بجنبیم تا ظهر تموم می‌شه.» آرتا صورتش را در دستش پنهان کرد. سیدمجید با یک دست بغلش گرفت، به خودش چسباند، گفت: «پس هر کی یه گوشه‌ی کارو بگیره.» سیدجلیل گفت: «تا زنگ این‌ور اون‌ور بزنین، من براش قرآن می‌خونم.»

جالب آن بود که بابا دوباره به کمونیسم برگشت. به‌خاطر همین بود که ول نمی‌کردم. به‌خاطر همین بود که ارزشش را داشت. انگار هر چه از وسط زندگی دورتر می‌شد بیشتر به‌دنبال چسباندن معنی به آن می‌گشت. عجیب اینکه گذشته را دور نمی‌ریخت بلکه نسخه‌ی جدیدی مناسب حال و اوضاع از آن می‌ساخت. همه‌چیز باز از «گلاسنوست» و «پرسترویکا» شروع شد. بابا کتاب‌های «گورباچف» را می‌خواند. عشق می‌کرد. با دست محکم روی رانش می‌زد، قاه‌قاهش در گلو می‌شکست: «درود به‌ت... پس اون‌طوری نبود که ما فکر می‌کردیم...» آن‌موقع تازه آرزو را به جلیل داده بود. می‌گفت: «جلیل، تنظیمِ لعنتیِ بازار، باید روی گفته‌های این مرد اجرا می‌شد.»

به‌خاطر همین خط فکری‌اش را با دست‌نوشته‌ها تطبیق می‌دادم. هنوز صفحاتی از دفترچه مانده بود:

«... مِنو را سمتش گرفتم. زبان هم را که نمی‌فهمیدیم. با انگشت نوشته‌ای را لمس کرد. ناخنش را از ته گرفته بود. لاک مشکی زده بود.

www.mehripublication.com

یک بطر تکیلا با دوتا از همان‌ها که با دست نشان داده بود سفارش دادم. بعداً فهمیدم سالاد میوه است. از داخلش چیزی شبیه شاتوت را با دو انگشت برداشت. شد یک‌چیزی که از قرمزی به بنفش می‌زد بین دو تا هلال سیاه. گفت: «ایژیویکا». آن را خالی به دهان برد. قرمزی ماتیکش کم‌تر از ایژیویکا بود. بعد یک استکان تکیلا. بعد باز ایژیویکا. از او تقلید کردم، دیدم عجب! حالا غمِ مسکو یک‌طرف، دلت را پُر می‌کند؛ غمِ تکیلا و ایژیویکا یک‌طرف. مست شده بودم. او هم مست بود. از چشم‌هایش فهمیدم. کراواتم را که شل کردم او هم دستش را جلو آورد کراواتم را گرفت، سوی خودش کشید...»

هیچ اسمی از این آدم‌ها نبود. با اینکه فکر می‌کردم اسم‌ها برای بابا مهم باشند. با آن الم‌شنگه‌ای که سر اسم الگا درآورده بود. می‌خواست اسم نوه‌اش را روسی بگذارد. از آن‌طرف سیدجلیل عشقش آن بود اسم دخترش را بگذارد «سیده‌زهرا». بابا مثل همیشه دیوار کوتاه را پیدا کرد. به آرزو گفت: «نه من، نه تو.» آرزو که می‌خواست سیدجلیل را راضی کند با ناز و عشوه دم شوهرش را دید: «جلیل‌جان به‌خدا الگاخانم هم اولین قدیسه‌ی روس‌هاست.» آخرش توی شناسنامه گذاشتند سیده‌زهرا. ما از ترس بابا صدا زدیم الگا، آن‌ها زهرا.

ساعت شش صبح دکتر خانوادگی‌مان خودش را رساند. گواهی فوت را نوشت. همان سر صبحی ویرم گرفت به این بهانه به فرنوش زنگ بزنم: مطلّقه‌ای که چند خانه آن‌طرف‌تر از ما می‌نشست. زنی لوند بود، بلندقد، خوش‌پوش. سه سال پیش می‌خواستم نزدیکش شوم که فهمیدم بابا تورش کرده بود. تا به خودم آمدم با هم مهمانی می‌رفتند و حتما رفقایش درمی‌آمدند: «دست‌مریزاد جهان!». هر چه باشد بابا هم از من بهتر بود هم

کاربلدتر بود. با آن هیکلِ خوش و قدِ بلند و پوست تیره و سبیل چخماخی و البته کراواتِ سرخش. برعکس، حاصل جمع یک پدربزرگ بوروکرات و یک بابای لوطی توی نسل سوم شده بود سوسول‌مآبی که من باشم. آن‌موقع فرنوش کمی زیر چهل‌سال داشت و بابا تقریباً پنجاه‌سال. مدتی که از رابطه‌شان گذشت بابا می‌آوردش خانه یا به خانه‌اش می‌رفت. چندوقت بعد هم گذاشتش کنار. آخرهای کارشان یک بار پشت ورودی طبقه‌ی دوم زاغ‌سیاه‌شان را چوب می‌زدم. صدای بغض‌آلود فرنوش را از اتاق بابا شنیدم: «جهان به‌خدا دوستت دارم. آخه چی می‌خوای که من ندارم؟» الحق هم چیزی نبود که او نداشت. بابا که ولش کرد، باز با خیال‌بافی بچه‌گانه خواسته بودم توجه‌اش را جلب کنم. اما فرنوش ده‌سالی از من بزرگ‌تر بود و شاید هیچ جایی در فکرش نداشتم.

شماره‌ی خانه‌اش را گرفتم. شنیدن آهستگی جمله‌هایش با صدای هر نفس تهِ کلماتش، خیالم را تا کجا که پرواز نمی‌داد. خودم را معرفی کردم. گفت: «بله، بله. بفرمایید آرش‌جان.» خبر را دادم. شنیدم که گفت: «وای...» و دیگر صدای گریه‌اش بود.

یک ساعت بعد پشت آمبولانس سمت بهشت‌زهرا راه افتاده بودیم.

شوروی که فروپاشید، بابا دوباره تیرش به سنگ خورد. مدتی این‌طرف و آن‌طرف چرخید. دستش را با خواندن مثنوی بند کرد. ریشش را گذاشت بلند شود. اما هیچ‌کدام افاقه نکرد. انگار یک نسخه‌ی جدید می‌خواست. شاید باید روایت تازه‌ای می‌ساخت تا همه‌ی گذشته و حال و آینده‌اش توی آن جا شود، اینجا بود که مسکو را پیدا کرد. شهری که شهر نبود، نقطه‌ی تلاقی رفته‌ها و نیامده‌ها بود. اگر انقلاب می‌خواست انقلاب مال آنجا بود.

www.mehripublication.com

اگر عمری پای کمونیسم داده بود، کمونیسم آنجا راهش را طی کرده بود. زیباترین زنان را می‌تواست آنجا بیابد. اگر قطعه‌ای موسیقی به گوشش برانگیزاننده می‌آمد، مسکو پیش چشمش زنده می‌شد. در فروپاشی با آن هم‌سرگذشت بود. مهم‌تر از همه، مسکو با تمام آن‌چه مرده بود، شکست خورده بود، به آخر رسیده بود یا نه، خودش هنوز زنده بود. بابا، لحظه‌ی حالش را نجات داده بود. بند چیزی نبود. فقط با حلقه‌ی اتصالی به‌نام مسکو از هر چه می‌توانست، لذت می‌برد. مسکو پیشش دروازه‌ی جهان بود. شاید به‌خاطر همین، اواخر راحت می‌گرفت. برای اسم آندره از آرتا و سیدمجید گرویی نکشید. ریشش را نزد. حتماً عشای ربانی کلیسای «سن باسیل» را همان‌قدر دوست داشت که تکبیر مسجد شهر یا مانفیست حزب کمونیست را. شاید فرقی نمی‌کرد با آن کلاه پوست روباه روسی روی سرش او را یک روس در تهران بگیرند یا یک ایرانی در مسکو. بابا در آنجا بود یا نبود، روحش را به مسکوی دلخواه پرواز داده بود.

در راه مدام جملاتی که درباره‌ی مسکو نوشته بود توی سرم زنگ می‌زد:

«می‌توانی در امتداد دیوارهای سرخ کرملین وسط شلوغی مردمِ مانژنایا گم بشوی. بوی درختان سیب زرد را بشنوی. از باروی ضلع شمال میدان سرخ که بگذری، نرسیده به مجسمه‌ی الکساندر، سمت چپ، شعله‌ای می‌سوزد. شعله‌ی جاویدان، به یاد سربازان روس در هوای ابری مسکو؛ و می‌دانی که آسمان یک‌پارچه گرفته، چقدر امن‌تر است، چقدر باشکوه‌تر است. حتی اگر آفتاب باشد، در نظرت آفتاب روحانی صبح یک صومعه‌ی متروک است چرا که هیچ نشانه‌ای، خاطره‌ای را تداعی نمی‌کند، هر لحظه، بی‌حضورِ ذهنت، از تو عبور می‌کند. تمامِ لحظه را درک می‌کنی، واقعیتِ پاک، درخت و آب و هوا را. متولدشده‌ای اما در چندین‌سالگی.»

برای خاک‌سپاری، مامان آمده بود، عمه و البته فرنوش. تا چشم آرمان به فرنوش افتاد، با آرنج به من زد. گفت: «دهنت سرویس. اینو تو خبر کردی؟» گفتم: «می‌خواستم ببینن چه تیکه‌ای رو تور کرده بود.» هم‌قطارهای بابا سنگ‌تمام گذاشته بودند. همه با کراوات مشکی و سبیل تابیده، موی آلاگارسون یا قهوه‌ای مصنوعی رنگ‌شده یا کلاً طاس، سه‌تیغ سفید و ادکلن‌زده زودتر از ما دم غسال‌خانه قراول رفته بودند. بابا را که از آمبولانسِ نعش‌کش درآوردند، رفقایش خطا نکردند با دست‌جلدی او را در صفِ شستن گذاشتند. تازه آنجا بود که غم رفتنش سراغم آمد. تا حالا حضور جسمش نمی‌گذاشت بفهمم دیگر نیست. تا توی غسال‌خانه هم رفتم. آب که می‌ریختند، چندین بار مو و ریشش را با انگشتانم شانه زدم. اما باز دلم آرام نشد. این جمله از کتابش در سرم تکرار می‌شد: «خاکسترم را به مسکو ببرید. آخرین سفر با پدرتان.» بُرد کفنی را عمه با خودش آورده بود. لحظه‌ای که از در بیرون رفتم تا از او بگیرمش، دست گردنم انداخت. خودم را پایین آوردم. مرا به خودش چسباند. گفت: «قربونت بره عمه، آرش‌جان.» چشم و سر دماغش قرمز بود. آرزو و آرتا از مامان جدا شدند و خودشان را رساندند. مامان با عینک دودی بر چشمش همان‌جا دورتر زیر آفتاب ماند. آرزو دستم را گرفت. انگشتانم را بین انگشتانش می‌فشرد و همان‌طور گریه می‌کرد. آرزو گفت: «آرش تو رو خدا، ما می‌خوایم ببینیمش.» قبل از آنکه داخل برگردم، چشمم دوباره به فرنوش افتاد. او هم دماغش سرخ بود و با یک دستمال کاغذی دم‌به‌دم پاکش می‌کرد. نمی‌دانستم مرا می‌دید یا نه؛ چون او هم عینک زده بود.

کفن را پیچیدند و رو را باز گذاشتند برای دیدار خانواده. ناگهان یاد آخرین‌باری افتادم که بابا را دل سیر دیده بودم.

در خانه تنها بودیم. او در طبقه‌ی خودش بود. هوس نیمرو کرده بودم.

www.mehripublication.com

خواستم از او هم بپرسم می‌خورد یا نه. نزدیکِ در، صدای گریه شنیدم. رفتم تو. روبه‌روی دیوار، جلوی تصویر بزرگ پروژکتور نشسته بود، اشک می‌ریخت. گفتم: «بابا چی‌شده؟» جلوتر، سرک‌کشیدم. گفتم: «چی داری می‌بینی؟» گفت: «مستند، درباره‌ی شوروی.» نگاه‌اش داشت. روی کاناپه‌ی کنارِ خودش را خالی کرد. گفت: «بیا بشین.» راهش انداخت: گورباچف بعد از اولین مذاکرات پایان جنگ سرد به شوروی برگشته بود. از پله‌های هواپیما پایین می‌آمد. یکی از همان کلاه‌های روسی سرش بود و باد به پالتوش می‌زد. بابا گفت: «خوش به‌حال کمونیسم که با مسکو بود. با مسکو در جوانیش.»

از این یادآوری تکان خوردم. نمی‌توانستم هیچ کاری نکنم. اگر نمی‌جنبیدم کار تمام بود. دیگر هیچ‌وقت نمی‌شد بابا را به مسکو برد. باغ‌مان به خاطرم آمد. نزدیک تهران، روستای «آیینه‌ورزان». یک امامزاده هم داشت. باید بابا را آنجا می‌بردم. سراسیمه بیرون دویدم. می‌خواستم سیدمجید را پیدا کنم. توی تالار اداری بود. گفتم: «جواز دفن گرفتی؟» گفت: «آره تو صف صورتحسابم.» گفتم: «قبر نخر.» گفت: «چی؟» گفتم: «قبر نخر. به‌جاش آمبولانس شهرستان بگیر. بگو می‌بریم امامزاده‌عبدالله. آیینه‌ورزون.» تندی بیرون آمدم. سراغ سیدجلیل رفتم. رهبری ارکستر رفقای بابا را بر عهده گرفته بود. گفت: «آرش، مجید چی شد؟ جوازِ دفن رو بیارین رفتیم قطعه‌ها.» گفتم: «قطعه نمی‌ریم. باغ خودمون بهتره.» گفت: «آرش، شروع نکن...» گفتم: «جلیل‌جان این آخرین فرصته. باز اگه اونجا باشه، چند سال دیگه می‌تونیم قبرو باز کنیم.» ماتش برده بود. در گوشش گفتم: «آقایونو شیرفهم کن کاروانو راه بندازن.»

بابا که بیرون آمد، آمبولانس هم حاضر بود. سرهنگ‌سرگُردهای همپالکی بابا، حاضربه‌یراق، زیر تخت فلزی را گرفتند. خودم را از دست‌شان

نجات دادم و سوار آمبولانس شدم. تا برسیم سعی کردم حسن‌نیت یک فرزند خلف را برای به آرامش رساندن روح پدرش حالیِ راننده کنم.

دم باغ اوضاع روبه‌راه بود. خوشبختانه همه کارشان را درست انجام داده بودند. سیدمجید جواز دفن را گرفته بود. سیدجلیل عزاداران را دم در جمع کرده بود. آرمان هم یادش مانده بود فرنوش را از بهشت‌زهرا بردارد. ظاهر چیزها درست بود. راننده که جواز دفن را می‌دید، گفتم: «قربون دستت، بذاریمش همین‌جا زمین.» نگاه تعجب‌آمیز را در چشمانش دیدم. گردنم را کج کردم. گفتم: «وداع آخر».

پول خوبی کف دست راننده گذاشتم و راهی‌اش کردم. من و سیدجلیل و سیدمجید و آرمان، همه، از جمله بابا را تو بردیم. اینجا مجبور بودم از آرزو و آرتا بخواهم بی‌صدا سوگواری کنند. هرچند باز سروصدا محسوس بود و هنوز حرف‌ها را می‌شنیدم، مثلاً صدای عمه را. طوری که مامان بشنود گفت: «آرمان‌جان، آرش‌جان، عمه خوب کاری کردید. باباتون سیاسی بود، باید می‌آوردینش جای خصوصی.»

قبر را زیر درخت سیب کندیم. دراین مدت آرزو و آرتا سرشان را روی سینه‌ی بابا گذاشته بودند. قبر که گود شد، سیدجلیل فرمان داد. بابا را یک‌بری از سمت راست، پایین گذاشتیم. یک سمتِ کفنش را از جای صورت باز کردم. سیدجلیل می‌خواند. من با یک دست تلقین می‌دادم با دست دیگر اشکم را پاک می‌کردم. آرمان را می‌دیدم. کنار قبر روی خاک زانو زده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. فرنوش دستی بر شانه‌اش گذاشته بود.

سرانجام من بالا آمدم. از همه خواستم اگر می‌خواهند، با دست مشتی خاک برای بابا بریزند. بعد قبر را پر کردیم.

www.mehripublication.com

فردا، باز سراغ دفترچه رفتم. همه‌اش را خوانده بودم. اما هنوز میلی به آن داشتم. تصمیمم را گرفتم. خودنویس بابا را برداشتم، از ادامه‌ی جایی که نوشته بود، شروع کردم:

بابا کلاهت را پیدا نکردم. یکی عین همان، ورودی میدان سرخ از بازار «گوم» خریدم. باید همه‌مان را ببینی. آرتا را. از همه‌جا ردمان می‌کند. جلوی بازرسی‌ها دست به کمر می‌زند. ژست مانکنی می‌گیرد. همان‌موقع روسری از سرش لیز می‌خورد، می‌افتد دور گردنش. آن‌وقت سیدمجید حرصت را درمی‌آورد. تندی روسری را روی سر آرتا برمی‌گرداند. می‌گوید: «حجابتو نگه دار.» آرمان، الگا و آندره را می‌برد با تاب‌ها و سرسره‌ها بازی کنند. بچه‌ها که جیغ می‌کشند، صدایشان هوای گرفته‌ی مسکو را می‌شکافد و سفیرش حضورمان را در آنجا ثابت می‌کند.

مسکو همان‌طور است که گفته بودی. رودخانه‌ی موسکوا آبی‌ترین آب‌های دنیاست. با تابش مجذوب‌کننده‌ی آفتاب روی چین و شکن‌های آرام و خستگی‌ناپذیرش، دور جهان می‌گردد. آری جهان، چرا که همه هستند، تو هستی و همه‌ی آن‌ها که باید باشند، توی گورستان نوودِویچی: از چخوف تا گوگول. بابا میدان سرخ، مسحورکننده است با کلیساها و کاخ‌ها و باروها. با مومیایی سر می‌کنم. هر روز از یادمان شعله‌ی جاویدان می‌گذرم. از کنار مجسمه‌ی الکساندر. بوی درختان سیب زرد را می‌شنوم. در هزارتوی متروی مسکو خودم را غرق می‌کنم. هرچقدر تماشایش کنی، خسته نمی‌شوی. راهروهای نقاشی‌شده، تونل‌هایی که صدها متر آدم‌ها را پایین می‌برند؛ آدم‌ها، آدم‌های مانژنایا، آربات، وِدِنخا. باید همه‌جای مسکو نشانی از تو را بگذارم.

هنوز اینجا خیلی کار دارم. کلاهت را سر می‌کنم و راه می‌افتم.

روضة‌الشهدا

کیهان خانجانی

یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، هفت... اولش تند می‌شمردم، یهو یادم اومد الان می‌رسم به بیست و چشم که بردارم حتماً هنوز قایم نشده‌ن و داد می‌زنن: «سیا دید، جر زد!» بعد از پشتِ جاهاشون درمی‌آن و من دوباره باید چشم بذارم و اونا دوباره قایم بشن و من دوباره بشمرم و حوصله‌م بیشتر سر بره و تا نوبتم بشه قایم بشم یه‌عالمه طول بکشه.

اون‌دفعه گفتم: «خب چرا همش من باید چشم بذارم شما قایم بشید؟»

علی گفت: «ده بیست سی چهل کردیم که.»

سیما گفت: «بدشانسی دیگه. ما قایم می‌شیم تو تنها می‌شی.»

یهویی آروم و بلند شمردم: هشت... نه... ده... یازده... دوازده... گوشام رو تیز کردم؛ صدای پای دخترا با ما پسرا فرق داشت. خواستم سرم رو از

www.meripublication.com

دستام که گذاشته بودم روی تیرِ چوبیِ چراغ‌برق و با ناخنم چوب و قیرش رو خراش می‌دادم، کج بکنم ببینم سیما کدوم‌وری می‌ره، نکنه با علی بره؟ گفتم شاید یکی رو گذاشته باشن کنارم مواظب باشه تقلب می‌کنم یا نه. چشمام رو محکم‌تر بستم و بلندتر شمردم: سیزده، چهارده، پونزده، شونزده... اونقدر چشمام رو فشار داده بودم که پشتِ پلک‌هام ستاره جمع شده بود و ستاره‌ها توی تاریکیِ چشمام این‌ور اون‌ور می‌رفتن.

آخری‌ها رو بلندِ بلند شمردم: هیفده... هیژده... نوزده... نوزده‌ونیم... بیست. بیام؟ چشم باز نکردم شاید علی بگه: بازکن. تا از صداش بفهمم کدوم‌طرفی قایم شده. ای کلک! هیچ‌چی نگفت. بلند داد زدم: اومدم. سرم رو از روی دستام برداشتم و چشمام رو باز کردم؛ پلک‌هام به‌هم چسبیده بود. نور چشمام رو زد. اول واایستادم، بعد سر چرخوندم این‌ور اون‌ور: تازه تمومِ کوچه‌ی خاکی‌مون رو سیمان کرده بودن، می‌شد تند دوید.

مامانِ من که به‌ش می‌گن خانوم‌یادگار و مامانِ علی که به‌ش می‌گن خانوم‌شاهدپور که «پور»ش رو نمی‌گن، فقط می‌گن خانوم‌شاهد و مامانِ سیما که به‌ش می‌گن خانوم‌خاوری، جلو درمون نشسته بودن و یه آبکشِ بزرگ سبزی جلوشون بود. یه‌نفر می‌تونست پشت‌شون قایم بشه. آروم رفتم نزدیک‌شون. خانوم‌خاوری سرش رو آورد بالا، نگام کرد گفت: «معلوم نیست کِی می‌خوان این باغِ ظلماتو پارک کنن برای این بچه‌ها.»

خانوم‌شاهد گفت: «هر دفعه می‌آن یه درخت می‌بُرن، یه کامیون سنگریزه می‌ریزن؛ رفت تا چند سالِ آزگار دیگه.»

مامان من گفت: «از وقتی یادم می‌آد هِی می‌گن پارک، ما هِی می‌بینیم باغ.»

هیچ‌کی پشتشون نبود. بعد آروم رفتم طرفِ بن‌بستِ وسط کوچه. رفتم

تو. بعد سرم رو درآوردم ببینم یکی گول می‌خوره سُک‌سُک بکنه؟ نه علی، نه سیما. نگاه کردم به بندِ کتونیِ دندانه‌دارم، سفت بسته بود. تندی دویدم تهِ بن‌بست، پشتِ دیوار؛ هیچ‌کی. تندی برگشتم. پس یا تهِ این‌ورِ کوچه بودن یا تهِ اون‌ور. ده بیست سی چهل می‌کردم یا شانسی می‌رفتم؟ رسیدم به تیر چراغ، وسط کوچه، از هر طرف مساوی. ولی علی سرعتش بیشتر بود. این‌ورِ کوچه خیابون و ماشین، پس حتماً رفته‌ن اون‌ورِ کوچه توی باغ...

...که ناگاه شب شد، صدایی در کوچه بلند شد، پنجره‌ها باز شد. صدا، آهنگِ زنی در خود داشت، گویی مرثیه می‌خواند. کوچه خلوت بود و نیمه‌تاریک؛ نورِ دیرکِ سیمانی برق، تا نیمِ میانِ کوچه را روشن می‌کرد. پیدا بود که مردها زانو تا کرده‌اند تا فقط سرشان از پنجره معلوم باشد نه پُرمویِ تن‌شان، و زن‌ها پرده‌ها را چارقد و چادر کرده بر موها، سرک می‌کشیدند، و بچه‌ها که فقط تا پیشانی تا ابروها تا چشم‌هاشان پیدا شد.

دو باله‌ی چادرِ زن پشت گردنش گره خورده بود، یک‌دست بر سینه داشت و دستِ دیگر را از آرنج تا کرده و کفِ دست را در هوا تکان می‌داد. از این‌سوی کوچه که به خیابان راه داشت، به آن‌سوی کوچه که به پارک راه داشت، پای برهنه بر آسفالت می‌رفت و می‌خواند: «این چه غزالی‌ست که دست ندارد.»

و صدا در شبِ ساکتِ کوچه می‌پیچید. که ناگاه ضجه‌ی زنی از پنجره‌ای برخاست: «ای وای!» و زنِ میانِ کوچه که پیدا نبود به‌کجا می‌نگرد و می‌رود و دست تکان می‌دهد و نمی‌گرید و می‌خوانَد، خواند: «این چه غزالی‌ست که پا ندارد.» و صدای زنی دیگر، از پنجره‌ای دیگر: «خانوم‌شاهد!» و گفته‌اش میان پنجره‌ها همهمه شد، و گفته‌اش میانِ درها

www.mehripublication.com

فریاد شد، و گفته‌اش میان کوچه گریه شد.

بر دست‌زنان، بر سینه‌زنان، چادرها بر شانه افتاده، موها پریشان، دمپایی‌ها این‌پا آن‌پا، کفشی میان کوچه، پایی برهنه؛ بچه‌ها گوشه‌ی چادر، گوشه‌ی دامن، گوشه‌ی پیرهنِ مادرها در مشت، خمیازه و هق‌هق در دهان، خواب و گریه در چشم؛ مردها یک‌دست در آستینِ پیرهن، دو دست به دکمه‌ها. زن هنوز می‌خواند: «این چه غزالی‌ست که چشم ندارد.»

و دادها بلند، ضجه‌ها گلوخراش، حرف‌ها گویی نیمی گفته، نیمی در دهان مانده، انگار بترسند و بگویند و راست باشد، که نترسیدند و گفتند و راست بود: «واویلا! چیزی از سربازی‌اش نمانده بود علی.» دیگر کوچه شلوغ بود، همه گنگ، همه گیج، همه مبهوت، همه مات. گویی از پیش معلوم کرده باشند جلودار کیست و پشت‌سری‌ها کیستند، زن می‌رفت و زن‌ها خود را می‌رساندند، اما نمی‌گرفتندش، انگار نمی‌دانستند چه کنند؟ و زن می‌خواند: «این چه غزالی‌ست...» و دیگربار فریاد و فریاد و فریادِ کوچه.

دوست داشتم از تیر چراغ بالا برم ببینم تهِ کوچه، توی باغ، سیما یا علی یا بچه‌ها از پشتِ درختا سرِشون رو درمی‌آرن؟ ولی اصلی نمی‌شد؛ هم قیرِ تیر چراغ به آدم می‌چسبید، هم چوب‌ریزه‌هاش می‌رفت توی دست، هم اونقدر صاف بود نمی‌شد رفت بالا. از این‌ورِ کوچه که خیالم راحت بود، رفتم اون‌ور، طرفِ باغ. آخرِ بعدازظهر بود، می‌شد خورشید رو که گرد و سرخ و گنده بود نگاه کرد. سایه‌ی تیر چراغ افتاده بود روی خونه‌ی سیما اینا. رفتم ته کوچه. اول خوب نگاه‌نگاه کردم. از اون‌جا به بعدش دیگه خاکی بود، سنگ بود، علف و بوته و درخت بود. شبا ترسناک می‌شد. مامانم می‌گفت: باغ مالِ معتادهاست!

آروم‌آروم رفتم. ترسم فقط از علی بود، هر یه قدمش، یه‌قدم‌ونیمِ من می‌شد. زورم هم به دویدنش نمی‌رسید. اَه! قدش دراز بود، پاهاش دراز بود، دست‌هاش دراز بود؛ وگرنه موهای دم‌اسبی سیما رو که می‌کشید لگدش می‌زدم. ولی سیما هیچ‌چی، راحتِ راحت، ده قدم هم که امتیاز می‌دادم می‌رسیدم. هرجا هم قایم می‌شد، گوشه‌ی پیرهنِ قرمزش رو که سه‌تا تورِ سفید داشت، می‌دیدم. فقط دوست داشتم گیرش بندازم و داد بزنم: «آی!» که بترسه و جیغ بکشه و بعد بخنده و من آروم بدوَم طرفِ تیر چراغ تا هِی توی راه به‌م برسه و من یه‌کم موهاش رو بکشم. بعد باز جلو بیفتم و باز اون برسه و برای اینکه با من خوب‌تر باشه تا با علی، بذارم سُک‌سُک بکنه. ولی اون‌دفعه که ازش پرسیدم: «پس علی کو؟»

گفت: «اگه می‌تونی پیداش کن.»

حرصِ منو درآورد، گفتم: «کاش بره اون پشت‌پشت‌ها گم بشه، هیچی ازش نمونه، هیچ‌هم برنگرده.»

گفت: «آخِی چرا؟... منم برم گم بشم؟»

گفتم: «تو نه، تو فرق داری. آخه علی هی‌هی موهاتو می‌کشه.»

گفت: «خب تو هم می‌کشی.»

گفتم: «من فرق دارم... من فرق ندارم؟»

هیچی نگفت. پام رو گذاشتم توی باغ...

...که ناگاه شب شد و درخت‌ها از سبزی به سیاهی زدند و سایه‌ها زیر نور ماه شکل عوض کردند و باغ از آن هیأتِ پردرخت و پرصدای پرنده و نسیم و بازیِ آفتاب و شاخه و زمین، هیبتی سیاه و سرد و ساکت گرفت. سپس سکوت شکست. ماشینی رسید. چراغ‌هایش از لابه‌لای تنه‌ی درخت‌ها و

www.mehripublication.com

شاخه‌های بوته‌ها، دو نورِ زرد بر علف‌ها دواندند. مردها پیاده شدند. و بعد صدای نخراشی پیچید، و بعد چهار نورِ پررنگ‌ترِ زرد میانِ باغ دویدند، و بعد هیکل‌های سنگین و سختِ دو لودرِ پیدا شدند. سبزه‌ها زیر چرخ‌های پهن و سیاه ماندند. سپس به جایی رسیدند که درخت نبود و فضا باز بود. مردها که اشاره زدند، بیل‌ها کندند و پیش رفتند. زیرِ زمین، کوچه‌ای ساختند. گوری بزرگ. مردها که اشاره زدند، بیل‌ها از کار ماندند. آنگاه کامیون‌های چادرپوش عقب‌عقب آمدند و از پشت بر دهانه‌ی چاله‌ی مستطیلی و وسیع ایستادند. مردها چادرهای پشت را پس زدند، درهای پشت را باز کردند، تن‌ها میانِ کوچه‌ی عمیق سرازیر شد. کامیون‌ها که ردِّ نور خود را گرفتند و رفتند، بیل‌ها خاک‌های کنارِ چالِ بزرگ را در آن ریختند و ریختند و ریختند. بعد، از روی تلِ خاک‌ها گذشتند و گذشتند و گذشتند. کوچه صاف شد. کوچه خاکی بود؛ خاکی خیس، خاکی سیاه، خاکی سرد. و درخت‌ها چون دیرک‌هایی در موازات کوچه‌ی چال‌شده ماندند.

من و سیما و علی دمِ درِ خونه‌مون داشتیم ده بیست سی چهل می‌کردیم کی چشم بذاره. خانوم‌خاوری اومد دنبال مامانم. تا مامان بیاد، خانوم‌خاوری به ما گفت: «شماها می‌خواین تمومِ تابستونو قایم‌باشک بازی کنید؟»

سه‌تایی خندیدیم. خانوم‌خاوری پرسید: «بزرگ شدین می‌خواین چی‌کاره بشید؟»

علی گفت: «من... من... .»

وقتی گفت، خانوم‌خاوری گفت: «سربازی که شغل نیست.»

بعد خندید. سیما گفت: «من، من، من بگم؟»

وقتی گفت، خانوم‌خاوری گفت: «دانشجویی هم شغل نیست.»

باز خندید. بعد به من گفت: «تو چی سیا؟»

من فکر کردم. یاد حرف مامانم افتادم: باغ مالِ معتادهاست.

وقتی گفتم معتاد، خانوم‌خاوری نخندید، فقط نگام کرد. که خانوم‌شاهد از اون‌ور و مامانم از این‌ور رسیدن.

مامانم گفت: «راسته که این‌دفعه واقعاً می‌خوان باغ رو پارک درست کنن؟»

خانوم‌شاهد گفت: «نخواستیم، به‌جاش کوچه رو آسفالت کنن.»

خانوم‌خاوری گفت: «هر تابستون می‌آن یه خط و نقشه می‌کشن می‌رن.»

اول چند تا مرد اومدن دوربین گذاشتن روی سه‌پایه‌ی زرد، یکی‌شون یه تیرِ بلندِ زرد برداشت و اونا ازش عکس گرفتن. بعد نخِ سفید بستن و گچ ریختن، عینهو زمین فوتبال. بعد کامیون‌ها اومدن خاک ریختن و پهن کردن، بعد کامیون‌ها اومدن سنگ‌ریزه ریختن و پهن کردن.

من گفتم: «راست‌راستکی می‌خوان پارک درست کنن.»

سیما گفت: «آخ‌جون سرسره‌بازی.»

علی گفت: «مامانم می‌گه ما رو بازی می‌دن، از سِن‌مون که گذشت پارک درست می‌کنن.»

بعد انگاری یهو یادشون اومده باشه یکی از درخت‌ها جلوِ راهه و مزاحمه، بریدنش. من و سیما و علی صدای اره‌برقی رو درمی‌آوردیم تا گوش‌مون از صداش اذیت نشه. خیلی بد بود. مامان‌هامون گفته بودن از آخرِ کوچه اون‌ورتر نریم، خطر داره. مردها هم همین رو گفتن. آخرِ آخرِ کوچه واایستادیم و نگاه کردیم چطوری درخت افتاد. اولش یه صدایی از توی درخت اومد، انگاری یه‌جور جیغ کشید، مثل دخترا. ما پسرا از اون

www.mehripublication.com

جیغ‌ها بکشیم گلومون زخم می‌شه. یه‌بار که موی سیما رو کشیدم گفتم: «دم‌اسبی! دم‌اسبی!» همین‌جوری جیغ کشید؛ اداش رو که درآوردم، گلوم انگاری زخم شد. بعد درخته یه جیغِ طولانی کشید، برعکسِ همه‌ی جیغ‌ها که اولش بلندن و بعد کم‌کم آروم می‌شن؛ درخته هر چی بیشتر می‌اومد پایین، جیغش بلندتر می‌شد. بعد جیغش خیلی خیلی بلند شد و افتاد روی خاک و حتی انگاری یه لحظه یه‌کم بلند شد و دوباره افتاد و دیگه بلند نشد. بعد کامیون آوردن و بردنش.

من گفتم: «می‌برنش کجا؟»

علی گفت: «این‌جوری که شاخه‌هاشو زدن و خیلی راست و صافه، شاید تیر چراغ باهاش درست کنن.»

سیما خندید، گفت: «برای قایم‌باشک.»

من گفتم: «راستی بریم قایم‌باشک؟»

سیما گفت: «به شرطی که ده بیست سی چهل نکنیم، تو چشم بذاری.»

چون سیما بود گفتم: «باشه.»

علی گفت: «زیاد بشمر، یه‌بار یک تا بیست، یه‌بار بیست تا یک، که یه جایی قایم بشیم ما رو پیدا نکنی.»

من چشم گذاشتم. یه‌بار تا بیست، بعد: بیست، نوزده، هیژده... سه، دو، یک، نیم، صفر.

پشتِ مامان اینا، توی بن‌بست، این‌ورِ کوچه رو گشتم، رفتم اون‌ور، سرِ باغ...

...که ناگاه شب شد. چراغ‌های سه‌شاخه‌ایِ پارک، میان درخت‌های قدیم، اغلب شکسته‌اند؛ برخی روشن‌اند و بسیاری خاموش. پارک در

سایه‌روشن است و بیشتر در تاریکی. پسرِ جوان، لِک‌ولِک، کمی خمیده، سربه‌زیر، سیگار در دست، سست و آهسته، لباس‌ها چِرک، پا به پارک می‌گذارد. سنگریزه‌ها با هر قدمش با صدایی ریز و زیر جا باز می‌کنند و کفش‌ها اندکی فرو می‌شوند و با قدمی دیگر، جاپای قبلی گویی پر می‌شود.

به سرتاسر سر می‌چرخاند: الاکلنگ، تاب، چرخ‌وفلک. به کنار سرسره‌ی سرخ که می‌رسد، می‌ایستد. ماه بر سطحِ صیقلیِ سرسره می‌تابد و انعکاسی مات و سفید دارد. دست بر سطحِ صاف آن می‌سراند، از بالا تا به میانِ شیب آن؛ گویی نوازشش می‌کند.

بعد باز سرمی‌گرداند: شمشادها با بلندای تا کمر، دورتادورِ پارک، دیواری کوتاهند، و لابه‌لایشان درخت‌ها، و لابه‌لایشان چراغ‌های چند در میان روشن. دورترِ پارک از تاریکی سیاه است. به همان‌سو می‌رود و می‌رسد به باغچه‌ای که شمشادها دورش دایره زده‌اند. پا از رویشان می‌گذراند و وسطِ باغچه‌ی مدوّر، میان گل‌های تُنک، بر سبزه‌ها می‌نشیند.

حالا فقط موها تا پیشانی و گاه که سرک می‌کشد و نگاه می‌چرخاند، چشم‌هایش پیداست. دست در جیب می‌برد. سُرنگ. دکمه‌ی سرآستینِ چپ را باز می‌کند و آستین را بالا می‌کشد. چندبار با کفِ دست راست بر رگِ بالای ساعد چپ می‌زند. سر به‌زیر می‌برد و می‌ماند و می‌ماند و سر که بالا می‌آورد، پلک‌هایش نیمه‌باز است و سفیدیِ به سرخی نشسته‌ی چشم‌ها در سوسوی ماه پیداست. نگاهی به سرنگ که خون بر جداره‌اش سرخی می‌زند می‌اندازد و بعد سرمی‌چرخاند و به سرسره خیره می‌ماند.

دختری جوان بالای پله‌های سرسره ایستاده است، خندان، با موهایی دم‌اسبی، و پیرهنی قرمز که سه تورِ سفید روی سینه و کمر و بَره دارد. دختر می‌نشیند و پیش از نشستن، پشتِ دامنِ پیرهن را به زیر پاها می‌سراند. میانِ

www.mehripublication.com

جلوِ دامن را بین پاها سفت می‌کند. بعد دو دست را پشتِ کمر می‌گذارد، گویی دست‌ها را بسته باشند؛ حتماً یعنی که بزرگ شده است و نمی‌ترسد و نیازی به گرفتنِ حفاظِ دو سوی سرسره ندارد. بعد خنده‌ای و بعد لحظه‌ی سریدن، جیغی، که هر چه به‌زیر و به‌زیرتر می‌آید، بلند و بلندتر می‌شود. سر می‌خورد و صدایش میان پارک می‌پیچد، میان درخت‌ها.

حالا بر سرسره خون است، از بالا تا به زیر. خونِ دلمه بسته لخته لخته کش می‌آید. دختر تنش سوراخ سوراخ است. از چندین جای، سر و سینه و شانه و شکم، خون بر سرسره می‌سرد. سوراخ‌ها از مقابل کوچکند، در پشتش اما بزرگند، به قدرِ کفِ دست، سوراخ‌هایی خون‌ریز. دختر، دست‌ها بر پشت، بر گودیِ کمر، دمر افتاده است پایین سرسره، بر سنگ‌ریزه‌ها؛ و چال چال چال‌هایی بر جانش پیداست.

گفتم: «علی تو بزرگ شدی می‌خوای چی کاره بشی؟»
علی اولش هیچ‌چی نگفت، بعدش یهو گفت: «مرد.»
سه‌تایی خندیدیم. گفتم: «تو چی سیما؟»
سیما گفت: «اگه این‌طوره منم زن!»
باز هم سه‌تایی خندیدیم. بعد اونا پرسیدن: «تو چی سیا؟»
گفتم: «شما همه چی رو گفتین... اگه این‌طوره، من... من... من می‌خوام همین‌طور بچه بمونم.»
باز هم سه‌تایی خندیدیم و رفتیم طرف باغ...

...که ناگاه شب شد... .

بچه‌ها

نغمه دهقانی

کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده است و با چشم‌های مضطرب نگاهم می‌کند. با زیر و رو کردنِ بادمجان‌ها خود را مشغول نشان می‌دهم. نگاهش رهایم نمی‌کند. با دکمه‌ی فُرمِ مدرسه بازی می‌کند و نگاهش به دست‌های من است.

«ببین دخترم، تا فردا صبح هم اینجا بایستی باز جوابم همینه! قرار نیست که همه‌ی مادرها به خاطر دعوای کوچک بچه‌ها هر روز برن مدرسه. تو دیگه الان ده سالته، بچه کوچولو که نیستی.»

«این دعوا کوچیک نیست مامان، خیلی بزرگه.»

خنده‌ام می‌گیرد. اگر بخندم، ورق به نفع او برمی‌گردد، از گردنم آویزان می‌شود و خودش را لوس می‌کند. کوچکترین نشانه‌ی یک لبخند، شکست

www.mehripublication.com

من و پیروزی اوست. باید اقتدار مادرانه‌ام را حفظ کنم! انگار فهمیده کوتاه بیا نیستم، لب زیرین را بیرون می‌دهد و با لج نگاه می‌کند: «مگه شما نگفتی کسی نباید کسی رو بزنه؟»

«بله.»

«مگه شما نگفتی اگه اون زد، تو نزن؟ خب حالا من نزدم... نگاه!»

آستینش را بالا می‌زند، جای کبودی کوچکی روی ساعدش نمایان است.

«اینا... ایناهاش. دروغ که نمی‌گم. ببین!»

«این که چیزی نیست عزیزم، بین دوست‌ها پیش می‌آد. چند بار من و بابا تعریف کردیم کوچک که بودیم دعوا کردیم، زخمی شدیم، گریه هم می‌کردیم ولی بعد دوباره دوست می‌شدیم.»

«بهم فحش هم داد، بعد هم نیشگونم گرفت.»

از آشپزخانه تا هال، تا شستنِ دستشویی‌ها، روشن کردنِ لباسشویی، زیر و رو کردنِ بادمجان‌ها، چیدن میز ناهار و شستنِ چند دستگیره‌ی دم دستی، دنبالم می‌آید. کلافه‌ام. با خود می‌گویم: می‌روم و سری به مدرسه می‌زنم، لااقل حس حمایت را به‌ش می‌دهم، هر چند می‌دانم همه‌اش یک بازی بچه‌گانه است.

فقط می‌گویم: «باشه، به‌ش فکر می‌کنم.»

رهایم می‌کند و دلم خوش است که تا شب راضی‌اش کنم خودش فردا آشتی کند.

سر شام همین که پدرش حالش را می‌پرسد، حرفش را پیش می‌کشد. جای کبودی را این بار سخت‌تر پیدا می‌کند. پدرش با دقت نگاه می‌کند و می‌خندد: «می‌دونی چقدر از این کبودی‌ها روی تن ما بود دختر؟ این دفعه رفتیم ایران از مادربزرگت بپرس.»

چنگال را توی ماکارونی‌ها می‌چرخاند و می‌خندد: «شیطون بودی‌ها بابا!» پدرش می‌خندد و سر تکان می‌دهد.

«بعد اون وقت دوستاتو می‌زدی؟»

«نه!»

«فقط اونا تو رو می‌زدن؟!»

گیج شده، هر جوابی بدهد چند روز دیگر به شکل دیگری به ضررش به کار خواهد رفت.

«خب آدم با دوستاش بازی می‌کنه، می‌خنده، گاهی دعوا می‌کنه، قهر می‌کنه. نباید که مادر و پدر رو ببره برای دفاع از خودش.»

«من نزدم، اون زد.»

«خب تو چی کار کردی؟»

بشقاب‌ها را روی هم می‌گذارم و به آشپزخانه می‌روم. حوصله‌ی دوباره شنیدنِ داستان را ندارم. دل خوش می‌کنم که گفتنی‌ها را گفتم. ظرف‌ها را می‌گذارم توی سینک. جای انگشت‌های کوچکِ روغنی‌اش روی لیوان مانده است. صدای تلویزیون از هال می‌آید. شبکه‌ها پشت هم عوض می‌شوند؛ اخبار، موزیک، تبلیغات، اخبار، موزیک، تبلیغات... اسکاچ را بر می‌دارم، ذهنم شلوغ است. هر وقت فکرم درگیر باشد، تندتند کار می‌کنم؛ کارهای بی‌هدف. به خود که می‌آیم، نصف کارهای روز را در نیم‌ساعت انجام داده‌ام!

سینی چای را می‌گذارم روی میز. نگاه دخترم به تلویزیون است. اخبارِ بمب گذاری و تعداد کشته شده‌های امروز در نمی‌دانم کجا! پاکستان، افغانستان، عراق. به همسرم اشاره می‌کنم شبکه را عوض کند. به پشتیِ

www.mehripublication.com

مبل تکیه می‌دهم. از کمر تا شستِ پایم مورمور می‌شود، تازه یادم می‌آید سرپا بوده‌ام. دخترم می‌رود مسواک بزند.

«فردا یه سری به مدرسه ش بزن.»

یک– هیچ به نفعِ وروجک!

پیش از خاموش‌کردنِ آباژور، نگاهی به عکس پدرم می‌اندازم. رویش خاک نشسته است، سبابه را بر صورتش می‌کشم و تا زیر چانه می‌آورم. یادِ ته ریش زبرش می‌افتم، وقتی مرا می‌بوسید گونه‌هایم می‌سوخت. انگشت را تا روی بازوی چپش می‌آورم. بارها با این دست موهایم را نوازش کرده بود. بازوی دست چپ، تنها عضو به جا مانده که بیست‌وشش سال پیش به خاک سپردیم. باقی اعضا روی مین مانده بود.

خواب آشفته می‌بینم؛ پیش از شش بیدار می‌شوم. انگار در دُبی خورشید هرگز نمی‌خوابد؛ از اینکه دوازده ماه سال هم یک‌جور بتابد خسته نمی‌شود. تمامش تابستان!

چای را هولکی هورت می‌کشد. باورش نمی‌شود می‌خواهم به مدرسه‌اش بروم. سرویس سر هفت‌وده دقیقه جلو در است. به دختر فیلیپینی که کمکِ راننده است، از لای پنجره‌ی نیمه باز اشاره می‌کنم برود. دخترم شادمان پاهایش را روی صندلی بلند آشپزخانه تکان می‌دهد.

از زیرِ تابلوِ بزرگی که سر درِ مدرسه نصب شده می‌گذریم «American International School». مدرسه‌های اینجا هیاهوی مدرسه‌های ما را ندارد، از صف‌های صبحگاهی و از جلونظام خبری نیست. گزارش دقیق برنامه‌های مدرسه، جزو خبرهای داغی است که باید در

طول روز از دخترم بشنوم. می‌دانم که گاهی مراسم صبحگاهی دارند، اما گرمای چهل‌وپنج درجه، صف‌کشیدن را غیرممکن می‌کند. از حیاط بزرگ مدرسه می‌گذریم. اولین‌بار نیست که آمده‌ام اما باز باید گزارش نقطه به نقطه‌ی مدرسه را از زبان دخترم بشنوم. همان‌طور که کوله‌ی سنگینش را روی شانه جابه‌جا می‌کند، سعی دارد برای من از استخر و سالن ورزشی و قوانین بگوید. گله‌های همیشگی‌اش از قوانین آموزش و پرورش امارات: استخرها را دخترانه و پسرانه کرده اند؛ به دخترها اجازه‌ی فوتبال نمی‌دهند؛ جدا کردنِ ساعت ورزشِ دخترها و پسرها بیشتر از همه عصبانی‌اش کرده است. مشکلش این است که دخترهای همسن و سالش نازک نارنجی‌اند اما پسرها نه. می‌گوید فلان مدرسه‌ی آمریکایی یا انگلیسی خیلی بهتر از این مدرسه است. وقتی می‌گویم اینجا اصلا مدرسه‌ی خوب پیدا نمی‌شود، فوری می‌گوید: «حداقل ورزشش خوبه!»

به راهرو که می‌رسیم، گزارشِ حیاط مدرسه تمام می‌شود. هنوز چند قدم نمانده به دفترِ مدرسه برسیم که صدای دخترم ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود. بیرونِ درِ دفترِ، دختربچه‌ای همسن و سال او ایستاده است. به دخترم نگاه می‌کنم، اخم‌هایش گره خورده، دست کوچکش میان دستم عرق کرده، کنار من با قدم‌های محکم می‌آید. وقتی از کنار دخترک می‌گذریم، دخترم برمی‌گردد و نگاهی به پشت سرش می‌اندازد.

مردی جوان‌تر از من، روی ویلچر نشسته است. در یکی از پاها کتانی سفید دارد و پای دیگر، پاچه‌ی خالی شلوار است که با بادِ کولر تکان‌تکان می‌خورد. خانم مدیر سنجاق روسری‌اش را سفت می‌کند، روبه من، به انگلیسی با لهجه‌ی عربی حرف می‌زند و رو به مرد، به عربی با لهجه‌ی سوری. مرد آرام است. گاهی نگاهی به من و دخترم می‌اندازد و در برابر

www.mehripublication.com

جملاتِ مسلسل‌وار خانم مدیر، می‌گوید: «عفواً.»

محکم است، اما آرام. از دخترش حمایت می‌کند که در برابر توهینی که دخترم به او کرده، این واکنش را نشان داده است. اما معیارِ ارزشیابی خانم مدیر، خشنونتِ دختر او است.

شکایتی ندارم. حرفی نمی‌زنم. ظاهراً دخترک به پدرش گفته که همکلاسی‌اش را نیشگون گرفته، گویا در کلاسِ درس دعوا خیلی بالا گرفته، معلم هر دو را به دفتر فرستاده. یک دعوای کودکانه که کلمات بزرگسالانه‌ای در آن به کار رفته، به دخترم گفته بدجنس، دخترم هم گفته بدجنس شما عراق هایید که پدربزرگ مرا کشتید!

از خودم عصبانی‌ام. به دخترم که کنارم نشسته، نگاه می‌کنم، راضی به نظر نمی‌رسد. این‌همه عصبانیت نسبت به یک دخترِ همسنِ خودش از کجا آمده؟ فقط می‌خواهم از اینجا بروم، همین.

چند بار تکرار می‌کنم که اصلا مهم نیست، این فقط یک دعوای کودکانه است. اگرچه خانم مدیر بیشتر حق را به دختر من می‌دهد، اما سعی دارد سربسته به هر دو والدین بفهماند که اینجا، خاک امارات، به خصوص فضای مدرسه، جایی برای عقده‌گشایی نیست. من و مرد جوان هر دو این موضوع را خوب می‌دانیم چون این شرط اول حضور ما در این خاک است، فعالیت سیاسی ممنوع!

زودتر از من از دفتر خارج می‌شود. صدای چرخ ویلچرش در سرم می‌پیچد. حرف‌های مدیر را دیگر نمی‌شنوم. دخترک به محض خروج از دفتر، به سراغ ویلچر می‌رود و با احتیاط آن را از میان ما رد می‌کند. انگار می‌خواهد پدر را تا بیرون راهروِ مدرسه همراهی کند که صدای مدیر میخکوبش می‌کند. دخترک محکوم و تسلیم کنار مدیر می‌ایستد و هر چه

او می‌گوید تأیید می‌کند. چشم‌های درشت سیاهش اما به انتهای راهرو دوخته شده، پدرش به سوی در خروجی می‌رود. کنار دخترم که ایستاده، یک سر و گردن از او بلندتر است. وقتی مدیر به هر دوِ دخترها می‌گوید که به کلاس‌شان بروند، نگاه دخترک به سمت من می‌چرخد. بی‌اختیار دستم را به سویش دراز می‌کنم و با پشت انگشت‌هایم گونه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش را نوازش می‌کنم و طره‌ی روی پیشانی‌اش را کنار می‌زنم. محکم ایستاده اما می‌دانم که ترسیده. خودش را کنار می‌کشد. به عربی نامش را می‌پرسم. صدای محکمی دارد وقتی می‌گوید: «سارینا.»

قدم‌هایم از من جلو می‌زنند. فقط می‌خواهم از آن راهرو، که به اندازه‌ی ابدیت طولانی است، بگذرم. هوای تازه می‌خواهم، حتی اگر چهل‌وهفت درجه باشد. در پیچ راهرو می‌بینم سرایدارِ هندیِ مدرسه در حال کمک به پدر ساریناست. منتظر می‌مانم تا ویلچرش را از سراشیبی کنار پله‌ها عبور دهد. پله‌ها را آرام پایین می‌روم. دوست ندارم دیگر هرگز نگاهم به نگاه آن مرد بیفتد. ویلچرش را حرکت می‌دهد و به سوی درِ مدرسه می‌رود. آفتاب به پشت گردنش رحم نکرده و پوستش را سوزانده است. پشت سرش حرکت می‌کنم، انگار از من فرار می‌کند. انگار هیچ کدام میلی به برخورد دوباره نداریم. قدم‌هایم را آرام می‌کنم تا از در بگذرد. نگاهش می‌کنم که چطور شتابان چرخ‌ها را می‌چرخاند.

یک مرد جوان عراقی، روی ویلچر، در امارات چطور دوام می‌آورد؟ در بحران اقتصادی و گرانی و تورم، در تب و تاب جنگِ بینِ دو نام برای یک خلیج! من و همسرم با چهار پا نتوانسته‌ایم. چطور می‌تواند؟!

هر دو از زیر تابلوِ بزرگ مدرسه می‌گذریم. خیالم راحت می‌شود؛ رفت! درون کیفم دنبال سوییچ می‌گردم. سر که بلند می‌کنم، مرد را میان هوا،

www.mehripublication.com

بین صندلی ماشین و ویلچر معلق می‌بینم. مانده‌ام چه بکنم. با دو دست صندلی ماشین را چسبیده و نیم‌تنه‌اش روی ویلچری است که کج شده است.

انگشت‌هایم سوییچ را یافته‌اند، اما قدم از قدم نمی‌توانم بردارم. سخت است؟ هر قدر سخت باشد، سخت‌تر نیست از یتیمی... فقیری... ازدواج دوباره‌ی مادر... دیدنِ هر روزه‌ی قاب عکس پدر...

«please ...»

به من می‌گوید. می‌توانم خودم را بزنم به ندیدن. می‌روم.

«please ...»

درونم چیزی می‌جوشد. وقتی ویلچر را محکم نگه می‌دارم، با همه‌ی زوری که دارد خودش را روی صندلی ماشین بالا می‌کشد.

وقتی با تقلای زیاد روی صندلی می‌نشیند، نفس‌نفس‌زنان می‌گوید:

«I'mso sorry»

لبخند می‌زنم.

برادرانِ کُلوان

علی‌رضا رضاپور

دَده همیشه می‌گفت: «برارت سَرخان چنددقیقه از تو بزرگ‌تر است.» اما هنوز نمی‌داند چنددقیقه بعد از او مُردم. نمی‌داند حالا نشسته‌ام زیر سایه‌ی سَق‌دارِ جلوِ مسجد و منتظرم کسی بیاید برای مرده‌اش فاتحه بخواند تا از تنهایی دربیایم. صدای اَره‌موتوری از کوهِ وسیع‌لون توی دِه کُلوان پیچیده، از صدایش دلم می‌گیرد. کوچک که بودم و مدرسه نمی‌رفتم، سرخان صدای اره‌موتوری درمی‌آورد و من می‌ترسیدم.

به قول دده: «دروغ مثلِ هرزه‌علف پخش می‌شود روی زمین.» چه حرف‌هایی که پشت سرم نمی‌زنند.

دوتا برار بودیم، دوقلو. رفته بودیم لاسَک، تماشای بندبازی. سیاه، خودش را با زغال سیاه کرده بود و ادا در می‌آورد. بندباز چوب بلندی توی

www.mehripublication.com

دست داشت و روی طناب راه می‌رفت. پای راستش را بلند می‌کرد و یک‌پا می‌ایستاد. بندباز گفت: «سیاه بیا بالا!» سیاه کفشش را در آورد و پرت کرد کنار جمیعتی که دایره زده بودند. زوّارهای امامزاده‌ابراهیم ماشین‌ها را پارک کرده بودند کنار جاده و تماشا می‌کردند.

سرخان گفت: «روزی بشود روی طناب راه بروم و از آن بالا دخترهای زوّارِ رشتی را دید بزنم.»

گفتم: «همین که آمدی تماشا، خدا را شکر بکن، اگر دده بداند بعدش می‌خواهی بروی شنا...»

سرخان ادای دده را درآورد: «نروید سیاه‌جُلفه شنا!»

گفتم: «مگر دده قسم‌مان نداده به جانِ خواهرمان سبزی؟»

گفت: «شاشو! آمدی تماشای بندبازی یا حرف‌های دده را یادم بیاری؟»

روی پنجه‌ی پا ایستادم تا بندباز را ببینم. سیاه نردبان گذاشت برود بالا. بندباز داد زد: «نه سیاه، مگر من با نردبان آمدم بالا؟» سیاه گفت: «پایم را روی طناب بگذارم می‌افتم سَرم می‌خورد به این سنگ‌ها، مغزم می‌ترکد.» سیاه خودش را سُر داد روی زمین. بعد دوتا دستش را دو طرفش گذاشت، چشم‌هایش را بست، مُرد. همه برایش دست زدند.

از راهِ لاسَک تا کُلوان سرخان تقلید بندباز را روی زمین درآورد. دنبال سرخان، ادای سیاه را درمی‌آوردم. نیسان و گاز و تراکتور و تیلر و موتورها برای‌مان بوق می‌زدند. زوّارهای امامزاده‌ابراهیم پشت ماشین‌ها تا به من می‌رسیدند می‌خوانند: «سیاهی ترا نخوام...» وقتی به سرخان می‌رسیدند می‌خواندند: «پهلوان! پهلوان! پهلوان...»

رسیدیم روی پل چوبی کُلوان که فقط یک‌طرفش نرده داشت. همیشه ببه دستم را می‌گرفت و از رویش رد می‌شدیم. با سرخان که بودم پل را

تکان می‌داد و من می‌ترسیدم. ولی خودش روی پل می‌دوید، بعد از روی پل می‌شاشید. اهالی برای دده خبر برده بودند یک پسرت از روی پل می‌شاشد. آن‌شب دده گفت: «عیب نیست؟» سرخان از کنار بخاری هیزمی بلند شد و آمد کنج اتاق، گوشم را گرفت: «سالار چنددفعه به تو گفتم از روی پل نشاش، آبروی ما را بردی!» دده از کنار آتش‌دان گفت: «پسرجان چندبار گفتم حرف برارت را گوش بکن.»

فردای همان‌روز با بَبه رفتم جاده‌ی امامزاده‌اسحاق با اره‌موتوری برای پل تخته بتراشیم. دار افتاد روی ببه. یتیم شدیم. تیغه‌ی اره‌موتوری شکست و زنجیرش افتاد. اره‌موتوری صدا می‌داد، انگار نِی می‌زد. زمستان بود و دیگر ببه نداشتیم. توی حیاط برف می‌بارید، گوساله‌ی آخور مع‌مع می‌کرد. لوله‌ی فانوس دود می‌زد. زیر پنجره نشسته بودم و سرما از درزش می‌خورد به پشتم؛ گهواره‌ی سبزی را تکان می‌دادم، صورت سفیدِ سبزی از لای پارچه‌ی قنداق برق می‌زد. اگر ببه بود، کنار بخاری هیزمی، انگشت‌هایش روی سوراخ‌های نی بالاوپایین می‌رفت.

کلاس پنج بودیم، سرخان از طرف مدرسه رفت انزلی اُردو و نی خرید. هرچی سعی کرد نتوانست یاد بگیرد. من را می‌برد سرِ چشمه و می‌گفت نی بزن. بعد به دروغ به اهالی می‌گفت صدای نی من را شنیدید؟

من هم می‌خواستم بروم اُردو ولی دده گفت: «تو سال دیگر برو، مرغ‌ها که تخم کردند و فروختم تو را می‌فرستم.»

سرخان گفت: «من سال دیگر هم می‌روم.»

سرخان که از اُردو برگشت برایم تعریف می‌کرد: «توی اُردو با یک دختر رفیق شدم.»

گفتم: «خواهر ندارد؟»

www.mehripublication.com

گفت: «می‌خواهی داماد بشوی، خانه‌ی مردم را بوی شاش بیندازی، آبروی ما را ببری!»

از آن‌روز کمتر آب و چای می‌خوردم که توی رختخواب نشاشم.

سرخان می‌ایستاد روی پل و با قلاب ماهی می‌گرفت. می‌گفتم: «سرخان یک‌بار قلابت را بده بیندازم توی آب.»

می‌گفت: «عمواکبر قلاب را برای تو نخریده!» عمواکبر فقط هفت‌تا دختر داشت. همیشه کارش با نماینده‌های مجلس بود. سرخان را هم جلو ماشینش سوار می‌کرد. نماینده را که دعوت کرد کُلوان، سرخان را برد پیشش و گفت: «پسرم است.» نماینده از جیب کُتش پول داد به سرخان. دده می‌گفت: «سالار، تو باید پیشم بمانی تا به خاطر شاشو بودن، از مردم کتک نخوری.»

سرخان روی پُل دست‌هایش را باز کرد، پای راست را بلند کرد تا زانوی پای چپ. یکهو سرخورد و با سر افتاد روی سنگ بزرگی که وسط آب بود. پشتش چسبید روی سنگ، سرش زیر آب بود. تکان نمی‌خورد. خون از زیر آب می‌آمد بالا و پخش می‌شد. رودخان سرخ شد. دویدم تا اولِ پل. دوباره برگشتم وسط پل. فکر کردم خواب می‌بینم. گفتم خدایا این‌بار واقعی‌واقعی خواب باشد. مثل وقتی کوچک بودم و خواب می‌دیدم شاشیدیم روی تشک و از خواب بلند می‌شدم. گرمای شاشم روی رانم شره می‌کرد و شلوارم به پایم می‌چسبید. می‌فهمیدم خواب نیستم. از وسط پل دویدم گوشه‌ی رودخان. پایم را روی سنگِ توی آب گذاشتم. سُر خوردم، افتادم. نه ترس داشتم، نه درد. تنم چسبید به یک سنگ. سرم زیر آب بود. از زیر آب سرخان را می‌دیدم.

سبزی یکهو ماهی شد. توی ریشه‌ی دارها قایم می‌شد و بیرون می‌آمد.

دورم می‌چرخید. چندبار دمش را روی صورتم سُر داد. یک دانه پولکش روی صورتم چسبید. من سرش را دست می‌کشیدم و نازش می‌کردم. حالا که دوران بچگی سبزی یادم می‌آید، گریه‌ام می‌گیرد. لب‌هایم را که جمع می‌کردم و ادای ماهی را درمی‌آوردم، خنده‌اش توی خانه می‌پیچید.

در آب بالاپایین می‌رفتم. قلپ قلپ قلپ آب می‌خوردم. خیز برمی‌داشتم از زیر آب بیایم روی آب، نمی‌توانستم. هرچی داد زدم کمک! کمک! آب من را می‌زد به سنگ‌ها. بعد آب من را برد زیر ریشه‌ی دار. دست دراز کردم، خواستم سرخان کمکم بکند. گفت: «کی هستی؟» گفتم: «شاشو... برارت.» گفت: «برار ندارم. ببه که مُرد، خرجِ خانه نداشتیم؛ عمواکبر پسر نداشت، من شدم پسرش و سالار را که توی رختخواب می‌شاشید، دده نگه داشت.»

شب‌ها که روی پل می‌ایستادیم و ماهی‌ها پشتک می‌زدند، سرخان می‌گفت: «من را می‌شناسند، برای من پشتک می‌زنند.» می‌گفتم: «پس من چی؟» می‌گفت: «هر موقع سیل آمد و آب رودخان گل‌آلود شد و یک ماهی پشتک زد، آن ماهی مال تو.»

اولین نفری که سرخان را دید یادم نیست کی بود. دده سبزی را برداشته بود و گاوها را برده بود یال‌زمان، ییلاق‌مان. منتظر بود تا امتحان سوم راهنمایی تمام بشود و ما هم برویم. جمعیت جمع شده بودند: «سالار چی شده؟»، «یعنی افتاده توی آب؟»، «شاید سرخان را هل داده توی آب و فرار کرده!»، «یکی برود دنبال دده‌اش.»، «چی بگوییم تا دده‌اش هول نکند؟» دو نفر سوار اسب شدند.

سرخان کنار جنازه‌اش روی سنگِ وسط آب نشسته بود. چه‌جوری باید جنازه را از روی سنگ می‌آوردند کنار رودخان، سرعت آب زیاد بود. سال

www.mehrpublication.com

پیش، موقع کوچ، سه تا گاو همسایه‌مان را آب برد. سرخان گفت: «بیا برویم پیش دده.» گفتم: «نمی‌ترسی دعوامان بکند؟» گفت: «دیگر ما را نمی‌بیند.» گفتم: «شلوارم را خیس کردم.» گفت: «تو که عادت داری!»

توی راه به دو اسب‌سوار رسیدیم. من نشستم پشت یکی و سرخان نشست پشت آن‌یکی. درباره‌ی ما حرف می‌زدند: «چرا سرخان را هل داد توی آب؟» از چشم‌های کاسش می‌گفتند و از موهای بورش. سرخان شاه‌بلوط‌ها را از دارِ کنار جاده می‌کند و به طرفم پرت می‌کرد. باورش شده بود من هلش دادم. دخترها با لباس‌های رنگی‌رنگی می‌گذشتند، سرخان برای‌شان دست تکان می‌داد. تا دستم را از پشتِ اسب‌سوار برداشتم که برای یکی تکان بدهم، گفت: «شاشو!»

رسیدیم ییلاقِ یال‌زمان. دده داشت پای تنور نان می‌پخت. سرخان رفت تکه نانی برداشت و پرید روی اسب. گفت: «دده‌ی من نان پخته.» گفتم: «هر موقع به نفعت باشد پسرِ دده‌ای وگرنه پسرِ عمواکبر!»

اسب علف‌های بهاره‌ی کنار جاده را چرید. اسب‌سوار سوتی زد و دده خبردار شد. کمرچادر را باز کرد و محکم‌تر گره زد، گفت: «کُلوانی هستید؟ دیرتان شده؟ گرگ و خرس زیاده. امشب یال‌زمان بمانید، فردا بروید ییلاقِ خودتان.»

اسب‌سوار فقط گفت: «سرخان دستش شکسته.» که دده سه تا جیغ زد. کوهِ روبه‌روی دشتِ یال‌زمان، سه تا جیغِ دده را برگرداند، شد شش تا جیغ. سبزی روی ایوان نشسته بود و با یک تکه چوب حشره‌های پای دیوار را دنبال می‌کرد.

اگر دده حرفم را گوش می‌کرد، سبزی گرفتار نمی‌شد. قبلِ عروسی‌اش چندبار به خوابِ دده رفتم، گفتم: «راضی نیستم. داماد الان تریاک را

تفریحی می‌کشد، کم‌کم می‌شود عادتش.» دده پستان گاوها را خشک می‌کرد و پول شیر را توی جیب شوهر سبزی می‌ریخت. شوهر سبزی در ظاهر، خودش را جلو دده شیرین می‌کرد؛ پشت سر، سبزی را می‌زد. سبزی به خاطر این‌که دده غم نخورد، چیزی نمی‌گفت.

من که به خوابش می‌روم، زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کند. پرسیدم: «سبزی‌جان، پشت‌سرم حرفی شنیدی؟» حرفی نزد، بیدار شد رفت یک لیوان آب خورد. از خانه‌اش زدم بیرون. سبزی می‌گفت: «یک شب من را از خانه بیرون کرد. پشه‌ها تا صبح خونم را خوردند توی حیاط. از لای در دیدم تریاک می‌کشید.»

سبزی بیاید اینجا، جمع‌مان جمع‌تر است؛ خودش هم کمتر درد می‌کشد. خواهر است، شاید دلش به حالم سوخت و گوشه‌ی قبرش جایی به من داد. آن‌وقت سرم را می‌گذارم روی شانه‌اش بلندبلند گریه می‌کنم تا تمام درد وغم‌ها را از دلم بیرون بریزم.

توی این قبرستان هیچ‌کس با من خوب نیست. یکی می‌گوید: «حتما کاری کردی که به‌ت می‌گویند برادرکُش.»

یکی می‌گوید: «برای همین سرگردانی، خانه‌ی آخرت نداری.»

دیگری می‌گوید: «شاشو!»

هر سال موقع عید، مردم برای مرده‌هاشان گل می‌آورند. تنها کسی که زیر دامنه‌ی مسجد نشسته بدون گل، منم. دده به آرزویش رسید، پول یارانه را جمع کرد، رفت شفت برای سرخان سنگ قبر سفارش داد.

چندروز مثل حاجی‌لک‌لک توی رودخانه بالا و پایین رفتم. یک‌شب پیشِ دستِ راستم ماندم، یک‌شب پیش پای چپم، یک‌شب رفتم زیر پلِ «چوبَر» پیش کله‌ام. توی قفسه‌ی سینه‌ام یک گلِ مروه ریشه کرده. مروه

www.mehripublication.com

که یادم می‌آید، ناله‌ام بلند می‌شود. بوته‌ی مروه را می‌کندم و جلو دماغ سبزی می‌گرفتم، سبزی از خنده غش می‌کرد.

کورقوقو از این دار به آن دار می‌پرید و می‌خواند. توی راه دده عزاداری می‌کرد و می‌خواند: «کی اسمم را گذاشت گُل‌جان، باید می‌گذاشت غم‌جان.» سیاه‌شغال با شنیدن صدای دده، دمُش را به زمین می‌کوفت و زوزه می‌کشید. با هر زوزه‌اش، سرخان روی اسب برای شغال ادا درمی‌آورد. گفتم: «شغال دخترهای کُلوان و لاسک نیست که برایش ادا درمی‌آوری. مگر دده غم ندارد؟» در جوابم گفت: «شاشو!»

تا به نزدیک پلِ کُلوان رسیدیم، دده یکباره فریاد کشید: «دوقولوهایم چیزی شدند؟!» اسب‌سوار بغضش ترکید. دده، سبزی را داد بغلِ اسب‌سوار. وقتی دده با صدای نازکش عزاداری می‌کرد، گریه کردم. مردم با هم پچ‌پچ می‌کردند: «یعنی واقعاً سالار، سرخان را انداخت توی آب و فراری شد؟!»

رفتیم دنبال دده، جنازه‌ی سرخان را کشیده بودند بیرون. دده جنازه‌ی سرخان را بغل گرفته بود، می‌خواند. یکی توی جمعیت گفت: «به‌ش بگوییم سالار پیدا نیست؟» دده چادرسیاه را از روی صورت سرخان کنار زد، داد کشید: «یا امامزاده‌ابراهیم، بچه‌ام را به تو سپرده بودم!» جنازه‌ی سرخان را توی تابوت گذاشتند. تابوت روی دوش چندنفر بود.

دده اوستای سنگ‌کار را آورده تا سنگ قبرِ سرخان را بگذارد. عمواکبر سنگ قبر سرخان را که دید با خودش حرف می‌زد: «چرا به من نگفت؟ خودسر رفته سنگِ بد سفارش داده. می‌رفتم قبرستانِ تازه‌آبادِ رشت برایش سنگ خوب سفارش می‌دادم.» چندروز بعد وقتی برگشتم، دیدم قبر سرخان نیست. دیدم عمواکبر روی قبر سرخان یک چیزی شبیه بقعه درست کرد. رفتم زیر سق‌دار نشستم، گفتم: «زندگی بکن توی کاخت.»

یک‌شب دلم گرفته بود، یواش رفتم خانه. سبزی هم خانه‌ی ما بود، به دده می‌گفت: «کنار قبر سرخان قبری بکنیم و چند تا لباس‌های سالار را دفن بکنیم.»

دده گفت: «پسرم زنده است، برمی‌گردد.»

رو به سبزی گفتم: «دوست دارم قبرم پیش قبر ببه توی امامزاده‌اسحاق باشد.» رو به دده گفتم: «فکر سبزی باش، داماد این‌طرف آن‌طرف می‌نشیند تریاک می‌کشد.»

رفتم کنار سبزی نشستم. توی آستین کوتاهِ پیرهنش، روی بازویش کبود بود. طاقت نیاوردم، برگشتم مسجد؛ نشستم زیر سق‌دار گریه کردم. مهتاب وسط آسمان رسیده بود. روبه‌رو، از جاده‌ی کُلوان به امامزاده‌ابراهیم، هیچ ماشینی رفت و آمد نمی‌کرد. نور مهتاب سایه‌ی دارها را سنگین کرده بود. طاقت نیاوردم، برگشتم خانه. آواره و سرگردان بودم. دوباره رفتم کنار سبزی، بازوی کبودش را بوسیدم، گفتم: «سبزی‌جان مَردت دستِ بزن دارد ولی مدارا بکن.» توی خواب برای کسی درددل می‌کرد: «فکر کرد انگشتری که سالار از امامزاده‌اسحاق برایم خریده طلاست، می‌خواست از من بگیرد.»

دیروز دده آمده بود سر قبر سرخان. کمرش خمیده، سیاهش را درنیاورده. سنگ و قاب عکس را پاک کرد. از زیر سَق‌دار بلند شدم. دده همان‌طور که قبر سرخان را می‌شست، برای من و او می‌خواند. رفتم کنار سنگ نشستم، سیر نگاهش کردم. دراز کشیدم روی قبر. دده خواست قبر را ببوسد، من را بوسید و اشکش ریخت روی صورتم.

رفتم روی پل رودخانه‌ی جلو مسجد. حرفِ مردم ناراحتم می‌کرد. دوست داشتم پل را تکان بدهم تا همه بیفتند توی آب و بروند جسدم را ببینند.

جسد سرخان را توی غسال‌خانه گذاشتند بشویند. سرخان توی

www.mehripublication.com

غسال‌خانه نرفت. کنارم زیر سق‌دارِ مسجد نشست، گفت: «نمی‌دانستم این‌قدر شیرین بودم.» گفتم: «شاید برای من هم گریه بکنند.» گفت: «حرف مردم را نمی‌شنوی؟ می‌گویند سالار سرخان را کشته و معلوم نیست به کوه یا شهر رفته.»

اره‌موتوری را روشن کردند که برای سرخان تخته‌ی روی قبر بتراشند. آدم کسی را نداشته باشد، دلش برای هر چی می‌گیرد. با صدای اره‌موتوری گریه‌ام گرفت. هیچ آهنگی از صدای اره‌موتوری برایم غمگین‌تر نیست. صدای ناله دارد. کفن به سرخان پوشاندند. تخته‌های سق‌دار را رویش گذاشتند، ملافه‌ی سفیدی هم روی تخته‌ها انداختند تا خاک توی قبرش نرود. بعد خاک ریختند. دده می‌گفت: «خاک‌ها را روی سرم بریزید، روی بچه‌ام نریزید.»

مردم کم‌کم خلوت می‌کردند. پاهای دده چسبیده بود به زمین، نمی‌توانستند از کنار قبر تکانش بدهند. چندنفر دستش را گرفتند و بلندش کردند. رفتم کنار دده و بره‌ی پیرهنِ بلندش را گرفتم، چند قدم باهاش رفتم، دوباره برگشتم سر جایم.

خیلی سختی کشیدم. بعضی شب‌ها روی قبر سرخان خوابیدم، بعضی شب‌ها کنار رودخانه، بعضی شب‌ها از کُلوان تا چوبر راه رفتم. اگر هوا بارانی باشد، داخل مسجد می‌خوابم. از وقتی از سبزی شنیدم آن شبِ بارانی توی حیاط بوده، هر موقع باران بیاید انگار دخترِ لاغری جلویم کز کرده و شرشر باران می‌بارد سرش و لباس‌هایش چسبیده به تنش. باران از گوشه‌ی چشمش می‌ریزد روی صورتِ استخوانی‌اش.

دخترها موقع فاتحه، چشم‌هاشان را از روی چشم‌های کاسِ سرخان برنمی‌دارند. چندروز پیش سه تا دختر آمدند سر قبرش. یکی مانتوی

کوتاهش را بالا کشید و چمباتمه نشست کنار سنگش. گفت: «عکسش را بردارم ببرم دانشگاه نشان بچه‌ها بدهم بگویم دوستِ دوره‌ی راهنمایی من است.» آن‌یکی یک دسته موی وزوزاش را توی دهن گرفت، گفت: «زنده بود چه جوانی می‌شد.»

آن‌یکی دستمالش را صاف کرد، گفت: «سالار باعث شد من بی‌شوهر بمانم.»

یک‌بار با سرخان رفته بود امامزاده‌ابراهیم گردش. با یک دختره حرف زدم. سرخان هم آمد با دختره حرف زد، گفتم: «با کی دوست می‌شوی؟»

دختره توی چشم‌هایم نگاه کرد، گفت: «ناراحت نشوی‌ها، با سرخان.» خداوند از قشنگی هیچ برایش کم نگذاشته بود. من اگر شانس داشتم چشم‌هایم کاس می‌شد.

دده می‌گفت: «نمی‌دانستم دوقلو دارم، فقط گفته بودم اگر پسر باشد اسمش را می‌گذارم سرخان.» بعدها او را صدا زدند: «سرخانِ اکبر» و من را به خاطرِ اسمِ ببه‌ام صدا زدند: «سالارِ اصغر.»

به خوابِ دده می‌روم. به خاطرِ سدِ لاسک که قرار است در مجلس تصویب بشود، ناراحتی می‌کند که قبر سرخان می‌رود زیر آب. نمی‌داند که تمام استخوان‌هایم از کُلوان تا چوبر توی آب پخش شده‌اند. یک پایم را آب برده لاسک توی باغ یک پیرزن که سبزی می‌کارد. دستِ چپم گم شده، تنم زیر ریشه‌ی لَلکی‌دارِ توی رودخان است. کله‌ام زیر پلِ چوبر گیر کرده. تا باران می‌زند، آب پل را می‌گیرد، راه قطع می‌شود. از شفت و فومن مردم فحش می‌دهند به هرچی آشغالِ زیر پل. من هم فحش می‌دهم به نماینده که پلِ چوبر را نساخته و پولش را بالا کشیده.

به خواب سبزی رفتم، گفت: «مَردم گوشواره‌ام را فروخت.»

www.mehripublication.com

گفتم: «اگر زنده بودم می‌رفتم شهرصنعتی رشت کار می‌کردم، خانه اجاره می‌کردم، تو را می‌بردم پیشم نگه می‌داشتم. حالا فقط حرص می‌خورم، کاری از دستم برنمی‌آید.»

همه مُرده‌های این قبرستان می‌دانند سرخان هم آن‌دنیا از من سر بود، هم این‌دنیا. دده‌جان آمد، بروم کنار قبرِ سرخان.

ذکرِ خیرِ مرخصی

محمود رضایی

شنبه بیست‌وهشت اسفند بود، یک روز مانده به عید. اذان‌نزده و هوا روشن‌نشده توی حیاطِ عمومیِ زندان قِزِل بودم. دو موش بزرگ قهوه‌ای کنج حصار روی مقوای چسب‌موش گیر افتاده بودند. ضربه زدن به زیرپایی سخت بود، فکرش هم کلافه‌ام می‌کرد. چشمم به چوبه که افتاد ترسم بیشتر شده بود. با هزار بدبختی و دلهره مَرده را سرِ پودِس ایستانده بودم. سبک‌وزن شده بود. به نظرم رسیده بود که انگشت‌های دست وپایش لاغرتر و بلندتر و نازک‌تر شده بودند. به دست‌هایش از پشت دستبند زده بودم. هی می‌خواستم فکرش را از سرم بیرون کنم ولی نمی‌شد. هاج و واج نگاه می‌کردم به جعبه‌های گُلِ همیشه‌بهارِ مانده پای درخت‌های خشک و خمِ باغچه‌ی چسبیده به سوکِ دیوارها، به دیوارنوشته‌ها، به سیم‌خاردار،

www.mehripublication.com

به برج‌های نگهبانی و نگهبانانِ هجومی‌ایستاده، به حصارِ کدرِ تا کمر شوره‌زده‌ی چوب‌خط‌کشیده‌شده‌ی محوطه‌ی زندان. انگشت‌های پایم توی پوتین واکس‌خورده سِر شده بود. پا به پا می‌کردم. پیشانی‌ام عرق‌های درشت می‌زد. باد سرد از نوک دماغ تا پیشانی‌ام را یخ کرده بود. صدای قرآن‌خواندن روحانی زندان توی محوطه بلند شده بود: یا ابراهیم هذا انهُ قَدجاء أمرُ ربک... انگار به من نگاه می‌کرد و معنی آیه را بلندتر می‌خواند: اي ابراهیم! فرمان پروردگارت فرا رسیده و به طور قطع عذاب الهي به سراغ آن‌ها مي‌آید.

هو کردنِ زندانی‌ها اوج گرفته بود. صدای شکستن شیشه‌ها می‌آمد. اگر بیشتر ادامه می‌دادند با کپسول آتش‌نشانی ساکت‌شان می‌کردند. توی محوطه زنه و دخترش سمت راستم بودند، منشیِ کُت‌سیاهِ دادگاه و پزشک‌قانونیِ فرمِ سفید به تن و افسرنگهبانِ زندان پشت سرم، من نزدیک به مَرده، دقیقاً پشت سرش. پاشنه‌های ترک‌دار پاها و پابندش مماس بود با فانوسقه‌ام. روحانیِ زندان از کنارم چرخیده بود و مقابل سینه‌ی مَرده مانده بود و می‌گفت: «در سینه سه‌بار بلند بخوان استغفرالله ربی و اتوبه...» بی‌حال و بی‌رمق بود، دهانش باز نمی‌شد. دستم توی جیب اُورم بود و دفترچه‌ی مرخصی را لمس می‌کردم. باز یاد آهنگ افتاده بودم: «دلبرِ مه‌پیکرِ گردن‌بلورم، آ / عید اومد بهار اومد من از تو دورم...» تمام شب این ترانه را یکی از زندانی‌ها توی اتاقش بلندبلند می‌خواند و پشت بشقاب اِستیلش ضرب می‌گرفت و هم‌بندی‌هایش در جوابش می‌گفتند: «زخمیِ صداتیم». فهمیده بودند صبح روز بعد کله‌پاچه در کار است، خاموشی سرشان نمی‌شد. تمامِ دمپایی‌هاشان را پرت کرده بودند سمت کریدور قرنطینه، من هم تمام شب هیچ نخوابیده بودم.

پای چوبه به مَرده نگاه می‌کردم، به سرِ بخیه‌دارش. هُو کردنِ زندانی‌ها شدید شده بود. مَرده هیچ زور نمی‌زد. از نگرانی پا به پا می‌کردم. دختره و مادرش هی زار می‌زدند، مادره داد می‌زد: «یا رب‌العالمین». دخترش موهایش را مشت مشت می‌کشید. بس‌که جیغ کشیده بود صدایش خش داشت. جیغ‌هایش مدام قاطیِ شیشه‌شکستن‌های زندانی‌ها می‌شد. آن لحظه گلناز با موهای صاف و صورت سفید می‌آمد جلوی چشمم، صدایش که تلفنی با هم حرف می‌زدیم توی گوشم بود «رسول دارم یه کاری می‌کنم با موش‌ها، موش‌های قبرستان تازه‌آباد، گفتن ما می‌تونیم همه‌چی رو بجویم تو فقط اشاره کن، گفتن گریه نکن ما از سوراخ فاضلاب راه پیدا کردیم و به کلانتری‌ها رفتیم و سیم‌های برق و تلفن رو جویدیم، گفتن ما رفتیم توی بایگانی دادگستری رشت و پرونده‌ها رو جویدیم. هیچی ازش نذاشتیم. می‌دونی دیشب سردسته‌شون اومد پیشم. یه موش تُپلی و سیاه و دم‌دراز. گفت تو با ما باش پادشاهی کن، بشو ملکه‌ی موش‌ها. گفت ما می‌خوایم زادوولد کنیم، می‌خوایم همه‌جا باشیم، می‌خوایم بازم طاعون کنیم، اینجا می‌شه معبد ما. خونه ما رو می‌گفت رسول. ببین اونا همه چی‌رو می‌خوان بجون، بتن، میله، چوب. رسول اونا اومدن پیشم، تو هنوز نیومدی، یعنی برات مهم نیستم؟ نمی‌خوای پیشم باشی؟ من رفتم برای موشا شیر گرفتم، اونایی که مسموم می‌شن می‌آن به‌شون شیر می‌دم خوب می‌شن. الانم حیاطمون پر موشه. دیشب این همسایه پشتی قیامت کرد باهام، گفت موشا از خونه شما می‌آن می‌ریزن تو باغچه ما، چه گند و گهی دارید تو خونه؟ من تف کردم تو صورتش، زنیکه هرزه، تازه یکی رو هم با تله موش کشت و جنازه‌شو از دیوار انداخت تو حیاط خونه. انقدر گریه کردم بالاسرش.»

www.mehripublication.com

گفتم: «گلناز فکروخیالی شدی ها، این چرندیات چیه می‌بافی، چی‌کار داری می‌کنی، نکن اینطور، چندروز دیگه می‌آم. گریه نکن ارواح پدرت. خُب دست خودم نیست، گیرِ خدمتم. گلناز تو خونه تنها نمون، می‌شنوی چی می‌گم. نرو تازه‌آباد سر قبر بابات. گلناز از دست می‌ری ها.» و باز گریه گریه گریه. می‌دانستم از حرص آن‌ور خط لبش را می‌جود.

بعدِ کفن و دفن پدرش دیگر آن گلنازِ قبلی نبود، سر تا پا سیاه‌پوش بود. اکثر اوقات کُنج حیاطِ سمتنیِ می‌نشست و یکی دو ساعت بی‌حرف، به سوراخ دیوار زل می‌زد، بعد موشی بیرون می‌آمد و نازش می‌داد. توی یک تشت بزرگ نان بربری و پنیر برایشان ریخته بود. یک‌روز دیدم توی تشت پنج تا بچه موش می‌چرخند و خودش هم یکی‌شان را توی دست گرفته بود و تنداتند می‌بوسیدش و می‌چسباندش به لُپ‌هایش. حرصم گرفته بود، یک سیلی خواباندم زیرگوشش. بعد زدم زیر تشت، نان خشک و پنیر و بیسکوییت و موش پخشِ هوا شده بود. اعصابم خراب شده بود. تا سه روز باهام حرف نزد، گریه می‌کرد. آخرش تشت جدید خریدم تا به حرف آمد. می‌ترسیدم خُل‌وضعی شدیدی بگیرد و نشود خاکی توی سر ریخت. اغلب می‌بردمش خیابان‌گردی که حالش عوض شود، نمی‌شد، بدتر می‌شد. تا قبلِ اتفاقِ پدرش نقاشی مینیاتور می‌کشید و من همه را می‌چسباندم به دیوار اتاقم. دیگر کلاس نقاشی هم نمی‌رفت. حالم از خودم که سرباز بودم به‌هم می‌خورد. از اینکه نمی‌توانستم آرامش کنم حس درمانده‌ها را داشتم. توی خیابان به هر کلانتری و به هر نظامی‌پوشیده‌ای که می‌رسید دستِ یخش داغ می‌شد، صورت سفیدش بور می‌شد، از حرص ناخن‌هایش توی دستم فرو می‌رفت، سرفه می‌کرد، بعد هِق‌هِق‌هایش تمامی نداشت. یک بار هم دمِ درِ جبهه‌ی کلانتری‌ای بالا آورده بود. کم‌کم افسرده شده بود، نه به

خودش می‌رسید نه به خانه‌زندگی‌شان. ظرف و ظروف همیشه کثیف توی سینک ظرفشویی بود، حیاط خانه پر از برگ و نان خشک و پنیر بود، نه جارو می‌زد نه حتی لباس‌های کثیفش را می‌شست. روزهای آخر مرخصی‌ام به زور فرستاده بودمش حمام. بوی شیرِ ترشیده گرفته بود.

توی محوطه زندان صدای هو کردن از بندها بلند شده بود. زندانی‌ها یکی دوتا که نبودند، حدود هزاروپانصد زندانی. نماینده‌ی دادگاه شروع کرده بود به قرائت متن. «بسم الله الرحمن الرحیم. رأی دادگاه در خصوص اتهام آقایِ...» زندانی‌ها کف می‌زدند که صدای یارو بلند نشود. «مبنی بر نگهداری و فروش مواد مخدر موضوع کیفرخواست صادره از دادسرای عمومی، با توجه به گزارش مرجع انتظامی و صورتجلسه‌ی کشف مواد مخدر و سایر قراین و امارت موجود در پرونده، وقوع بزه و صحت انتساب به متهم محرز و مسلم تشخیص داده شده و مستنداً به ماده‌واحد اصلاحی...» هو کردن زندانی‌ها بیشتر و بیشتر شده بود، حواس نماینده‌ی دادگاه پرت شده بود. «...مفسدِ فی‌الارض شناخته شده و به مجازات اعدام محکوم می‌گردد. رأی صادره از دادگاه تجدیدنظر قطعی و لازم‌الاجرا می‌باشد.» زنه افتاده بود زیر پای نماینده‌ی دادگاه و با دست پاچه‌ی شلوارمشکی یارو را به مشت گرفته بود.

تمام مدت برای مرخصی دست و پا زده بودم. هرجوری می‌خواستم مأموریت عید را فِر بدهم. می‌خواستم نیمه‌ی اول عید را مرخص شوم برای سالِ پدر گلناز پیشش باشم. کسی را نداشت، مادرش هم که خُل‌وضع شده بود و آسایشگاه شفا خوابانده بودنش. به گلناز قول داده بودم ولی خدمت گند می‌زند به قول و قسم‌های آدم. کرج کلاً آماده‌باش بود، حفا هم به بخش‌ها نامه زده بود که گروهک‌ها، پادگانِ ما و زندانِ قزل و متروی

www.mehripublication.com

کرج را تهدید کرده‌اند. اولش دمِ سربازانِ پادگان را دیده بودم تا یکی‌شان را راضی کنم که نیمه‌ی اول عید جای من بماند و من نیمه‌ی دوم جای او. توی پادگان. اصلاً قرار نبود برای مأموریت بروم زندان. از بدشانسی‌ام اعلام نیاز کرده بودند، هروقت نیازمند سرباز می‌شدند پادگان ما پشتیبانی و تأمین می‌کرد.

یکی از سربازهای قرارگاه به شرط پول و سه لوحه نگهبانیِ جایگزینی برجک، قبول کرده بود. شب اول جایش روی برجک روبه‌روی زندانِ قزِل پاسدار بودم. با خودم گوشی داشتم و با گلناز حرف می‌زدم. چشمم به سیم‌خاردار حصار پادگان و اتوبان و چادر و کپر که محلی‌های قزل می‌گفتند باشلی بود و به حرف گلناز گوش می‌دادم: «رسول موهامو زدم از ته، عاصی‌ام می‌کرد، همش مورمور می‌شد سرم.»

گفتم: «برای چی؟ با تاسیِ تو چی عوض می‌شه؟ کمتر به مرگ بابات فکر کن، مشغول کن خودتو با نقاشی، به جانت قسم می‌آم، یکی از بچه‌ها رو ردیف کردم به‌جام نیمه‌ی اول عید باشه، نگران نباش، سال تحویل نشده کنارتم... گوش می‌کنی چی می‌گم؟»

«آره. ببین نمی‌دونی چه کردم که، به موش‌ها گفتم حمله کنید به خونه پشتی، بعد به‌شون گفتم بریزید تو خونه‌های بغلی‌مون، الآن سراسر حیاط پر شده از موش خاکستری و قهوه‌ای، همه‌شون گوش به فرمان منن، این زن هرزه همسایه پشتی دیروز زنگ زد، پلیس‌ها اومدن در زدن وا نکردم، زنه می‌گفت پرورش موش زدم تو خونه، سربازه بالای در سر انداخت تو، دهنش وا موند موشا که رو دید، ترسید گفت قربان نشسته تو حیاط موشا رو سر و تنش می‌چرخن. بعد یکی دیگه از در اومد بالا داد زد درو وا کن. باز نکردم، به موشا گفتم بیسکویت بخورید بعد به‌شون حمله کنید. هجوم

بردن به کل محله. از امشب می‌افتن تو کل خیابونا. یارو می‌گفت این‌طور نمی‌شه، استشهاد محلی کنید بعد. گفتم کور خوندید، هیچ گهی نمی‌تونید بخورید. رسول موشا ریخته بودن تو کمد لباس همسایه‌ها.»

گوشم به حرف‌های مزخرف گلناز بود. گریه‌ام گرفته بود. چشمم به نوشته‌های توی برجک بود: این باغی که افتادیم توش زندانه. پاسدار توام، آغوشت وطنم... یکهو از پشت سر یکی گوشی‌ام را کشید. افسرنگهبان بود. دست روی کلت کمری‌اش گذاشته بود: «فنایی، حالا اینقد شاخ شدی که توی پادگان با گوشی زِرت و زورت می‌کنی؟»

گفتم «جناب‌سروان لوم نده، ما که رفیقیم.»

«فنایی، راپرتت رو رئیس‌پاسدار داده. پایین برجک رو ببین، کاری نمی‌تونم بکنم. اگه گزارش نمی‌داد خفتت نمی‌کردم. شما سربازا هم خوب روی دمِ هم می‌ذارید.»

«فطرتِ پادگانه جناب‌سروان، فطرت ما.»

از بالای برجک به سرباز قرارگاه که رئیس‌پاسدار بود و پایین پله‌های برجک مانده بود و به من می‌خندید، گفتم: «پادگان گِرده آشخور.»

فردایش، بیست‌وهفت اسفند، احضار شده بودم به قرارگاه. هفتادودو ساعت اضافه‌خدمت، دو لوحه شیفتِ آشپزخانه و مأموریت شش‌روزه، آن‌هم توی زندان قِزِل، آن‌هم نیمه‌ی اول عید، رفته بود توی پاچه‌ام، فقط برای داشتن یک گوشی. توی صبحگاه اسامی سربازان و مکان مأموریت را اعلام کرده بودند. باید وسایل را جمع می‌کردم و از پادگان می‌رفتم زندان.

از همان اولش خرکاری بود. باید با بقیه‌ی سربازان خدمات، غذاخوری کادری‌ها، آشپزخانه، و سوله‌ی انبارِ خوراکی را تمیز می‌کردیم و سم مرگ‌موش می‌ریختیم. همه برنج‌ها پر از فضله موش شده بود. بسته‌های

www.mehripublication.com

نخود و لوبیا و عدس و لپه‌ی ته سوله را موش‌ها جویده بودند. از هفته پیشش انگاری سه چهار کادری مریض شده بودند و بهیاری زندان سوله را که بازرسی می‌کند می‌فهمند که مسمومیت مواد غذایی است و همه مواد داخل انبار و غذاخوری به وسیله‌ی موش آلوده شده‌اند. تا غروبش کف سیمانی سوله را تکه‌های کارتن حبوبات پهن کردیم و رویش چسب موش مالیدیم. درز و دال آجری سوله را هم سیمان‌کاری کردیم. موش مرده را زدیم به مشماهای سیاه و بار وانت ترابری کردیم که ببرد سمت دشتی محله‌ی قزل‌حصار بسوزاند. غروب هم لوحه‌ی برج‌های زندان را دادند. من افتاده بودم برج هفت، بدترین برج، سمت محله‌ی قزلی‌ها که از سر شب آت و آشغال‌بارانش می‌کردند تا صبح. یک‌بار شورش شده بود و ایل و تبار زندانی‌ها که دورتادور زندان و پادگان باشلی زده‌اند می‌خواستند از سمت برج هفت با قمه و چاقو وارد زندان شوند که نگهبان روی برج تیراندازی می‌کند و یک زن و دو مرد را می‌زند. افسرنگهبان زندان بعدِ خواندن لوحه‌ی نگهبانی گفته بود: «صبح هم کله‌پاچه داریم. هرکی زیرِ چارپایه رو بزنه مرخصی تشویقی براش رد می‌شه، از اول عید می‌ره تا ششم عید. کی مرخصی واجبشه؟»

یکهو توی آسایشگاه موقتِ زندان، بین ما سربازان دعوا شده بود؛ یکی می‌گفت مادرم مریض است من بروم، یکی می‌گفت عروسی دارم، یکی می‌گفت پدرم مُرده. یقه‌ی هم را توی آسایشگاه گرفته بودیم و با درِ حلبیِ کنسرو ماهی و چنگال و یقلوی سر و کله‌ی همدیگر را خراش داده بودیم. بالای چشم چپم از مشت‌خوری باد کرده بود و از گوشه‌ی ابروی راستم خون شره می‌کرد. یکی از سربازها را بد زده بودم، لب‌هایش چاک خورد و مدام فحش ناموس می‌داد و اتیکت‌هایم را کنده بود. آخرش یکی از

سربازها گفته بود قرعه بکشیم. قرعه کشیدیم. اسم‌ها را توی تکه کاغذ نوشته و ریخته بودیم توی کلاه نظامی. آخرین اسم صبح می‌رفت برای کله‌پاچه. خودبه‌خود هم نگهبانیِ برج شبش مالیده می‌شد چون باید کشیک قرنطینه می‌شد. دست‌ها نوبت به نوبت توی کلاه چرخیده و چرخیده و چرخیده بود و آخرین اسم، اسم من بود. همان سربازی که فکش را پیاده کرده بودم اسمم را درآورده بود و تا نامم را دیده بود پریده بود رویم. من هم با فانوسقه گلوش را خونی کرده بودم و با گاز گوشش را جویده بودم.

از تلفن کارتی زندان به گلناز زنگ زده بودم که کله‌ی سحر مرخصی می‌گیرم و از اول عید تا سیزده را پیشت می‌مانم. بعد رفته بودم پیش افسرنگهبان زندان که بگویم من آماده‌ام برای کله‌پاچه. گفته بود: «برپاشوِ نظامی کن!» سریع فرنچ و پوتین و اُور را تن کرده بودم و همراهش رفته بودم توی بند هفت. باید یکی از زندانی‌ها انتقال داده می‌شد به قرنطینه. بند شلوغ بود، از همه نوع زندانی تویش چپانده بودند. یکی ته راهرو نزدیک هَشتی دوزانو نشسته بود و با مشت می‌کوبید به دیوار و نعره می‌زد: «نبود؟ عین تریلی حبس می‌کشم. عین تریلی حبس می‌کشم. نبود؟»

یکی گفت: «داداش یه نخ سیگار مَحبت می‌کنی؟»

یکی هم پریده بود که: «رجُلان سیگار کشیدن بلدن؟ هوا آلوده نشه جوش و کهیر بزنید.»

دم اتاق، افسرنگهبان به زندانی هیکلی که رکابی پوشیده بود و سوراخ نافِ پُرمویش زده بود بیرون، گفته بود: «وکیلت اومده ملاقات، برپاشو بریم سالن.» داشت با دو نفر روی روزنامه تاس می‌ریخت. پای چپ را از زانو جمع کرده بود و پای راست را دراز. بعدِ هر تاس ریختن، محکم بر ران چپ می‌زد و می‌گفت: «سه‌پلشت! کون لق دنیا.» روی بازویش خالکوبی

www.mehripublication.com

آبی‌رنگ داشت: «به نام یک کس، اسیرِ بی‌کس». دو نفر هم جفتی روی تخت آهنی که ملحفه‌های چرکیِ آنکارد شده داشت، خوابیده بودند. دید که افسرنگهبان زل زده نگاهش می‌کند، سرِ از ته تراشیده‌اش را دست مالید وگفت: «سرکار به‌ش بگو این سر دیگه کچله، شاخو بکشه. عشقه؟»

افسرنگهبان صدایش را بلند کرده بود و می‌گفت: «ببند گاومیش. برپاشو! تونل رو تکون بده، آهان جم بخور. انگار قاصدم که براش اومدم. جان بکن.» از جا بلند شده بود و شلوار کُردی سرمه‌ای را بالا کشیده و آمده بود دم اتاق. به دست و پایش دستبند و پابند بسته بودم. گردن کوتاه و لب کلفتش را جوری جمع کرده بود که حس کردم می‌خواهد گازم بگیرد. از بلندگوهای کنج دیوار اخبار پخش می‌شد.

مَرده را به جلو راه انداخته بودم. قیقاج می‌رفت و پایش را می‌کشید بر کف و پابند، موزاییک‌های شکریِ زندان را خراش می‌داد و جرینگ جرینگ صداصدا می‌کرد. از بند که گذشت، پشت دفتر فاوا انداختیمش انفرادی. قرنطینه. آن‌هم به زور. چون فهمیده بود، قوتش دو برابر شده بود. اگر افسرنگهبان شوکِر نمی‌زد کاری ازم ساخته نبود. داشت با سر هی می‌آمد توی سینه‌ام. انگار ماغ می‌کشید. از زورِ زیاد، شاشش از ران شُره کرده و کُردیِ شَکری‌اش را خیس کرده بود و من که گرفته بودمش، بالاتر از گِترم هم شاشی شده بود. گورومب گورومب خودش را محکم می‌کوبید به در، انگار داشت قبض‌روح می‌شد. از بهداد زندان، بهیارِ شیفت هم خبر شده بود و آمپولش زده بود. حالا شده بود موش، گیج و منگ، به زور روی پایش می‌ماند. تا صبح کشیک قرنطینه بودم و هی هم تک توک موش‌ها لای درز حصار در می‌آمدند و این‌ور آن‌ور می‌رفتند. افسرنگهبان هم‌گفته بود: «برپا شو سیگار به‌ش بده.» اما یک نخ هم نخواسته بود. بی‌حس‌تر از

آن بود که بتواند سیگار روی لب نگه دارد. جرمش حمل و فروش مواد بود. افسرنگهبان می‌گفت: «توی محله‌ی قِزِل شیشه رد و بدل می‌کرد سنگین، دمِ خونه‌ش خفتش می‌کنن. مأمور رو چاقوپیچ می‌کنه ولی سر و تهش رو می‌گیرن می‌ندازنش اینجا.»

صبح که از قرنطینه می‌کشاندمش بیرون هنوز منگ آمپول بود. دهنش خوب باز نمی‌شد، سفیدک زده بود گوشه‌های لبش. تنش عین خمیر شل و ول بود. پلکش را به زور باز نگه می‌داشت. کشانده بودمش پای چوبه. باید کله‌پاچه می‌شد. خودم هم رمقش را نداشتم. وحشت کرده بودم. دختر و زنش داد می‌زدند. مادره دو کف دستش را می‌زد به خاک و می‌کوبید فرق سرش. دختره که آن‌طور بابا بابا می‌کرد یاد گلناز افتاده بودم، همین‌طور سر قبر پدرش جیغ می‌کشید و من به زور نگه‌اش می‌داشتم. مادرش هم توی شوک مرگ شوهرش بود و هذیان می‌گفت. می‌گفت «از کنار قبر موش می‌آد، راه بدید حیوون راه بره.» پدرش گیر و گور مالی داشت، وام گرفته بود، سودش زیاد بود نمی‌توانست تاوان بدهد. از کلانتری آمدند و بردندش. همان‌جا تمام قرص‌هایش را یک‌جا خورد و خودش را خلاص کرد.

زندانی‌ها مقطع مقطع هو می‌کردند. افسرنگهبان رو کرده بود به من که: «برپاشو سفتیِ طناب رو چک کن.» این کار را که می‌کردم دختره فریادش محوطه‌ی زندان را برداشته بود. تمام دکمه‌های مانتوش را کنده بود و پرت کرده بود سمت‌مان. روسری‌اش را هم گلوله کرده بود و زده بود تخت سینه‌ی افسرنگهبان. نماینده دادگاه اخطارش می‌داد. تمام بدنم می‌لرزید. از تمام بندها صدای داد و قال اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد بر محوطه. افسرنگهبان زده بود به پشتم که: «لفتش ندی‌ها، زود تمامش کن.»

چشمم به دختره بود. فکری شده بودم. از خودم می‌پرسیدم اگر پدرش

www.mehripublication.com

بمیرد حالش مثل گلناز نمی‌شود؟ هی بی‌خیال نقاشی و کلاس نقاشی. شاید این دختره هم رفیق داشته باشد. او چه؟ تاب دارد دختره را هی زار و نزار ببیند؟ اگر سرباز باشد چه؟ هی مثل من اسیر بگیر و ببند باشد و نتواند مرخصی برود چه؟ بعد دختره تاب و تب نداشته باشدکه بَرِ رفیقش باشد چه؟ مثل گلناز سابق.

توی اتاقم دستش را دور سینه‌اش قلاب می‌کرد و آن‌قدر محکم می‌گرفت که بازو و انگشت و صورتش سرخ می‌شد و می‌گفت: «این قلعه، راه داره، در داره، زنگ داره.» و من آن‌قدر گوشه‌ی دیوار زیر تابلوی مرد و زنِ مینیاتوری که توی رودخانه ایستاده بودند نگه‌اش می‌داشتم و مثل مَرده دست به پهلویش می‌بردم و از روی لباس قلقلکش می‌دادم که مثل زنِ با ساغرِ کج‌شده، به عقب خیز بردارد و کمرش قوسی شود و خلاصه دست‌هایش به حالت تسلیم درآید و بعدِ سریدنمان روی فرش و قلاب دست‌هایش پشتم و قلاب دست‌هایم توی موهای صافِ بو زیتونی‌اش و صورتم روی کشیدگی بلوریِ حاشیه‌ی گردنش، از لاله گوش تا خال ریز قهوه‌ای روشنِ روی شانه‌ی راست، و عرق تن قاطی عرق تن.

بعدِ مرگ پدرش فقط کج و کوله کنار هم مثل دو جنازه دراز می‌شدیم. کف دست راستم بالش سرش و خودش خیره به سقف و من خیره به چشمش. شُرشُر اشکش را هی با انگشت سد می‌کردم که توی گوشش نرود. بلوز سیاهش را از تن نمی‌کند. همیشه می‌گفت: «شیر ظرفشویی رو وا کن.» شیر آب را باز می‌کردم که شُرشُر بریزد در سینک و مثل رودخانه صدا کند. می‌گفت: «صدای آب آرومم می‌کنه. مثل صدای موش‌ها می‌مونه.»

توی همین فکرها بودم که جیغ‌های دختر و زندانی‌ها و لگد زدن افسرنگهبان به باسنم از فکر درم آورده بود. پا به پا می‌کردم. روحانی و نماینده

دادگاه چشمشان به من بود. یک قدم کشیده بودم عقب و افسرنگهبان بروبر نگاهم می‌کرد. گیج شده بودم؛ به مرخصی عید فکر می‌کردم، به گلناز، به قی‌هایش، به گریه‌هایش، به مادره، به دختره، به رفیقش، به خودم. پاهایم سُست شده بود. زندانی‌ها هی هو می‌کردند. افسرنگهبان از پشت گذاشته بود پسِ گردنم و یک چیزی گفته بود که نفهمیده بودم. گوشم گنگ بود. چشمم را از روی مَرده که مثل موش گیر کرده توی چسب موش، چرخانده بودم و به دیوارنوشته‌ی نزدیک درِ دوم خروجی نگاه می‌کردم: آیا ندانسته‌اند که آتش جهنمی مهیا است. چشمم خیره بود روی کلمه‌ی جهنم. هی توی ذهنم تکرار می‌کردم جهنم جهنم جهنم، پادگان جهنم، زندان جهنم، زندگی جهنم. جهنم جهنم جهنم. پس‌گردنیِ افسرنگهبان سوزش انداخته بود به گردنم و مانده بودم و نگاهش می‌کردم، همین‌طور ماتِ ماتِ مات. آهنگ باز افتاده بود توی کله‌ام: «دلبر مه‌پیکرِ گردن‌بلورم، آآآ / عید اومد بهار اومد من از تو دورم...»

www.mehripublication.com

سورِ اسلحه‌ها

اسماعیل سالاری

روی سطحِ کنگیرم. پارو می‌کشم به چپ و راست. در باد، در باران، زیر تیغِ آفتاب. منتظرم تا پیرمرد بیاید. چشم‌به‌راهم تا تفنگ و دستمال رنگی بیاورد و بگوید: «غسلش بده.»

و من بگویم: «برنوی خودت کو؟»

با عرق‌چین پیشانی و گونه‌هایش را پاک کند و بگوید: «یادم رفت.»

و یادش نرفته باشد و توی فکر برود و آن‌قدر لاغر باشد که رعشه‌ی افکارش را روی تنش ببینم. ببینم پسِ لرزشِ دست‌هاش، که پشت کمر پنهان‌شان می‌کند، تار و پودی درهم تنیده است از خاطره‌ها که فرش می‌شود روی ذهنش و نمی‌تواند از آن دست بردارد؛ و من تاب ندارم روی آب این‌طور ساکت بنشینم و ببینم فکرها دارند او را می‌خورند. این

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

فکری‌ست که من به جانِ کوردهای ایلام انداخته‌ام. بعد از مرگ بالبان، پس از خودکشی فرمیسک در این رودخانه. از ایل خودم بیرونم کرده‌اند، کتکم زده‌اند، ریش‌سفیدها را بارها فرستاده‌اند، و هنوز روی یک‌پا ایستاده‌ام که: «بالبان آخرین شهید عشق بود.»

خواهرم فرمیسک، همزادم، حالا کجای این رودخانه است که بالا نیامده؟ نخواسته جز بالبان کسی بازو به بازویش حلقه کند. شاید زیر همین تفنگ‌های غریق است و هر روز گره دستمال‌های آبیِ لوله‌ها را باز می‌کند و زیرِ آب با بالبان می‌رقصد. و پدر؟ کسی که آن‌طور هوره می‌خواند، چه‌طور می‌توانست این‌همه پرنده‌ی آبی بکُشد. خودش است. پیرمرد با خمِ شانه‌اش و دستانی که بلندتر از روزهای قبل به‌نظر می‌رسند دارد می‌آید. لباس کوردی فیروزه‌ای پوشیده، چیزی سفید در دست دارد و دو بازوی لاغرش را از دور بلند می‌کند. می‌ایستم، پارو بالا می‌گیرم، کفه‌اش را جلوی قایق در آب می‌برم و پارو می‌کشم به چپ و راست. تیزی قایق، سطحِ طلاییِ خورشید را خط می‌اندازد و موج‌ها هشت می‌شوند و پیرمرد بزرگ و بزرگ‌تر، خندان و خندان‌تر به‌نظر می‌رسد. سبیلِ بلندِ سفیدش امروز کوتاه‌تر است و صورتش صاف و جوان‌تر می‌زند. کفِ قایق را به خاک می‌مالم و پایین می‌پرم. امانتی را پیچیده دورِ کفنیِ سفید و با دو دستش بغل گرفته، انگار کودکی در آغوش مادرش. می‌گویم: «بالاخره آوردیش؟»

سرش را پایین می‌اندازد: «وه‌لیا له لای هه‌ی که‌نگیره، وه‌ل رژیم به‌عسا شه‌ر کردمه، تو جاریگ فره منالی، فره چیشته‌یل نیه‌زانی، ئه‌مانی منیش دی شه‌که‌ت بیومه.»[1]

۱. باهاش کنار همین کنگیر، با رژیم بعث جنگیدم. تو هنوز خیلی جوانی، خیلی چیزها را نمی‌دانی. اما من هم دیگه خسته شدم.

دست روی شانه‌اش می‌گذارم که دیگر نمی‌لرزد. چشمم می‌افتد به کنار شقیقه‌اش. پاره‌گوشتِ سرخ و کوچکی جای گوشِ چپش بیرون زده. نگاهم می‌ایستد. پیرمرد می‌خندد: «گوشه‌یلمان بریان ئه‌مجا له هووز به‌عس خلاتی گرتیان، ئه‌مانی منیش وینه‌ی تو شه‌که‌ت بیومه، به‌و بگره‌ی.»[1]

کودکِ سفیدپوشش را می‌بوسد و به‌دستم می‌دهد. قنداق را آهسته جلوی قایق می‌گذارم و پارو می‌کشم تا تنگه. می‌ایستم و قنداق را برمی‌دارم. به پشت نگاه می‌کنم. پیرمرد روی تخته‌سنگی بلند، کمر خمانده، سیگار کنج لبش. دست‌هاش روی زانوهاست و زل زده به اینجا، وسطِ رودخانه. به‌آهستگی کفن‌پیچِ سنگین را به‌درازا درونِ آب می‌گذارم. آب، پاکیِ کفن را می‌بلعد و چون گهواره به چپ و راست می‌برد، و قنداق سفید روی دستِ تمام تفنگ‌هایی می‌ماند که در کفِ کنگیر خوابیده‌اند. حالا فرمیسک می‌تواند زیر آب، حلقه در حلقه‌ی بازوی بالبان، با دستمال‌های رنگی برقصد.

صدای خنده‌ی خفه‌ی فرمیسک از پله‌های ورودی قلعه والی می‌آید. نگهبانِ لاغر و سبیلو، سرش را از شیشه‌ی اتاقک بیرون می‌آورد و داد می‌زند: «ئه‌مرووژ تاتیله.»[2]

چشم می‌چرخاند به پایین، اما انگار کسی روی پله‌ها نیست. خنده‌های فرمیسک در بندبندِ آجرهای ورودیِ قلعه رسوخ کرده و پله‌پله بالا می‌رود. از پایین درِ نگهبانی به دو سو گذار می‌کند و در چَفدِ جناغیِ آستانه، به رنگ فیروزه درمی‌آید. یک پرنده‌ی لاجورد، روی خورشیدک بالای چَفد می‌نشیند و پرهایش را به آجرهای نما می‌مالد. بالبان می‌گوید: «اگه کسی ما رو ببینه؟»

۱. گوش‌هامون رو می‌بریدن و از بعثی‌ها جایزه می‌گرفتن، اما من هم مثل تو خسته شدم، بیا بگیر.
۲. امـــروز تعطیله.

www.mehripublication.com

فرمیسک لب می‌گزد: «هردومون رو آتیش می‌زنن.»

و بلندتر می‌خندد. نگهبان، حالا بیرون آمده، شال شلوارش را مرتب می‌کند و پاشنه‌ی کِلاش‌اش را بالا می‌کشد. ابروهای بلند و سیاهش با پلک‌هاش یکی شده. انتهای هشتیِ آستانه‌ی قلعه ایستاده، سرش را بالا گرفته و به تیزی قوس سقف نگاه می‌کند. انگار فرمیسک را نمی‌بیند که اندامِ پُر و صورتِ گرد و چشمان بلوطی‌اش، آجر به آجر، لابه‌لا، به هیأت نمای قلعه درآمده و پوست گندمگونِ صورتش با رنگ آجرها درهم آمیخته و بافه‌های بلند موهاش، تک‌تکِ چفدهای درها و پنجره‌ها را ساخته. سر و گردن و چشم نگهبان، دنبال پرنده‌ی لاجورد می‌چرخد که از هشتی پَر می‌کشد و روی لبه‌ی حوضِ فیروزه در وسط حیاط قلعه می‌نشیند. فرمیسک می‌گوید: «با این کتابِ دست‌نویس تا کجاهای تاریخ می‌شه رفت.»

بالبان کتاب کهنه را می‌گشاید که بخواند. عطرِ انگور از لای کتاب بالا می‌گیرد:

«احوالِ مبسوط غلام‌رضاخان، والی ایلام

روز سی‌ام:

وزیر می‌گوید: «زیرزمین شایسته‌ی حضرتِ والی نیست.»

می‌گوییم: «بروید و تنهایمان بگذارید. می‌خواهیم مشق کنیم.»

زیردستان را فرستاده به وساطت، هرکس سخنی درشت می‌گوید، که «دشمن قصدِ حمله دارد...» و این‌چیزها.

ما دیگر نخجیر هم نمی‌رویم. «بروید تمامِ گربه‌های اطراف قلعه را طعام بدهید.»

باز می‌آیند و می‌روند، هنوز جسارتِ امر ندارند. دیگری می‌گوید: «این احوال مناسب حضرتِ والی نیست. نوشیدن و نوشیدن و از خود بی‌خود شدن...»

هم‌چو شیرِ شرزه می‌غرّیم تا دچار نسیان نشوند: «شما را چه به امر؟ کار شما اطاعت است. بگریزید تا با سلاح هلاک‌تان نکردم.»

اما اسلحه کجا بود؟ در این زیرزمین تاریک و نمور جز کوزه و کاغذ و جوهر چیزی نیست. زیردستان هم می‌دانند و حساب نمی‌برند. باز سایه‌ی دیگری می‌گوید: «این‌گونه مرز را از دست می‌دهیم، دشمن هلاک‌مان می‌کند.»

کوزه‌ها و آدم‌ها در پیشگاهِ دیده‌گان‌مان تار می‌شوند، دور سرمان می‌چرخند. گـربه‌ها گرسنه نمانند. «آمده‌اید اینجا چه غلطی بکنید؟ چرا به گربه‌ها رسیدگی نمی‌کنید؟»

گفتم حوض مرمر را به گربه‌ها بدهند تا آبِ چشمه بنوشند. «برای دشمن پیک بفرستید، با جهازی پُر از کوزه و تفنگ، و دستمال‌های آبی‌رنگ به لوله‌ی تمامِ تفنگ‌ها ببندید. نامه‌ی صلح را مکتوب کرده‌ایم، کجا گذاشتیمش؟ پایش مهرِ والی می‌زنیم. باوان کجاست؟ بروید تمام خاک ایران را بگردید، پیدایش کنید. بگویید آن‌چه آموختی کردیم.»

همه‌چیز می‌چرخد. سایه می‌بینیم، هول می‌بینیم. سایه‌های روشن، ناآرام، سایه‌های لرزان. وزیر را پیدا نمی‌کنیم، گمش کرده‌ایم. بگویید والی وصیت کرده این مکتوبات به دیار دور برود، به دست باوان برسد. بگویید گربه‌ها در خواب دورمان جمع می‌شوند، گرسنه‌اند، مگر دستور نداده بودیم که طعام‌شان دهید؟ دشمن؟ روی کاغذ مکتوب می‌کنیم: «جنگ تمام است. والی ایلام دیگر سرِ دشمنی ندارد و این هدایا را جهت حُسن‌نیّت گسیل داشته است.»

این‌یکی می‌گوید: «دشمن از مرز رد شده، حضرت والی دارند مشق می‌نویسند.»

www.mehripublication.com

گم‌شوید سایه‌ها، بگذارید مشق کنیم. امان دهید برای آیندگان این خاک شرح مبسوطی بنویسیم. تمام گربه‌های این خاک را بیاورید در قلعه‌ی ما. صدایی می‌گوید: «حضرتِ والی نیاز به استراحت دارند.»

«بروید. ما خسته‌ایم. همین‌جا کنارِ کاغذها می‌خوابیم.»

هیکل استخوانی بابا کنار تفنگش خوابیده است، صورتش روی قنداق. ردِ خون اسلحه را خیس کرده. نیم‌خیز می‌شوم کنار نعشش، انگشت درون خون بابا می‌برم و سرخی آن را می‌مالم درون سیاهی شقایقی که کنار تفنگ با وزش نسیم می‌رقصد. شقایق‌ها چرا در برف بالا آمده‌اند؟ برف، خون بابا را می‌نوشد. تفنگ‌داران ایلِ بالبان نفس‌زنان می‌رسند. یکی‌شان با پا بدن بابا را هل می‌دهد. سر بالا می‌گیرم. سفیدی چشمان‌شان سرخ است که میانش یک دایره‌ی کبود جا مانده. راه می‌گیرند و می‌روند. دست راستم را روی گوشم می‌گذارم و از تاریخِ گلویم هوره می‌خوانم.

مادر، توی اتاق، زانو به بغل، دو بافه‌ی گیسوهای بلندش را روی پلک‌هایش گذاشته بود. گفتم: «این صدای چیه؟»

صدای مادر از زیرِ قنوتِ دست‌هاش بالا گرفت: «باوگده... دیریگ هوره چریگ.»[1]

«پیری هاتیه وه پیریمه وه
ته‌ک داس وه بالینج ژیر مرکیمه وه...»[2]

گفتم: «این که صدای بابا نیست، زوزه‌ی گرگه.»

مادر لب گزید. سنّم قد نمی‌داد که بدانم و نپرسیدم. چه صدایی بود. این صدا از کجای حنجره‌اش می‌آمد؟

۱. باباست... داره هوره می‌خونه.
۲. پیری به استقبالم آمده و بر بالشتِ زیر دستم تکیه داده است.

ردّپای تفنگ‌داران ایل بالبان در نرمه‌برفِ دامنه، دور و دورتر، کوچک و کوچک‌تر می‌شود و من روی زانو خم می‌شوم، نوک انگشت اشاره را روی خون بابا می‌گذارم و می‌خوانم. چه‌کسی به من هوره را آموخته؟ نمی‌دانم. «چه کسی به بابا یاد داده بود؟» مادر نمی‌دانست.

روی سطحِ کنگیر پارو می‌کشم به چپ و راست. یک تویوتای زیتونی گرد و خاک بلند می‌کند. در شریعه، کنار آب ترمز می‌کشد. پارو می‌کشم به راست و به سمت شریعه می‌روم. کنارِ خشکی دُمِ پارو را به سنگی گیر می‌دهم و سرپا می‌مانم. جوانکی سرخ‌رو نفس‌نفس می‌زند و به پشت نگاه می‌کند. لباس کوردی نیلی به‌تنش زار می‌زند و شال سرخ به‌کمر دارد، صورتش هنوز کرک نزده، بالاتنه‌اش لاغرمردنی است. می‌پرسد: «تو ژابیزی؟ دشمن ایل ما؟»

می‌گویم: «ژابیزم، اما دشمن کسی نیستم.»

مدام به سمت جاده‌ی آسفالتِ بالای خاکی سر می‌چرخاند و با انگشتانش قطره‌های عرق را از پیشانی و شقیقه‌ها پاک می‌کند. قایق را روی خشکی می‌کشم. تا کمر درون ماشین خم می‌شود و یک اسلحه از روی صندلی برمی‌دارد. شال قرمزش را از کمر باز می‌کند و به‌تندی روی لوله‌ی اسلحه می‌بندد و با رعشه‌ی صدایش می‌گوید: «این شال به نیتِ تو.»

از داخلِ درِ ماشین یک شال لاجورد برمی‌دارد و گره‌اش را لای گرهِ شال اول می‌زند و با لبخندِ کم‌رنگی می‌گوید: «این هم به نیّتِ بالبان.»

از قایق پایین می‌پرم. اسلحه را از دستش می‌گیرم. دستش یخ کرده. می‌گویم: «برو تا تفنگ‌داران ردّت رو نزدن.»

می‌پرد پشت رُل، استارت می‌زند، گازش را می‌گیرد و خاکِ پشت‌سرش را بلند می‌کند و در پیچاپیچِ جاده محو می‌شود. اسلحه‌به‌دست پا به قایق

www.mehripublication.com

می‌گذارم. قایق لنگر می‌دهد و تکان‌تکان‌هاش بر آب موج می‌اندازد. می‌نشینم و پارو می‌کشم تا تنگه. سرِ لوله‌ی برنو از کفن بیرون مانده و زیر آفتاب می‌درخشد. تفنگ را از قنداق می‌گیرم، روی سطح آب می‌گذارم و مشتم را باز می‌کنم. آب سرد، اسلحه را می‌بلعد و شال سرخ در شال لاجورد می‌پیچد و می‌رقصد و پایین و پایین‌تر می‌رود و روی تمام اسلحه‌هایی که مردم از جای‌جای ایلام آورده‌اند آرام می‌گیرد. آبِ کنگیر اسلحه‌ها را غسل می‌دهد. دستمال‌های رنگی زیر آب سور برپا کرده‌اند.

نگهبان، شلنگ برداشته تا حوض و حیاط را خیس کند. فرمیسک لبه‌ی حوض نشسته و گویی از خنکای فوّاره قلقلکش گرفته. نگهبان سر می‌گرداند به اطراف، و باز آب می‌گیرد. فرمیسک می‌گوید: «بابا قدغن کرده کسی حرفی از تو توی خونه بزنه.»

پرهای پرنده‌ی آبی‌رنگ خیس می‌شود. بالبان می‌گوید: «من اما بابا رو دوستش دارم.»

فرمیسک انگشت اشاره‌اش را افقی می‌گذارد بالای لب بالبان و صدایش را کلفت می‌کند: «سبیل هم نداره که دل‌مون به مردانگیش خوش باشه.»

هر دو بلند می‌خندند و بالبان انگشت می‌گذارد لای کتاب و بازش می‌کند:

«احوالِ مبسوط غلام‌رضاخان، والی ایلام

روز پانزدهم:

لباس‌های کوردی می‌پوشد. گیسوانش بلندتر شده‌اند، حال و هوایی دیگر دارد. به سربازان آماده‌باش داده بودیم. به باوان گفتیم: «باید برای رزم آماده شویم، کتابت تعطیل.»

گفت: «از حضرتِ والی بعید است.»

چه‌چیز بعید است؟ مرز را اگر به دست نسوان بدهند، به یک‌هفته نمی‌پاید، از دست می‌رود، به دشمن وا می‌گذارندش. سر برگرداند: «پس رخصتِ بازگشت بدهید.»

والی را می‌ترساند؟ ما که نیامده بودیم، خود آمده بودی، به سلامت. گفتیم: «خاک که شوخی نیست. با نبشتن که نمی‌شود دشمن را تاراند.»

انگشت‌های باریکش را کشید روی کمر گربه، گفت: «حاکمان اگر نبشتن بیاموزند، دشمنان لشکرکشی نمی‌کنند.»

چه غلط‌ها!

فرمیسک می‌پرسد: «کتاب رو به بابا نشون دادی؟»

بالبان با چشم‌هاش می‌خندد: «آره، توی لابیِ دانشگاه. کتاب رو ورق زد و انگار تنش یخ کرد. گفت پسر این دست تو چی کار می‌کنه؟ گفتم این کتاب اجدادی ماست؟ گفت اجداد تو؟»

فرمیسک گفت: «باز برام بخون.»

بالبان مانند کسی که می‌خواهد فال بگیرد، چشمانش را می‌بندد و زیر لب نجوایی می‌کند و انگشت اشاره‌اش را لای کاغذهای بادکرده و کهنه می‌گذارد و تای کتاب را باز می‌کند. عطر انگور از کاغذهای زرد کتاب بالا می‌گیرد و بالبان می‌خواند:

« احوالِ مبسوط غلام‌رضاخان، والی ایلام

روز دهم:

پیش از طلوع، شکاربان بساطِ نخجیر مهیا کرده بود، سبیل چرخاندیم و گفتیم: «نمی‌آییم.»

گفتند: «تاکنون حضرت والی امری را بر شکار ترجیح نداده.»

گفتیم: «ضرورت نیست.»

www.mehripublication.com

تا بروند. نگفتیم مشقِ کتابت داریم. خلوت که شد باوان را به محضر خواندیم. مردمانش درخشیدن گرفته بودند. لباس محلی بلند و آبی پوشیده بود. شال به کمر استخوانی‌اش بسته بود. گفتیم: «زیرزمین مناسب شما نیست، تشریف بیاورید در یکی از حجره‌های بالا مجاور شوید.»

گفت: «ساکت و دنج است.»

ماجرای کوزه را پرسیدیم، گفت هر سال هفت‌کوزه به نیّتِ شهدای عشق. گفتیم تا از کوزه‌ی ما بنوشد. نوشید و گفت نیک است. و نشستیم به مشق، تا شکاربانان از نخجیر بازگشتند...»

لباس کوردی فرمیسک درون آجرهای کف‌خواب حیاط حرکت می‌کند و تور نیلی بلند آستین‌هایش، لبه‌های حوض فیروزه را نقش می‌دهد. نگهبان موهای کوتاهش را می‌خاراند و درون اتاقک می‌رود. جسم فرمیسک حیاط و باغچه‌های قلعه والی را رنگ می‌بخشد و جلوی عمارت می‌رود و دامن والش طاووس بالای اُرسی می‌شود، و جسمش متکثّر از جنس شیشه‌های الوان، درون هندسه‌ی قاب‌های کوچک اُرسی. بالبان، کاشی‌های بالای اُرسی است و شمسه‌های کوچک لاجورد، که مانند تاج روی طاووس نشسته. فرمیسک می‌پرسد: «چرا قلعه والی؟»

بالبان می‌گوید: «برای یه ماجرای عاشقانه که در تاریخ ایلام کم‌نظیره. ماجرایی که نسل‌به‌نسل می‌چرخه و خونی که توی رگ‌های ما می‌جوشه.»

ورق می‌زند و می‌خواند:

«احوالِ مبسوط غلام‌رضاخان، والی ایلام

روز هفتم:

دو سرباز گماشتیم از بیرونِ زیرزمین، لابه‌لای کاشی‌های مشبّک. فرمودیم چند روزی نابه‌هنگام دختر را بپایند و حسب‌حال آورند. ماوقع

نبود جز نشستن و خواندن و مکتوب کردن و نوشیدن. تا اینکه رضاقلیِ حجّار گفت: «شایسته نیست احوال والی را شرح مکتوب نباشد، به جهتِ استحضار آیندگان.»

و آن‌چنان فصیح سخن راند و از شاهان برهان آورد که پذیرفتیم. گفتیم تا مکتوب کنند. گفتند نبشتن نمی‌دانیم. وزیر گفت تا باوان را بیاوریم. به چندی کاغذ و قلم حاضر شد و اول گفتیم: «هوالله تعالی» نوشت و بعد شجره‌نامه‌ی والیان ایلام و اخبار ولایات، و بین هر جمله که کتابت می‌کرد، انگشت بر گوش‌های گربه‌ی روی دامنش می‌کشید. تحریرات را دادیم تا به خطِ مقرّبِ نستعلیق، میرزا عبدالحسین‌خان بیک رشنویی بر لوح سنگی مکتوب کند. از دخترک خوشمان آمد، گفتیم: «تا چند اینجایی؟»

به عشوه گفت: «تا والی چند خواهد.»

گفتیم: «مگر به اِذن والی دخول کردی؟»

بلند خندید. طلاییِ موهایش از پشت گوش جاری شد. گردنش بلند و بلورین بود. گفتیم: «تا والی را نبشتن بیاموزی.»

گفت: «هم‌اکنون.»

صدای ناله‌ی بابا آمد و گفت: «دخترم... ناموسم.» و بین این دو واژه هق‌هق کرد.

گفتم: «بابا تو قبلاً بالبان رو یه‌بار کُشتی، چرا خودت رو آزار می‌دی؟»

سرش را بالا گرفت. سبیل پرپشت‌اش توی صورتِ لاغرمردنی‌اش پژمرده بود و موهای کوتاهش بالای پیشانی عرق کرده بودند. داد کشید: «کشتم؟ کجا کشتم؟ پس این کیه که هر روز بالای شاخه می‌شینه و می‌خنده؟»

با نوک کفش تفنگش را سُراندم کنار، کنارش ایستادم و گفتم: «تو روی

www.mehripublication.com

همین شاخه طناب بستی و بالبان رو دار زدی. داشت خفه می‌شد که برنو رو برداشتی و نشونه رفتی. قبل از اینکه از خفگی بمیره، پیش از اینکه گردنش بشکنه، سینه‌ش رو سوراخ‌سوراخ کردی...»

بابا تاب نیاورد: «خفه‌شو.»

توی چشم‌های گود افتاده‌اش زل زدم: «بعد طناب رو بریدی و جلوی چشمِ این‌همه بلوط و پرنده، نفت ریختی و آتیشش زدی.»

بابا انگشت لرزانش را رو به بلوط گرفت. گفتم: «پرنده‌ان، پرنده بابا. پرنده‌ها رو چرا می‌کُشی؟»

دودستی زد توی سرش: «ناموسم رو برد. عصمتِ فرمیسک رو لکّه‌دار کرد.»

گفتم: «عاشق شده بودن. چندبار اومد خواستگاری و ردّش کردی؟ گفتی از تبارِ ما نیست، غیرت نداره.»

سرش را تکان‌تکان داد. دست کشید روی قنداق تفنگ، نوازشش کرد. گفت: «با فرمیسک دیدنش، اون‌هم کجا؟ توی قلعه والی. اون‌جا برای من مقدسه. تو چه می‌فهمی؟ این ننگ پاک‌شدنی نیست.»

گفتم: «بابا تو استاد دانشگاهی، چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟ ایلام کی باید رنگ آسایش ببینه؟ پس کی این شهر از گلوله و آتیش پاک می‌شه؟»

بابا غرید و اسلحه را برداشت و بلند شد و لوله‌اش را چسباند به سینه‌ام. چشم‌هاش سرخی گرفته بودند. گفتم: «می‌خوای منو بکشی؟ تو پیش از بالبان مُردی بابا. وقتی اسلحه رو به سمت کسی نشونه می‌ری، مامان هم می‌میره. فقط منو زنده گذاشتی تا هر روز ردّت رو بگیرم و بیام توی این دشت بلوط، دامنه‌ی کوه، کنار این شقایق‌ها، چرا؟ که ببینم داری نشونه می‌ری و هر پرنده‌ای که روی این درخت می‌شینه شکار می‌کنی؟»

لوله‌ی تفنگ لرزید و بابا داشت انگشت اشاره‌اش را روی ماشه فشار می‌داد. چشمم را بستم و صدای شلیک در گوشم پیچید. چشم‌هایم را باز کردم. پوست سینه‌ی چپم از فشار لوله داغ شده بود و می‌سوخت. زیر پایم بدن استخوانی بابا روی برف به رعشه افتاده بود و سفیدی برف خونِ غلیظش را می‌مکید. خم شدم و یک مشت برف برداشتم، گذاشتم روی سینه‌ام. وسط سرخی، سیاه شد، سرد شد، آرام شدم. از ایلِ مقابل آمده بودند به خونخواهی بالبان. چند روزی دنبال بابا گشته بودند تا ردّمان را در دامنه‌ی قلاقیران زدند.

پارو می‌کشم به چپ و راست. امروز کنگیر ناآرام است. سطح آب تیغ‌های تیز خورشید را می‌بلعد و در پایین، نه‌چندان پایین، کمی پایین، نورنورهای درخشانی می‌گستراند. برنوی پدر را از قنداق می‌گیرم، یک دستمال پولکی به لوله‌اش می‌بندم، کفِ دسته‌ی چوبی‌اش را روی سطح سرد کنگیر می‌گذارم و مشتم را باز می‌کنم. رو به سنگ‌ها فریاد می‌کشم: «بیا کنگیر، این‌هم یکی دیگه.»

سنگ‌ها صدایم را پس می‌دهند. برنو غریقی‌ست که از پا افتاده، نفس ندارد. دیگر پدر نمی‌تواند با آن بالبان را بکُشد. قلب عاشق بالبان روی بلندترین شاخه‌ی درخت بلوط، کنار پرنده‌ها نشسته و رو به بابا می‌خندد و می‌گوید: «این بلوط خیلی بلنده، تیر برنو تا اینجا نمی‌رسه.»

پشت‌سر پدر ایستاده‌ام و اندام استخوانی‌اش را برانداز می‌کنم. دستش تکان نمی‌خورد، انگشتانش نمی‌لرزند. قنداقِ برنو را تکیه‌ی شانه‌ی راست کرده و بازوهای باریکش رگ انداخته‌اند. رگه‌رگه‌های فیروزه‌ای برجسته از دستانش بیرون زده‌اند. گونه‌ی چال‌رفته‌اش را به‌روی قنداق چسبانده و با چشمِ چپش بالای بلوط را نشانه رفته. همین‌که بالبان می‌آید بخندد،

www.mehripublication.com

همین‌که لب می‌گشاید به خندیدن، و هنوز صدای خنده از نای بالبان بیرون آمده و نیامده، صدای شلّیک دشت را می‌لرزاند. مشت‌مشت پرهای آبی‌رنگ در هوا می‌چرخند و بارانِ پَر از نوک شاخه‌ی بلوط روی دشت می‌بارد. پدر چشم از چشمیِ برنو می‌گیرد و تن نحیفش شل می‌شود و روی چمن پس می‌رود. توان ایستادن ندارد. استخوان‌های بیرون‌زده‌ی کتف‌اش به نفس‌نفس افتاده‌اند؛ بالا و پایین می‌روند. دست‌هاش رعشه دارند. برنو از دستش سُر می‌خورد و روی چمن می‌خوابد. بالبان بالای درخت نیست و پای بلوط پُر شده از پرهای آبی‌رنگ، مانند برف زمستانی، پای کوه قلاقیران، بدون شقایق، بدون سرخی، بدون داغ.

بالبان می‌گوید: «وقتی پدرت توی دانشگاه تاریخ درس می‌ده، هیچ‌کس پلک نمی‌زنه. اون عاشق قلعه والی‌یه. جوری از تاریخ و معماریش صحبت می‌کنه که انگار روی تک‌تک آجرهاش تعصب داره.»

فرمیسک دست می‌برد دامن بلندش را از روی اُرسی بالا می‌کشد، تنش را از شیشه‌های رنگی می‌رهاند، به درون قلعه می‌رود و در دیواره‌ی گچیِ هشتی نشت می‌کند. پرنده‌ی آبی از کاشی‌های خورشیدکِ لاجورد پر می‌گیرد و به دنبال فرمیسک به درون می‌رود و روی گُلِ گچ‌بری کنارِ سقف می‌نشیند. فرمیسک در سقف رسوخ می‌کند و در آینه‌کاریِ کنج قلعه هزاران تکّه می‌شود: «بابا می‌گه یه‌بار در زمان جنگ موشک خورده و نصفش از بین رفته، دوباره بازسازی شده. فقط این بخش از آینه‌کاری‌های سقف سالم موندن. این قلعه برای بابا مثل دخترش می‌مونه.»

و باز می‌پرسد: «بابا باور کرد؟»

بالبان سر تکان می‌دهد: «نه، اما نشونه دادم. از جای‌جای قلعه و از والی ایلام نشونه دادم، گفت: همین‌هاست، اما عجیبه، اون دختر توی تاریخِ

ایلام گم شده. هیچ نشونی ازش نیست. چندبار مقاله دادم، هیچ مورخی باور نکرد. حالا تو اومدی و چنین ادعایی داری. باورش سخته.»

و کتاب را باز می‌کند و می‌خواند:

«احوالِ مبسوط غلام‌رضاخان، والی ایلام

روز اول و دوم:

وزیر را در خفا فرمودیم: «نکند دخترک بلای جان‌مان شود، یا به هر حِیَل فریب‌مان دهد.»

مگر می‌شود یک ضعیفه، آن‌چنان که دعوی می‌کند، از آن راه دور تا ایلام راه پیموده باشد که در قلعه والی چه کند؟ گربه بپروراند؟ یالعجب. وزیر می‌گوید: «یک بقچه دارد و یک کوزه.»

می‌گوییم: «نکند در کوزه سم ریخته هلاک‌مان کند.»

می‌گوید: «دادیم ملازمان نوشیدند. میِ بی‌غش است.»

و در آن بقچه؟ کتاب؟ ما را سرِ سروری‌ست، نه میِ و کتاب. دشمنان این خاک را با کتاب نمی‌شود تاراند. «بگو جای گربه‌بازی در قلعه والی نیست.»

وزیر می‌رود و بازمی‌گردد و سر تکان می‌دهد: «نمی‌رود. رخصتِ دیدار می‌خواهد.»

گفتیم تا زمانی دیگر، تا مگر خدعه‌اش آشکار گردد یا سر به بازگشت گذارد.

روز بعد دخترک آمد، در پیشگاهِ ما ایستاد. یک گربه در آغوش داشت، انگشت باریک اشاره را روی سرش می‌مالید. بازی‌اش گرفته بود، نه انگار در برابر سلطان است. اخم بر چهره می‌انداختیم و سرفه می‌کردیم تا شاید ملتفت شود. جوری نگاه‌مان می‌کرد که گویی زکام داریم و می‌خندید. صدای مرنوی گربه، رگ اجدادی‌مان را می‌جنباند و خون به سرمان می‌جوشاند، اما باکش نبود. خم می‌شد، می‌نشست، گربه را لبه‌ی حوض

www.mehrpublication.com

مرمرمان می‌گرفت. گربه زبان در آب می‌کشید و دختر با او حرف می‌زد، مگر ما آدم نبودیم؟ غریدیم: «داری چه غلطی می‌کنی؟ حوض سلطان است.»

هیکل نزار داشت، گویی به عمرش گوشت به دندان نکشیده بود. ابروهای پیوسته و باریک داشت، و بینی کوچک و لب‌های خندان. حین سخن، تنش پیچ و تاب می‌خورد. باید دستور بدهم سربازان هرچه گربه را از اطراف‌مان بتارانند و از قلعه برانند. دست بر سبیل پُرپشت کشیدیم و تاباندیم و سر چرخاندیم به دیگرسو که گمان کند در فعلیم اما در چه فعل؟ نه وزیر هست، نه نوکر و نه سرباز. تا گفت: «والی به سلامت باد. نامم باوان است. از دیار دوری آمده‌ام. سبک و طاق سفر می‌کنم. اگر رخصت بدهید، چند صباحی در این قلعه مهمان باشم.»

دندان نشان دادیم: «اینجا چگامیرک است و من غلامرضاخان‌ام، والی قلعه. قلعه‌ی ما خار چشم دشمن است، نه‌جای گربه‌پرواری.»

انگشت اشاره به گوشه‌ی لب گذاشت: «سخنِ چشم و زبان‌تان یکی نیست.»

وای اگر عدو به‌کلام این ضعیفه قصد ما کند. غمّاز است، ساحر است. گفتیم: «این‌همه مِلکِ آباد در این سرزمین، قصد ما چرا کردی؟»

سر خم کرد و چشم باریک. گفت: «تا سفر کنم و خامی از سر به‌در کنم و سلاطین را سواد آموزم.»

ردّ چشم‌هایش شبیه به قوس خنجر است. گفتیم: «برای این‌کارها جا نداریم.»

اخم کرد و باز خندید. قلعه را می‌شناسد: «شنیده‌ام که زیرزمینی دارید بلااستفاده. یک بغچه دارم و یک کوزه.»

انتظار پاسخ نکشید. گربه را به سینه‌اش چسباند و نوازشش کرد.»

مادر دست گرفته بود جلوی در که نروم. گفت: «یه‌ی هه‌فته نه‌یوه ک باوگد نایمنه‌س له قه‌وور.»[1]

زل زدم به دایره‌های قهوه‌ای چشمانش که هرسال تیره‌تر می‌شدند. پرسیدم: «چرا اسمم رو ژابیز گذاشتی؟»

گفت: «تواسم وه دلدار خوه‌م شو بکه‌م، ولام م دان وه باوگت، ژیر مه‌مک چه‌پم په‌ن سوریگ که‌فت. جار یه‌کم جگی بو، هه‌ر زیای کرد،گران گرت. هه‌نای ت هاتیده دیه‌و ناو راس ئه‌و په‌ن که‌لینه، خال دیزیگ سه‌ونز کرد؛ سه‌رده‌و بو....»[2]

مادر، آن لکّه‌ی سرخ از بین نرفته؛ حالا درون قلب من است و رشد می‌کند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. توی قلب من اول اشک بود و بعد کم‌کم سیل شد. آب سردِ کنگیر، قنداق را می‌مکد و قُل‌قُل، حباب‌حباب، از لوله‌ی برنو بالا می‌آید. برنو درون گهواره‌ی آب به چپ و راست می‌رود. رو به آب فریاد می‌کشم: «برقص و برو پایین، شاید گناهانت آمرزیده بشه.»

آب جوابم را نمی‌دهد. لوله‌ی تفنگ پایین، قنداق چوبی‌اش بالا، تکان‌تکان می‌خورد. دستمال پولکی در عمق آب به حرکت درمی‌آید، می‌رقصد و آرام‌آرام پایین می‌رود و کف رودخانه می‌ایستد، سپس دراز می‌کشد و جریان آب، دستمال را به جلو موج می‌دهد و انعکاس نورِ خورشید، خودش را به سختی به بیرون می‌کشد و من می‌خندم. یادم نیست از چه زمانی این‌طور نخندیده‌ام. مادر، همیشه می‌گفتی: «فرمیسک هه‌ر

۱. یک هفته هم نشده که پدرت رو خاک کردیم.

۲. می‌خواستم با کسی ازدواج کنم که عاشقش بودم، اما من‌رو که دادن به پدرت، زیر سینه‌ی چپم یه لکّه‌ی قرمزرنگ افتاد. اولش کم بود، هی زیادتر شد، گُر گرفت. وقتی تو به دنیا اومدی وسطِ اون لکّه‌ی بزرگ، یه خال سیاه جوونه زد؛ سرد شد...

www.mehripublication.com

دەمی هاوه پیکەنینەو، دلی ئەو منو باوگم نەوردیه.»[1]

حالا ببین دخترت چه‌طور زیر آب می‌رقصد، با دستمال‌های رنگی که مردان ایلام برایش آورده‌اند. و من دیگر دلم نمی‌خواهد مانند بابا درس بخوانم و استاد دانشگاه بشوم. چرا می‌گویی بس کنم؟ چرا می‌گویی از قایق پیاده شوم؟ می‌خواهم تا وقتی موهایم سفید شود روی همین قایق بمانم. روی سطح کنگیر پارو بکشم. روی لوله‌ی تمام اسلحه‌ها دستمال رنگی ببندم و هدیه‌شان کنم به آب. بابا می‌گفت: «کنار همین کنگیر با بعثی‌ها جنگیدم.»

و من حالا تاریخ‌مان را درون همین آب دفن می‌کنم. ببین، کنگیر دارد داغی لوله‌های اسلحه و بوی باروت را می‌بلعد. نگاه کن مادر، تاریخِ مجسّم‌مان زیر آب می‌رقصد.

۱. فرمیسک همیشه می‌خنده. قلبش به من و بابا نکشیده.

مادام‌سعادت

شاهنده سبحانی

پشت پنجره ایستاد، پرده را کنار کشید و نگاهی به بیرون انداخت. قهوه‌اش را هم زد. دستم شده عین دست پیرزن‌ها. حالا خوبه همش دستکش انداختم و ماشین ظرفشویی دارم.

مادرش گفته بود: «پیری که به دست و گردن برسه کارِ زن تمومه ولی کدوم زنه که قبول کنه؟»

دوباره قهوه را هم زد و نم‌نمک نوشید. هر بار که فنجان را به سمت لب می‌برد سعی می‌کرد دوباره به نعلبکی برگرداند تا فرصت بیشتری برای تماشای کوچه داشته باشد، ولی تا به خود بیاید قهوه تمام شد. به بهانه‌ی سیگار پنجره را باز کرد، جوری که فقط یک دستش بیرون باشد، و پرده، چادرِ سفیدِ روی موهایش شود. موهای فر خورده و وِز شده‌اش در رطوبت

www.mehripublication.com

رشت آرام‌بگیر نبود. موها را که بلند می‌کرد دردسر بود اُتو و سشوار کشیدن. کوتاه هم که می‌کرد، فقط با تافت حالت می‌گرفت. یک‌بار هم گوگوشی زده بود، دوسانتی؛ خوب بود ولی نگهداری‌اش سخت بود.

مادرش گفته بود: «نمی‌شه که! عیبه، دبیر مملکتی ناسلامتی. قدیم می‌گفتن گیس‌بریده.»

جواب داده بود: «آخه مامان بیا دبیرا رو ببین، انگار هر روز می‌رن میزانپلی، ناخن‌ها هم مانیکور. نمی‌فهمم کی وقت می‌کنن؛ خوبه هر کدوم سه چار تا بچه دارن. کاش بیای یه روز تماشا، کت‌ودامن‌های فرانسوی، عطرهای فرانسوی. هر ساله می‌رن پاریس موهاشونو آرایشگرای همون‌جا کوتاه کنن و رنگ کنن. مثل ما نیستن که، سالن آرایش سافو و منیره برای ما آخرشه، نهایت بریم جنرال‌مُد و هالیوود خرید کنیم، یا بریم لاله‌زار. آخ آخ از پرده‌فروشی‌های اون‌جا. این چیه، همش تور سفید آویزون می‌کنیم به پنجره‌ها. یه‌سال دیگه کار کنم بلیط پاریس رو گرفتم. می‌رم زیر ایفل عکس می‌گیرم، بعد می‌رم تو کافه‌ها. چه خبره، همه نویسنده، اهل گپ و گفت.»

مادرش گفته بود: «ما می‌رفتیم امامزاده‌صالح و گشت و گذارمون تجریش بود، حالا شما خارج از رشت‌تون پاریسه.»

خانم سعادت عادت نداشت با همسایه‌ها رفت و آمد کند، تنها ارتباطش با محل، ساناز بود که نمی‌دانست مجرد است یا متأهل یا شاید مطلّقه. گویا طراح ناخن بود. گاهی با او در سوپرمارکت سر کوچه ملاقات می‌کرد و گپ و گفتی در حد چند جمله. موهایش لخت بود و مثل پرده از زیر شال روی پیشانی و شانه‌ها می‌ریخت؛ گاهی مشکی گاهی بور. ناخن‌هایش بزرگ و مکعبی‌شکل، هر هفته یک طرح، انگار یک تابلوی نقاشیِ ده لَتی را در

دست‌هایش حمل می‌کرد. از روزی که طرح ناخن‌هایش تابلوی «زنی با کلاه گُل‌دار» بود، برایش از دیگران متمایز شد.

سیگار تمام شد. باد زوزه کشید و پرده، تنها موجود متحرک خانه، به اهتزاز درآمد. ساناز و چند پسردختر جوان با خنده‌هایشان صدای باد را شکستند. سر را از پنجره بیرون برد و دستی برای ساناز تکان داد. دوستانش هم لبخندزنان دست تکان دادند. بعد پنجره را بست و پرده را کشید.

هر هفته یک کتاب می‌خواند، اما فقط همان کتاب‌ها را که در جوانی خوانده بود. به پاریس فکر کرد، به کافه‌ها، به گالری‌های نقاشی، به پیراهن‌هایی شبیه پرده که تا زیر کفش‌ها ادامه دارند، سبز مغزپسته‌ای با تزئینات کِرم روی دامن که از یک سوی کمر می‌آید و به سوی پاها کشیده می‌شود و پف آستین‌هایش تا آرنج ادامه دارد و بعد تنگِ تنگ می‌شود تا مچ. به شنیون موهایش فکر کرد که چطور این موهای وز در روزهای بارانی پاریس باید شکیل بماند. به کلاه کوچکی فکر کرد بر یک‌طرف سرش و تور سبزی که مثل پرده‌ای تا روی بینی‌اش کشیده می‌شود.

نویسنده‌ای او را به فنجانی قهوه مهمان می‌کند و تعریف می‌کند از موهای زنِ داستانش که آشفته روی شانه‌هایش ریخته است. مادام دست و پایش را گم می‌کند: «آقای محترم، من اینجا غریبم. با این تفاسیر از زنِ داستان شما، نشانی یک آرایشگر خوب را برایم بگیرید.»

نویسنده خیره‌اش می‌ماند: «آه مادام، شما با این زیبایی نیازی به آرایشگر ندارید.»

خانم سعادت لبخندی می‌زند و چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند و با عشوه می‌گوید: «شهری که زندگی می‌کنم رطوبتش مثل اروپاست، سخت است موهام را با دست‌های خودم بیگودی بپیچم.»

www.mehrpublication.com

نویسنده سرش را پایین می‌آورد و قهوه را با قاشق کوچک طلایی در فنجان کوچک دورطلایی هم می‌زند. بعد از کمی مکث سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌های مادام زل می‌زند: «دست‌های ظریف ویژگیِ خودشان را دارند.»

گونه‌های مادام سرخ می‌شود و با لبخند دستی بر موهایش می‌کشد. مچ‌های ظریفش پیچ‌وتابِ رقص به خود می‌گیرد. از شرم سر برمی‌گرداند و...

خانم سعادت به پرده‌ی کشیده خیره شد: از کجا می‌اومدن که این‌قدر سرخوش بودن؟

... با شعفی دوباره، اما این‌بار پنهان، از پشت میز بلند می‌شود و شروع می‌کند به تماشای زن‌های نقاشی‌ها، به مدل موهایشان، به انگشتان دو دختر در تابلوی «دختران در کنار پیانو» اثر رنوار و بعد برمی‌گردد سر میز. آقای نویسنده سری تکان می‌دهد و نگاه نافذی به مادام می‌اندازد: «اتفاقاً سزان امشب به مهمانی می‌آید.»

چشم‌های مادام درشت می‌شود: «واقعا؟ اوه!»

نویسنده لبخند می‌زند: «بله امشب همه می‌آیند اینجا برای تماشای تابلوها. بعد لبی تر می‌کنند و مهمانی و شام و رقص.»

در درون مادام آشوبی به پا می‌شود: «اصلا خودش کیست؟» ولی رویش نمی‌شود بپرسد. طوری سر تکان می‌دهد که انگار خبر دارد، اما در ذهن نویسندگان را مرور می‌کند؛ فلوبر، بالزاک، استاندال، زولا، موپاسان...

«این بچه‌ها زندگی می‌کنن زندگی.» این را خانم سعادت در سوپرمارکت برای ساناز گفت و گفت: «ما زندگی نکردیم که، هنوز هم چپ‌برو راست‌بروِ خودمون رو داریم.»

ساناز گفت: «آره والاّ، حالا باز برای جوونا خوب شده، ما که دوران مدرسه‌مون...» تابی به ابروها داد: «... ول کنم خانوم، هر چی بگیم کم گفتیم.»

ساناز یک پاکت سیگار خرید و با لبخندی رفت و فرصت نداد خانم سعادت بگوید: «تو که تازه اولِ جوونی‌ته.» با لبخندی خشکیده بر لب رفتنِ ساناز را با موهای لختی که مثل پرده از زیر شالش تا کمرش آویخته، تماشا کرد و به موهای خودش فکر کرد که از شدت وز گاهی شانه نمی‌خورد. بعد روسری را دور صورت سفت کرد.

مادرش گفته بود: «راحت شدی از سشوار و اُتوی مو. روسری رو سفت ببند برو مدرسه. کی می‌دونه اون زیر چه خبره.»

خانم سعادت گفته بود: «آره خب، ولی اگه می‌تونستم برم پاریس... ای خداااا اولش که پول نداشتم، بعد بلیط که گرفتم، از بختِ من اوضاع مملکت قمردرعقرب شد. بعد دیگه شوهرداری و خونه‌داری و بچه‌داری. حالا هم که هیچی، اصلا نمی‌شه با این قیمت دلار.» شاید برج ایفل را می‌بردم به زمان مادام بُواری و با او عکسی می‌انداختم... اما مادام بُواری باید شب در هتلش باشد... صبح زود باید به شهرش برگردد... شوهرش می‌فهمد به کلاس پیانو نمی‌رود... «حالا نهایت اینجا بریم خیابون سعدی، کنار سینما آبشار، کافه قنادی نگین؛ یا زیر کتابخونه‌ی ملی، اغذیه‌ی «هوس» که حالا به دستور اماکن با سه نقطه شده «هوش». مادرِ من، دیگه الان همه‌ی دبیرها تو مدرسه یه‌جوریم، هیچ‌کی نمی‌تونه پزِ موهاشو بده که کجا کوتاه کرده یا بیگودی پیچده یا مدلش فارافاسته. از اون کت‌ودامن‌های فرانسوی هم خبری نیست. کرم‌پودر اِستی لودِر و لانکوم هم نمی‌آد. همه‌ی دبیرها زشت و زردنبو.»

مادر گفته بود: «شکرِ خدا آرام و قرار گرفتین شما خانوم‌معلم‌های پُزپُزی.»

www.mehripublication.com

مادام خیره می‌شود به آقای نویسنده که می‌رود سمت دو دختر زیبا با لباس‌های فاخر و کیف کوچک با زنجیر طلایی. با آن‌ها دست می‌دهد و دستشان را می‌بوسد و دعوتشان می‌کند به میزش. مادام ناخودآگاه دستی به کلاه کوچک روی سرش می‌کشد مبادا وزِ موهایش معلوم شود. دخترها سیگارهایشان را در جعبه‌ای زیبا از کیف‌ها بیرون می‌آورند و روشن می‌کنند. ناگاه مادام به آقای نویسنده می‌گوید: «دیرم شده، باید سریع به هتل برگردم.»

نویسنده متعجب می‌گوید: «آه مادام الان چه وقت رفتن است، تا صبح کنار هم هستیم.»

مادام هراسان می‌گوید: «ب ب ببخشید... فرصتی دیگر برمی‌گردم. تا آخر هفته در پاریسم.»

نویسنده می‌گوید: «پس لطفا آدرس هتل مادام عزیز.»

مادام با لکنت درهم و برهم نشانی می‌دهد و از بوسیدن آقای نویسنده فرار می‌کند. تمام راه تا هتل مردد است برگردد و نشانی دقیق بدهد. نه نمی‌شود. بعد می‌ترسد نکند با همین آدرس آقای نویسنده پیدایش کند. خود را سرزنش می‌کند: «یک بوسه بود دیگر، چقدر اُملی. اشکالی ندارد، دوباره به کافه می‌روم، اینطور که معلوم است اینها هرشب بزم دارند.»

صدای دوستان ساناز از کوچه در خانه پیچید. اولِ صبح جمعه بود. خانم سعادت هنوز قهوه‌اش را آماده نکرده بود اما تندی رفت پشت پنجره و پرده را کشید. آن‌ها با چشم‌های خواب‌آلود برای خانم سعادت دست تکان دادند. صدایش را بالا برد: «خوش بگذره.»

پسری جوان گفت: «جاتون خالی.»

دختر همسایه تابی به موهای لختش داد و تابی به کوله‌پشتی‌اش که

معلوم بود پر از آذوقه‌های خوشمزه است: «حتما با بدرقه‌ی شما خوش می‌گذره.»

یکی از پسرها که در سرمای صبح آستین‌کوتاه پوشیده بود و بر بازوهایش طراحی شده بود و کیف گیتار روی دوش داشت، دو دستش را برد بالا و تکان داد: «به یاد شما می‌نوازم.»

خانوم سعادت کیف کرد: «بچه‌ها یادتون نره ترانه‌ی گلِ هر آرزو / رفته از رنگ و بو...»

بعد همگی با هم دست تکان دادند و کوچه خالی‌تر از خانه‌ی خانم سعادت شد. پرده را کشید.

درِ اتاق هتل را قفل می‌کند. کلاهش را از سر برمی‌دارد. موهایش وز خورده است. می‌ترسد آقای نویسنده نشانی را پیدا کند و او را این‌چنین با موهای وزوزی ببیند. درآوردن آن لباس سنگین چه سخت است. دستکش‌ها را درمی‌آورد و تابی به مچ‌های ظریفش می‌دهد. دکمه‌های لباس را در آرایشگاهِ هتل برایش از پشت بسته بودند. زنگ می‌زند. خدمتکار زن می‌آید. یکی یکی دکمه‌ها را باز می‌کند و می‌رود. لباس را مثل پرده‌ای پُرچین بر صندلی می‌آویزد.

خانم سعادت روسری را تا پیشانی جلو آورد: شدهم مثل خانوم‌ناظم‌های دهه‌ی شصت.

باد سردی می‌وزید. سوپرمارکت شلوغ بود و ساناز هم توی صف. خانم سعادت وقتی او را با موهای لخت آویزان از زیر کلاهِ گردِ سبز دید ناخودآگاه روسری‌اش را سفت کرد. ساناز لبخندی زد و مژه‌های بلندش را بر هم زد: «وای چه سرده، قراره برف بیاد.»

خانم سعادت هنوز دستش روی گره روسری بود: «آره خیلی سرد

www.mehripublication.com

شده. این باد همیشه نشونه‌ی برفه.» و لبخندی کنایه‌آمیز زد: «و نشونه‌ی خونه‌نشینی!»

ساناز لبخندی زد و نگین روی دندانش برقی زد: «ما عاشق برف‌بازی هستیم. فقط خدا کنه نرم بباره و خیابونا بسته نشه. امشب مهمونی دارم.»

خانم سعادت گفت: «با آقای نوازنده؟»

ساناز نگاهی به صف کرد: «وای آره. یادم نبود بگم ترانه‌ی گُلِ هر آرزو / رفته از رنگ و بو رو خوندیم و یاد شما بودیم.»

آقای نویسنده دستش را به سوی مادام دراز می‌کند. مادام انگشت‌های باریکش را در دست‌های آقای نویسنده می‌گذارد و سوار درشکه می‌شود. پرده‌های مخمل به حرکت درمی‌آیند. مادام با کلاه کوچکی روی سر، آسوده از اینکه وزِ موهایش مشخص نمی‌شود، به سنگفرش‌های خیس خیابان خیره می‌ماند: «چه باران لطیفی.»

آقای نویسنده با کیفی در نگاهش می‌گوید: «هوای عیش و هنر است هوای پاریس.»

تکان‌های درشکه زیاد است و سرش گیج می‌رود: «لطفا بگید آروم‌تر.»

درشکه دورتادور میدان پیچ می‌خورد و باد سرد صورتش را می‌خراشد. حتی پرده‌ی نایلونیِ آویخته از جلو یخچال سوپرمارکت هم به حرکت درمی‌آید. خانم سعادت خود را منقبض کرد: «چه شلوغه، فکر کنم آذوقه می‌خرن.»

ساناز تابی به ابروها داد: «نه، شبِ تعطیله، دنبال بساط دورهمی‌اند مردم.»

خانم سعادت توی خودش رفت: «آها درسته.»

ساناز پرده‌ی نایلونی یخچال را کنار زد، دو سه بسته ژامبون و یک

شیشه خیارشور و چند بسته ماست برداشت: «ای وای چیپس یادم رفت.»

خانم سعادت یک شیشه رب برداشت و منتظر ماند. ساناز گفت: «حتما برفه امشب. تو رو خدا خانوم، اگه قابل می‌دونین بیاین پیش ما، همین نون و کالباس و چیپس و ماست و... یه نوشیدنی. غریبه نیستن، همون بچه‌های همیشگی؛ دور هم می‌خونیم.»

خانم سعادت خندید: «جمع‌تون رو خیلی دوست دارم، همیشه از پشت پنجره فکر می‌کنم به فکرِ حالِ خوش‌تون هستم.» و بعد ازکمی مکث: «ولی آخه آمادگی ندارم. تو این سردِ سرما کجا برم آرایشگاه؟»

«آمادگی نمی‌خواد که، شما به این شیکی.» و حساب می‌کند. بعد: «باورتون می‌شه بچه‌ها همش در مورد دستتون حرف می‌زنن؟»

خانم سعادت کنجکاو شد با بچه‌ها بیشتر آشنا شود. ساناز گفت: «پس ساعت هشت منتظرم.» و تابی به موها داد و از سوپرمارکت زد بیرون. خانم سعادت شیشه‌ی رُب در دست آهسته آهسته به سوی خانه رفت. باد سرد به صورتش می‌خورد و دو باله‌ی روسری‌اش این‌سو آن‌سو می‌رفت.

اگر بلیطم باطل نشده بود و رفته بودم پاریس، شاید هیچ‌وقت برنمی‌گشتم؛ چقدر مهمانی شبانه آنجا تجربه می‌کردم، شاید در همان مهمانی‌ها عاشق می‌شدم. برای مادام بُواری از پرده‌های تورِ خانه و از پیراهن چیتِ مادرم می‌گفتم تا این‌قدر برای پارچه بدهکار نمی‌شد. با موهای زیبا برمی‌گشتم. اگر عکسی کنار برج ایفل داشتم الان پروفایلم می‌کردم. چقدر خاطره از پاریس و هنرمندانش داشتم، امشب می‌توانستم تعریف کنم و بگویم من هم جوانی کرده‌ام.

«آه آقای نویسنده فردا به ایران برمی‌گردم. لطفاً به درشکه‌چی بگویید ما را ببرد برج ایفل. می‌خواهم عکسی داشته باشم.»

www.mehripublication.com

آقای نویسنده همان‌طورکه با یک دستش پرده‌ی درشکه را کنار زده، با دست دیگرش به شانه مادام می‌زند: «همه‌ی آن‌ها که اوایل به پاریس می‌آیند عاشق برج ایفل‌اند. نه مادام، بیا برویم بار، آنجا پر از زن‌ها و مردهای جوان است، لبی تر می‌کنیم و دست در دست می‌رقصیم. انواع موسیقی و غذا و نوشیدنی.»

مادام هم دوست دارد به بار برود و هم کنار برج ایفل عکس بگیرد. چه بگوید که آقای نویسنده نگوید اُمل. خود را به آن‌طرف درشکه می‌کشد: «می‌ترسم فردا دیرم شود.»

آقای نویسنده می‌گوید: «نگران نباشید مادام، من هستم.»

درشکه‌چی تندتر می‌رود و تکان‌ها بیشتر می‌شود. انگار تمام بدن مادام با حرکت کفل‌های اسب‌ها تکان می‌خورد. آقای نویسنده صورتش را جلوتر می‌آورد: «شام امشب داستانی می‌شود که تمام دنیا آن را خواهند خواند. شبِ آخرست، نگویید نه.» برف آرام آرام شروع به باریدن می‌کند. آقای نویسنده می‌گوید: «باید عاشقیِ این مهمانی را طوری بنویسم که...»

از غروب بارانِ ریز شروع شد و باد سردتر شد. خانم سعادت در حال سشوار کشیدن بود و هی با بُرس موهای کم‌پشت جلو سرش را پوش می‌داد. بعد با صدای بلند در خانه‌ی خالی گفت: «باید آدرس دو سه تا آرایشگاه که کراتینِ مو می‌کنن و چند کلینیک زیبایی پوست پیدا کنم. چی‌کار کنم امشب با این مو.»

رأس ساعت هشت خانم سعادت زنگ خانه‌ی ساناز را به صدا درآورد. پسر جوان لاغراندامی سیگارِ خاموش به دست در را باز کرد و بعد ساناز با دامن تنگ کوتاه که یک‌وجب بالای زانویش بود و نیم‌تنه‌ی ساتن سبز پشت پسر ظاهر شد. تابی به موها داد: «به‌به خانوم سعادت، چقدر لطف

کردین، سرافرازمون کردین.»

خانم سعادت یک بسته شکلات را به مرد جوان داد و داخل رفت. چند مرد و زن جوان با لباس‌های تنگ و کوتاه نشسته بودند. بیشترشان را از پشت پنجره دیده بود. آن‌ها هم انگار سال‌ها او را می‌شناختند. یکی یکی دست دادند. جوانی که آن روز دوربین به گردن داشت گفت: «خانوم دستاتون...» و جوانی که آن روز گیتار به دوش داشت گفت: «عالی هستین خانوم شما، بدون اینکه بدونین، با همین دست و سیگارِ روشن‌تون توی جمع‌های ما حضور دارید.»

دخترها با نیم‌تنه‌ها و دامن‌های کوتاه و پیراهن‌های دکُلته دور میز می‌چرخیدند و به ساناز کمک می‌کردند. جام‌های بلورِ نوشیدنی‌های رنگی، تکه‌های پرتقال و کیوی و لیمو و توت‌فرنگی، ژامبون‌های لوله شده، زیتون و گوجه و پنیر به سیخ‌های چوبی کشیده شده، ظرف‌های ماست با تزیین نعناع و پونه و گل سرخ، شیرینی‌های رنگی ماکارون، چیپس که انگار همراه با نارنجیِ پفک زردی‌اش درخشان‌تر بود، ظرف‌های رنگیِ ژله که انگار از سرمای پشت پنجره می‌لرزیدند، و میوه‌های خشک که انگار بهار و تابستانِ گذشته را یادآوری می‌کردند.

موهای رنگارنگ زن‌های جوان، لب‌های بزرگ و براق‌شان که برعکسِ لب‌های قیطانیِ نقاشی‌های قدیم بود، نقش و نگار روی پوست دست و گردن و پای خانم‌ها. خانم سعادت محو تماشای جمع، در سکوت لذت می‌برد، انگار به تماشای یک گالری در پاریس رفته بود. جوانی که موهایش را از پشت بسته بود سر صحبت را با او باز کرد: «چی کنیم تو این دوره‌زمونه. ماها دور از جون هنرمندیم، نیاز داریم گاهی دور هم جمع شیم، دلخوشی خاصی که نداریم جز همین جمع دوستانه و کوه‌رفتن.» و اشاره کرد: «اون

www.mehrpublication.com

دوستمون نوازنده‌ست، ساناز که طراحه، اون دوستمون عکاسه، من هم که با اجازه شما نویسنده‌م.»

خانم سعادت گفت: «چه جالب! من خیلی کتاب می‌خونم.»

جوان گفت: «پس بحث امشبمون جوره. چی‌ها می‌خونید؟»

خانم سعادت مکثی کرد: «والاّ فکر کنم بخندید. کتابای قدیمی. چی کنم دیگه، جوونی‌مو با اونا دوره می‌کنم، مادام بُواری، اوژنی گرانده، راهبه دیر کاسترو، نانا، تُپلی... من عاشق اینام.»

جوان گفت: «به‌به.» و یک نوشیدنی نارنجی از روی میز برداشت: «عالی هستین شما، قدیمی کجا بود، بدون اونا ما هم کارمون پیش نمی‌ره.» و ساناز را صدا زد: «راستی به خانم سعادت جریان عکسِ دستشو گفتی؟»

ساناز موذیانه نگاهش کرد و خندید، بعد به خانم سعادت نگاه کرد: «بچه‌ها خیلی خوششون می‌اومد از دستِ شما با سیگار روشن. اون دوستمون که عکاسه از دستتون عکس گرفته. حالا سر فرصت نشونتون می‌دم.»

خانم سعادت با شعف دست‌های باریکش را بالا برد و آرام بر موهایش کشید مبادا وز خورده باشند و با خنده گفت: «وااای چه جالب، هروقت دستمو از پنجره بیرون می‌بردم می‌گفتم کسی چه می‌دونه دستِ منِ پیرزنه.» و هر سه خندیدند.

ساناز با عشوه خانم سعادت را به سمت میز ناهارخوری همراهی کرد. دور میز دخترهایی با پاهای باریک و شکم تخت و برجستگی‌های به اندازه. ناخن‌هایشان تابلوهای نقاشی بود. خانم سعادت انگار حالا معنی طرح تابلوی زنی با کلاه گُل‌دار را روی ناخن‌های مکعبی ساناز می‌فهمید.

دخترها می‌خندیدند و موهایشان بدون باد، مثل پرده، با ارتعاش شانه‌هایشان تکان می‌خورد. خانم سعادت محو خوشی آن‌ها شد. یاد آورد

قرار بود برود پاریس، و تا آخر عمر بلیطی روی دستش ماند، و موهای وِز کرده... ناگاه پسر نوازنده شروع کرد به نواختن آهنگی شاد که برای خانم سعادت غریبه بود. دخترها و پسرها شروع به رقصیدن کردند. جوانِ نویسنده سیگار به خانم سعادت تعارف کرد و گفت: «مادام دیدید اینجا بهتر است از ایفل؟ آن‌هم در این شب سرد برفی.»

مادام تابی به گردنش داد و پیراهن بلندش را با دست چپ گرفت: «اوه بله بله، چه مهمانی باشکوهی.»

خانم بُواری که پیراهن بلند پرده‌مانندی پوشیده بود و کمی نواختن پیانو بلد بود، شروع کرد به نواختن. نوشیدنی‌های مختلف در جام‌های زیبا، انواع راگو و شاتوبریان و بوقلمون. آقای نویسنده آرام دستش را دور کمر مادام حلقه زد و تقاضای رقص کرد. مادام با شرم بسیار دست باریکش را به دست آقای نویسنده داد.

رقص خانه‌ی ساناز را گرم کرد. جوان نویسنده و خانم سعادت سیگار می‌کشیدند و گرم صحبت بودند. خانم سعادت گفت: «حالا یه چیزی بگم از خودم. به عشقِ همین داستان‌ها بلیط پاریس گرفتم، اون‌هم توی زمستان، ولی همون هفته انقلاب شد و پرواز ممکن نبود. بعد هم گرفتاری‌های زندگی. مدام بلیطم رو نگاه می‌کنم و این کتاب‌ها رو می‌خونم و حسرت می‌خورم.»

جوان گفت: «اتفاقاً من‌هم در تدارک سفر به اروپا و البته پاریسم. کاملا درکتون می‌کنم.»

یکی از دخترها از گرما پرده را کنار کشید و پنجره را باز کرد و دستش را بیرون برد و سیگارش را روشن کرد. بیرون از یک لایه برف سفید شده بود. باد داخل شد و موها مثل پرده به اهتزاز درآمدند.

www.mehripublication.com

رکوئیمِ میلاد

مینا عارفی‌دوست

آدم هیچ نمی‌داند چه چیزی منتظرش است؛ یعنی فکرش را هم نمی‌کند چه چیزهایی چقدر می‌تواند مهم باشد. من جزییات یادم می‌ماند... بله الان هم یادم هست... بله همه‌اش را می‌گویم. از همان عصر شروع می‌کنم. میلاد داشت می‌رفت خرید که دکمه وسطی پیراهنش افتاد. همان‌جا سرپا با نخ و سوزن برایش دوختم. میلاد یک دستش را گذاشته بود روی چهارچوب درِ ورودی خانه و با دست دیگر بانونِ فرضی‌اش را تکان می‌داد... بانون همان چوب رهبر ارکستر است. داشت ادای مرا در می‌آورد. لب‌هاش را کش آورده بود و چشم هاش را بسته بود. آخر من وقت اجرا آن‌قدر غرق آهنگ می‌شوم که لب‌هام کش می‌آید. خیلی خنده‌دار است ولی دست خودم نیست. مواظب بودم که سوزن توی تن‌اش نرود. قلبش تند می‌زد.

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

دیده‌اید که پیراهن از تپش قلب تکان بخورد؟ پیراهنش تکان می‌خورد، آرام، انگار که پیراهن جزئی از تن‌اش باشد. میلاد همیشه گرم است، انگار یک بخاری شارژی باشد. دستم را از قصد می‌چسباندم به تن‌اش... حرف؟ نه. وقتی با کسی زندگی می‌کنید لازم نیست دم در حرف بزنید. همین که گاهی موقعیت‌های جدیدی باشد تا دوباره حس‌اش کنید کافی است. دوختنِ دکمه جلوی در تجربه جدیدی بود. میلاد که رفت، یک عنکبوت از بالای چهارچوب در آویزان شد؛ به یک تار وصل بود که توی نور پیدا و ناپیدا می‌شد... اینها را می‌گویم چون مهم است... باشد، هم می‌نویسم و هم می‌خوانم. سخت است ولی. باید کلمه توی ذهن شکل بگیرد بعد بشود به زبان آورد. شما اینطور نیستید؟... خوش به حالتان. من حرف توی سرم هزار بار چرخ می‌خورد تا بیرون بیاید.... نه، منظورم این نیست که دروغ بگویم، منظورم این است که راحت حرف نمی‌زنم... نه، آن‌طور نه، چیزی برای پنهان کردن ندارم... هولم نکنید، می‌گویم... بله جزئیات مهم است، موافقم. مثلا همین تار عنکبوتی که توی نور پیدا و ناپیدا می‌شد. میلاد می‌گفت: «خوش‌یُمنه. جارو نکش.» آرام می‌گرفت توی دست‌هایش و می‌برد بیرون ولش می‌کرد. شما هم به زن‌تان بگویید. بچه هم دارید؟... بله، سوال اضافه پرسیدم. ما بچه نداریم، نمی‌خواستیم بچه‌دار شویم. میلاد می‌گفت: «ایران فعلا جای خوبی نیست برای بچه‌ها.» راست می‌گفت. هر چقدر هم انرژی‌های هستی بخواهد زندگی‌ات را بهبود ببخشد، همیشه آدم‌هایی هستند که خرابش کنند. می‌توانند انرژی هستی را در هر سطحی که باشد، گه بمالند رویش... بله بله متوجه‌ام... نه من همیشه مودب بوده‌ام، فقط این روزها فشار رویم زیاد است. برای همین به قول شما «عفت کلام» را رعایت نکردم... نه، ما آن‌جوری که می‌گویید نیستیم. منظورتان از

«همه‌ی شما» کی‌ها هستند؟ جناب! ما دهان‌مان «مستراح» نیست، فقط گاهی خسته می‌شویم و از یک‌جایی‌مان می‌زند بیرون. دست‌مان که نمی‌رسد کاری کنیم. می‌نشینیم توی خانه و غر می‌زنیم یا فحش می‌دهیم. شما چی؟... چرا نمی‌شود از شما سوال پرسید؟ خودتان گفتید یک مکالمه‌ی آرام دو نفره... شما نه، همان آقایی که زحمت کشیدند و برای خانه‌ام به اندازه‌ی دو کیسه‌ی نایلونی خرید کردند... بله، واقعاً موقر بودند... یک لحظه اجازه بدهید، لطفا چیزی نگویید... یک لحظه فقط... نه، لباس شما نمی‌تواند جزوشان باشد... می‌گویم، طولانی است، نمی‌شود چهل روز را توی چند دقیقه خلاصه کنم. یک‌سری چیزهاست که اینجا می‌نویسم. لطفا به گوش همکارتان، همان که آمد خانه‌ی ما برسانید. واقعا آقای آرامی بودند، یک‌جور بی‌خیالی توی رفتارشان بود. گفت میلاد اتفاقی توی شلوغی‌های کنار خیابان تیر خورده. رنگ کت و شلوارش عالی بود.... جداً عرض می‌کنم. می‌خواستم همان رنگ با همان طرحِ راه‌راهِ سفید را برای میلاد بخرم. شاید باورتان نشود. اصلا وقتی آن آقا را دیدم، موهای تنم سیخ شد. از حسن انتخابشان و اینکه انگار دوست میلاد باشد و از نظر فکری هم‌عقیده باشند. آخر مگر می‌شود کسی خیلی اتفاقی همان لباسی را بپوشد که قرار بود برای یک نفر دیگر خریده شود، بعد برود درِ خانه‌شان، برای زنش خریدِ خانه ببرد و بعد دستش را بگذارد درست همان‌جایی که میلاد وقت رفتن گذاشته بود؟ راستش برایم خیلی جالب است. یک خواهشی دارم، می‌شود به همکارتان بگویید یک‌بار با همان کت و شلوار بیاید دم خانه‌ی ما؟ نه خرید ندارم، می‌خواهم صدایش را بشنوم، می‌خواهم ببینم آن لباس توی تن همکارتان چه آهنگی دارد تا وقتی برای میلاد خریدم تفاوت صدایش را پیدا کنم. من هم اول باورم نمی‌شد اما بعضی لباس‌ها آهنگ

www.mehrpublication.com

دارند... حالا برایتان می‌گویم، اینطور نمی‌شود، باید حسابی درباره‌اش توضیح بدهم. شما خیلی بی‌حوصله‌اید، همکارتان جزئیات برایشان مهم‌تر بود. صورتشان شش‌تیغه بود، کرم مرطوب‌کننده زده بودند و اُدکلن. همهمه درهمی از پیراهن‌شان بلند بود. جلوی در نشسته بودم، می‌آمد. نمی‌دانم چقدر گذشت که همسایه‌ی روبه‌رویی در را باز کرد. گفت: «چرا اینجا نشسته‌ای؟» دیدید یک‌چیزی توی سرتان می‌چرخد و یکهو اشتباهی به زبان می‌آورید؟ گفتم: «دو نفر اومدن، خرید میلاد رو آوردن، صدای پیرهنش هنوز اینجاست.» گفت: «جان؟! چی؟! خوبی؟!» خواستم بپرسم: شما هم می‌شنوید؟ که به خودم تشر زدم: این‌حرف‌ها چیست برای زن همسایه می‌گویی؟! موضوع را عوض کردم و دست‌به‌سرش کردم. وقتی همه‌ی ساعت‌های زندگی‌تان، همه‌ی تجربه‌هایتان را با یک نفر می‌گذرانید، خیلی چیزها درباره‌اش می‌فهمید، چیزهایی که شاید خودش هم نداند. مثلا اینجا، همین حالا که روبه‌روی شما نشسته‌ام و حرف می‌زنم و می‌نویسم، شما همین را می‌بینید، اما میلاد اگر بود از ریز شدنِ چشمم می‌فهمید که حالم خوش نیست. به همسایه‌ی روبه‌رویی چیزی نگفتم. من دروغگو نیستم، میلاد زنده است. آن آقا از خودشان حرف درآوردند. توی شلوغی‌های این‌روزها، وسط صدای تیرها، آدم توی اداره یا خانه‌اش بماند بهتر است. میلاد گوش نکرد. وگرنه چهل روز گم و گور نمی‌شد. حالا خرید نمی‌کرد نمی‌مردیم که... بله، حرف توی حرف می‌شود همش. می‌دانید، انگار یک‌سال است با کسی حرف نزده‌ام. چه خوب شد مرا آوردید اینجا. این‌قدر حرف توی دلم جمع شده که خدا می‌داند... باشد، چیزهای مهم را می‌گویم. فقط همین‌یکی را هم بگویم؟ باورتان نمی‌شود، اما قبل از دوباره آمدنِ همکارتان، تمام خانه را گشتم. می‌خواستم منبع صدا را پیدا کنم. حتی به

عنکبوت هم شک داشتم. گفتم شاید این صدای ریز، صدای عنکبوت باشد یا مگسی چیزی توی تارش گیر افتاده و حالا وزوزش خانه را برداشته. همین شد که با جاروبرقی تار عنکبوت را جمع کردم. غروبش همکارتان آمدند. وقتی رفتند، همسایه‌ی روبه‌رویی که خیلی خانم نازنینی است، مرا برد روی مبل نشاند و یک لیوان آب قند دستم داد. چیز زیادی نگفت، فقط گفت: دخترجان مواظب خودت باش. پرسید کسی بیاید پیشم که تنها نباشم؟... هیچی، من با تعجب نگاهش کردم که چرا باید مزاحم کار و زندگی دیگران بشوم. همه‌چیز عادی است. بی خود نگران‌شان کنم که چه. ولی فکر کنم باورش نشد. ابروهاش بالا بود و چشم‌هاش نگران. گفت نترس دخترجان. یک‌جورِ غمگینی گفت. من چیزی نگفتم، آب قندم را خوردم. اما انگار یک‌چیزهایی را نگفته، می‌دانست. دیدید مهر بعضی‌ها توی دل‌تان می‌نشیند؟ این خانم هم این شکلی است، مهربان... خودتان می‌گویید همه‌چیز، بعد می‌پرید وسط حرف آدم که از این‌ها بگذرم... باشد، ادامه می‌دهم. همکارتان گفته بودند: «تنها مراسم بگیرید. کسی باخبر نشود تا بگوییم.» من به خاطر حرف شما... شما یعنی شما دیگر، یعنی همکارتان، به خاطر اینکه می‌دانستم میلاد زنده است، مراسم نگرفتم، سیاه هم نپوشیدم. تنها مشکل یک‌چیز بود، صداهای توی خانه. آخرین صدای عادی که شنیدم، بسته شدن در بود. گاهی مغز آدم به دو نیم تقسیم می‌شود، یک بخش همین حالاست که دارد نگاه می‌کند، و یک بخش دیگر که دارد تعریف می‌کند، انگار یک راویِ دائمی باشد. شما ندارید؟... من دارم. آن لحظه که صداها شروع شد، راوی توی مغزم گفت: «چیزی شروع شده که تابه‌حال شبیه‌اش را هم ندیده‌ای.» یک حالت درونی است. بعد همین‌طور که سرجایتان ایستاده‌اید، تمامِ تن‌تان انگار از کف پایتان بیرون می‌رود.

www.mehripublication.com

یکهو خالی می‌شوید... نه، ربطی به آمدن همکارتان ندارد. خیلی وقت بود که می‌دانستم این‌طور خالی خواهم شد. این یک حالت همه‌گیر است، انگار یک بیماریِ واگیردارِ خاورمیانه‌ای. برای هر کس در یک وقت و زمان اتفاق می‌افتد. برای من این‌طور بود: از وسط سرم، عین نقطه وسط توپ پلاستیکی، دقیقاً از وسط سرم شروع شد. خیلی سریع بود، به اندازه صدم ثانیه طول کشید. من فقط تماشاگر بودم. انگار یک لایه باشد که پاره شد. بعد یک لایه دیگر. مثل کرم ابریشمی بودم که بخواهد از پیله‌اش بیرون بیاید، یا ماری که بخواهد پوست بیندازد. یک لایه از سرم پاره شد، از گردنم پایین آمد، از شکمم رد شد، و از کف پایم جدا شد. و تمام شدم. می‌دانید، حالا که فکر می‌کنم، خیلی وقت‌ها وقتی خبری می‌شنیدم، همین اتفاق برایم می‌افتاد، اما در مقیاسی کوچک‌تر. اما این‌دفعه قوی‌تر و کامل‌تر از همیشه بود. این‌طور شد که همان‌جا، وسط سالن افتادم، با چشم‌های باز، همه‌چیز را می‌دیدم اما فکرم واکنشی نداشت. راویِ توی مغزم، و هر چیزی که با بیرون از تنم در ارتباط بود از کار افتاد. همه‌چیز جز چشم‌هایم که به هیچ‌جا وصل نبودند؛ می‌بینید اما چیزی از دیدن نصیب‌تان نمی‌شود. همه‌ی اینها در یک چشم برهم زدن اتفاق افتاد. بعد از رفتن همسایه‌ی روبه‌رویی، در فاصله‌ی بین بستنِ در و افتادنِ من. بعد صدا شروع شد. اولین صدا همان‌موقع بود... چطور توضیح بدهم. من موسیقی می‌دانم، رهبر ارکسترم، اما نمی‌شود آن صدا را توضیح داد. این‌طور بود: همهمه‌ای در عمق، در جایی دور، چند ثانیه اوج، قطع، و تکرار. گاهی آواها کم و زیاد می‌شد. راستش فکر کردم جنونِ آنی به سراغم آمده، تمام می‌شود، کافی است آرام باشم. خیلی عجیب بود، صدایی به مدت چهل روز. و ندانید از چیست، از کجاست. البته حالا می‌دانم، زیادی هم می‌دانم، شاید برای همین اینجایم...

باشد می‌گویم. شما جزییات می‌خواهید، من هم دلم می‌خواهد حرف بزنم. از همان لحظه تا نیمه‌شب به همه‌چیز گوش دادم. به صدای اشیای خانه. مبل‌ها، میز ناهارخوری، رومیزی سوزن‌دوزی‌شده، گلدان‌های کوچک، شیر آب. گاهی آدم خنگ می‌شود، کافی بود به جای هفت‌ساعت گوش دادن به صدای وسایل خانه، یک سر بروم تا اتاق‌خواب... ببخشید یک لیوان آب لطفا... می‌دیدم صدا دور است، اما به ذهنم نرسید بروم توی اتاق‌خواب را نگاه کنم. دردسرتان ندهم، هفتِ صبح ساعتم زنگ خورد. دو نایلونِ خریدها هنوز جلوی در ورودی بود، انگار مثل دو گوشواره تمام شب از گوش‌هایم آویزان بودند. رفتم توی اتاق‌خواب که ساعت را خاموش کنم. جلوی در میخکوب شدم. صدا از کمد لباس‌ها بود. پنجره تمام شب رو به خیابان باز بود. باد ملایمی از خیابان به اتاق خواب می‌ریخت. درِ کمد میلاد باز بود و باد پیراهن‌هایش را تکان می‌داد. صدا کم و زیاد می‌شد. رفتم به سمت کمد. نور، تکه تکه از میان برگ‌های درخت کنار خیابان به اتاق می‌آمد و با باد روی کف اتاق حرکت می‌کرد. ترکیبی از نور و آهنگ و باد. آن‌یکی درِ کمد را هم باز کردم. صدا هنوز دور بود اما منبع صدا همان‌جا بود. تمام این روزهایی که توی کمد لباس میلاد بودم، ثانیه‌ها را یادداشت کردم. در یک‌ساعت، اجازه بدهید دفترچه‌ام را چک کنم... بله همه را اندازه گرفته‌ام. شما گفتید همه‌چیز را بگویم. آها اینجاست... نه، یادشان نرفت بازرسی بدنی انجام بدهند، گفتم اطلاعاتی توی این دفترچه هست که باید به شما بگویم، برای همین اجازه دادند. ببینید، توی هر دقیقه چهار بار این صدا می‌آمد، با این ریتم: یکهو شروع می‌شود، یکهو اوج می‌گیرد، یکهو به‌قدر صدمِ ثانیه قطع می‌شود، و دوباره از نو. این ریتم هر پانزده ثانیه تکرار می‌شود. فرقی ندارد که چه ساعتی از روز باشد. کم یا زیاد می‌شود اما قطع نمی‌شود،

www.mehripublication.com

همیشه هست... نخندید جناب، من کاملا جدی‌ام. کلی وقت گذاشتم تا این عددها را به دست بیاورم. توی کمد لباس‌های میلاد همهمه‌ای است برنامه‌ریزی شده و هماهنگ. می‌توانیم با هم برویم و گوش بدهیم تا باورتان شود... چی می‌گویید، فکر می‌کنید می‌شود به زور دروغ‌هایتان را توی سر ما بکنید؟ نمی‌شود. ما حتی گاهی اضافه بر سازمان هم می‌شنویم. اگر نمی‌خواهید من حرف نمی‌زنم. سرم دارد درد می‌گیرد، می‌شود بگویید یک استکان چای پررنگ بیاورند؟ بله داشتم می‌گفتم. من سه روز از همان هفت صبح توی کمد بودم... بله توی کمد. کمد لباس خانه‌مان بزرگ است و جادار. آدم به راحتی تویش جا می‌شود، حتی می‌شود لم داد یا دراز کشید. توی کمد بودم چون صدای توی آن شبیه صدای میلاد بود. یعنی همهمه بود اما صدای میلاد هم بود. وقتی کسی نیست، آدم به هر چیزی چنگ می‌اندازد تا او باشد. میلاد رفته بود اما می‌دانستم برمی‌گردد. دیدید که درست فکر می‌کردم. توی کمد، بین لباس‌ها حس‌اش می‌کردم. اما آن ریتم که برایتان گفتم چیزی کم داشت. انگار به آن ریتم، برای کامل‌شدن، باید صداهایی اضافه می‌شد؛ آن‌وقت شاهکار می‌شد. با آوردنم به اینجا، نگذاشتید کاملش کنم. نصف نت‌هایش را نوشته‌ام. دفتر نت‌ام پیش همکارانتان است. دفعه‌ی دوم که آمدند، توی خانه را هم گشتند، چند دفتر و لپ‌تاپ و هارد اکسترنال را برداشتند. البته مهم نیست، آهنگ توی مغز آدم حک می‌شود. نت‌ها را هم از آدم بگیرید، مغزمان که هست. لباس‌ها هم هستند اما حس کردم یک نت کم است. صدایشان را به وضوح احساس می‌کنم. آنجا توی کمد میلاد، یک سمفونی داشت شکل می‌گرفت. شبیه هر آهنگساز دیگری باید نت‌ها را کامل می‌کردم، اما این نت‌ها فرق داشت، این نت‌ها با لباس تکمیل می‌شد. باید لباس‌ها را پیدا می‌کردم تا قطعه تمام شود. برای همین

رفتم بیرون دنبال آن لباس. اگرنه به حرف‌تان گوش می‌دادم و توی خانه می‌ماندم... ببخشید گلویم خشک شد. بله، رفتم بیرون چون مجبور بودم... اگر می‌خواستم دروغ‌های شما را درباره میلاد به کسی تحویل بدهم که خوب زودتر می‌رفتم توی خیابان. توی خانه مانده بودم و هزار بار به آن صدا گوش داده بودم، داشت دیوانه‌ام می‌کرد، فقط می‌خواستم آن سمفونی کامل شود: رفتن به خیابان و گوش دادن به صدای پیراهن‌ها. باورتان نمی‌شود؟ از همکارتان بپرسید که وقتی مرا دیدند، چه‌کار می‌کردم. خودم برای‌تان می‌گویم. گوشه‌ای ایستادم، چشم بسته. لازم به دیدن نبود، باید گوش می دادم. خیابان نگو، سالن کنسرت.

شنیدنِ یک آهنگِ نصفه‌نیمه برای آهنگسازها اعصاب‌خردکن است. آن‌روز یکهو به ذهنم رسید که باید توی خیابان به دنبال صداها بگردم. هزارتا سر مثل من از پنجره‌ی خانه‌شان بیرون است. انگار خیابان یک سالن کنسرت باشد. هوا طعم سرب و دود می‌دهد اما خورشید همچنان با قدرت می‌تابد؛ شبیه همان روزهایی که می‌گویند خورشید در بالاترین سطح انرژی خودش است. هزار تا نت توی خیابان هست. نت‌ها به سمت هم می‌دوند. یک اُپرای واقعی. ریتم لباس‌های میلاد با خیابان کامل می‌شود. ملودی عوض می‌شود اما همچنان با ریتم لباس‌ها همخوان است. خطوط سفید وسط خیابان و کناره‌هاش، شبیه به خطوط حاملی است که نت‌ها رویش نوشته می‌شوند. نمی‌دانم چند نفر دیگر آن اپرا را می‌شنوند. البته اپرا کلمه خوبی نیست، رکوئیم مناسب‌تر است. باورتان می‌شود؟ وسط شهر، توی خیابان، یک روز کاملا معمولی، آدم‌هایی که شاید هیچ کدام موسیقی ندانند، یک رکوئیم بنویسند. من هیچ نمی‌دانم چطور صداها اینطور کنار هم می‌نشیند و جور می‌شود. اصلا خلقِ خلاقه همین است. از هماهنگی صدای

www.mehrpublication.com

زن‌ها و مردها متحیرم. از ضرب‌هایی که با دویدن‌شان شکل می‌گیرد. چه سمفونی‌ای، آخ، مگر می‌شود آهنگی جانت را بگیرد و از زیبایی‌اش دم نزنی.

من فقط گوش دادم. به صدای لباس‌ها گوش دادم تا نت‌های گم‌شده را پیدا کنم. البته از شما و همکارانتان باید تشکر کنم. نمی‌دانید از چه شعفی حرف می‌زنم. پیراهن میلاد را که آوردید، کلی این‌دست و آن‌دست کردم تا بگذارمش توی کمد. می‌دانستم اتفاق مهمی است. می‌ترسیدم باهاش روبه‌رو شوم و تاب نیاورم. ببینید، مراحل خلق این‌شکلی است، وقتی در مرحله‌ی آفرینش هنر قرار می‌گیرد انگار که عصاره‌های جان‌تان، عصاره غصه، عصاره شادی و همه، وحدت پیدا می‌کنند و بیرون می‌چکند. برای همین هم باید آماده می‌شدم. پیراهن چهارخانه میلاد همه‌چیز را کامل کرد، همهمه‌ی درونش این‌طور بود: هزارتا زن و مرد هماهنگ گریه می‌کنند، اوج می‌گیرند، به‌قدر صدمِ ثانیه صدایشان قطع می‌شود، انگار نفسی عمیق بکشند، بعد با تمام توان فَریاد می‌زنند...

قرعه

افسانه عیسی‌زاده

زینت صبح تماس گرفت، می‌خواهد از مهمان‌هاش پذیرایی کنم. برای نیامدن بهانه نیاوردم، در عوض می‌توانم شنبه و یکشنبه را آزاد کار کنم، بدون کمیسیون.

نمی‌دانم توی قرعه‌کشیِ امروز کی برنده می‌شود. هرچه اصرار کردم اسمم را ننوشت. گفت: «از عهده‌ش برنمی‌آی!»

مگر ماهی چه‌قدر باید بدهم؟ خوب از حقوقم کم کند. اصلاً من از همان اول شانس نداشتم، انگار طالعم را به نحس بسته بودند.

یکی از بچه‌ها گفته بود: «این ماه مهمان، یه دکتره.»

می‌دانستم اگر لقمه چرب باشد اسم‌ها دست‌کاری می‌شوند. زینت که هیچ‌وقت گردن نمی‌گیرد، هی پشت هم قسم می‌خورد که دست به اسمی

www.mehripublication.com

نمی‌زند، نمی‌خواهد شب‌جمعه‌ای تن پدر و مادرش توی قبر بلرزد، آه و ناله پشتش بماند. می‌گوید: «مگه چه‌قدر کمیسیون ته قرعه‌کشی می‌مونه؟»

بعد میان شست و سبابه‌اش را گاز می‌گیرد و چشم‌هاش را به سقف می‌دوزد. من هم نمی‌گویم خر خودش است. خودم ماه پیش دیدم پانزده‌بار رفیقش را روی کارت نوشت.

بیچاره مهندس! وقتی نتیجه‌ی قرعه‌کشی را فهمید، رنگ به صورتش نماند. آن‌قدر خورد و رقصید که از حال رفت.

وقتی می‌رسم نفسم بالا نمی‌آید. در را باز می‌کنم، سر و صدایی نیست، نفس راحتی می‌کشم. زینت روی کاناپه نشسته و دست‌های گوشتالوش را روی سینه قفل کرده؛ با چشم و ابرو اشاره می‌کند به ساعتی که دور مچش کیپ شده. دستم را روی پیشانی می‌گذارم و می‌گویم: «به خدا شرمنده!»

روپوشم را می‌کَنم و تندی برایش چای می‌ریزم. خانه به‌هم ریخته است، سالن پر از لیوان و دستمال، بوی سیگارِ مانده با بوی تلخ تریاک همه‌جا را برداشته. همان‌طور که چای را جلوش می‌گذارم، با دست دیگر اسپری را از روی میز برمی‌دارم و توی هوا خالی می‌کنم. زیر لب غر می‌زنم، به روی خودش نمی‌آورد. کارت‌های قرعه‌کشی را می‌شمارد و توی کیسه می‌اندازد. می‌گوید: «ببینم امروز دکتر رو شانسه یا نه!»

دوست‌هاش پشت‌سرهم زنگ می‌زنند، زینت می‌گوید: «باشه، حتما! مگه می‌شه فراموشت کنم. می‌دونم، می‌دونم عزیزم. همیشه خیرتون به ما رسیده.»

بعد گوشی را می‌گذارد و می‌بندشان به فحش. می‌روم توی اتاق خوابش و تختش را مرتب می‌کنم. چشمم می‌افتد به چند بسته کادو و پاکتِ روی پاتختی. زیرچشمی هال را می‌پایم، چندتا تراول تازه‌ی توی

پاکت را هول‌هولکی برمی‌دارم. توی دلم کلی فحش نثارش می‌کنم و با خودم می‌گویم: «زنیکه‌ی بد ذات، پول براش علف هرزه، هرجایی سبز می‌شه! بعد می‌گه فقط پول شیرینی درمی‌آد!»

همین دو روز پیش چه‌قدر پیشِ روی مهندس اشک تمساح ریخت، که چی؟ سال‌هاست ویلچرِ وامانده‌اش لق شده، پول ندارد تعمیرش کند. مهندس هم گفته بود: «زی‌زی جون، با ما به از این باش تا برات برقی شو بخرم!»

زینت هم قری به سر و گردنش داده بود و پشت دستش زده بود: «خدا مرگم بده مهندس! قصد من فقط راه انداختن کار شماست، وگرنه من نه سر پیازم نه ته پیاز. کِیف و پولش مال کس دیگه، بدنامی‌ش مال من.»

بعد ادامه داده بود: «مگه تهِ هر کمیسیون چه‌قدر می‌ماسه؟»

دست‌هام را زیر شیر آب می‌گیرم. وسواس شده‌ام و احساس می‌کنم دست‌هام بوی روغن و ادویه گرفته؛ می‌گیرمشان جلوِ دماغ زینت: «بوی روغن می‌ده، نه؟»

چشم‌هاش را ریز می‌کند، ابروهاش به هم نزدیک می‌شوند، بو می‌کشد و سری تکان می‌دهد: «نه بوی چی؟ خیالاتی شدی!»

«خوب بو کن زینت‌جون، بوش داره خفه‌م می‌کنه!»

چشم‌غره‌ای می‌رود و سرش را برمی‌گرداند. با صدای زنگ و آمدن مهمان‌ها از کنارش بلند می‌شوم. هر کی با بسته‌ای کادوپیچ آمده، بعضی با روبان‌های ساتن تزیین شده. چه‌قدر دوست داشتم چندتا از این‌ها مال من بود. انگار عروسی‌اش باشد، هر ماه کلی کادو برایش جمع می‌شود. بی‌انصاف یکی از آن‌ها را به من نمی‌دهد. ای خدا بزند توی کمرش! الهی دست‌هاش هم مثل پاهاش شوند! فقط بلد است پشتِ گوشی آدم را خر

www.mehripublication.com

کند و وعده‌ی سر خرمن بدهد. دیگر به گور پدرم بخندم پا بگذارم توی این خراب شده، کمرم شکست بس که دولا راست شدم.

سالن پر است از پیر و جوان؛ بعضی از آن‌ها را حتی نمی‌شناسم. زنی براندازم می‌کند، می‌گوید: «زینت این دختر خیلی تر و فرزه.»

زینت اخم می‌کند: «فروشی نیست!»

سرد و گرمم می‌شود، مدام کمرم تیر می‌کشد، نکند دوره‌ام شده؟ مگر چندم ماه است؟!

عجوزه‌ی پیر با دماغی پهن و لب‌های کلفت گوشه‌ی سالن نشسته، معلوم نیست از کدام جیر و جهنمی آمده! موهای وز کرده‌اش مثل تکه‌ای ابر روی سرش است، خانم کرامتی صداش می‌کنند، من که خانمی‌ای نمی‌بینم! چند صندلی آن‌طرف‌تر اقدس نشسته، چشمش سیرمانی ندارد! هر چقدر داشته باشد کم است، همیشه حرص می‌زند. صداش را می‌شنوم که به زن روبه‌روش می‌گوید: «برای امروز نذر کردم اگه اسمم در بیاد ده‌هزارتومن بندازم توی صندوق یتیم‌خانه.»

خانم کرامتی با انگشتر برلیانش بازی می‌کند، انگشت‌هاش انگار کوفت گرفته باشند، کج و معوج‌اند. نگاهی به انگشت‌های خودم می‌اندازم: «قربونت برم خدا، اگه به من پول ندادی حداقل دست و پای قشنگ دادی!»

چای را که جلوش می‌گذارم سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد، دندان طلاش از میان لب‌های کلفتش می‌زند بیرون. آهی می‌کشم و به خودم می‌گویم: «ای خاک تو سرت که یه رینگ پلیتی هم تو دستت نیس!»

توی سالن صدا به صدا نمی‌رسد، با بوق ماشین دکتر صداها قطع می‌شود. با آمدنش همه بلند می‌شوند،خودشان را تا کمر خم می‌کنند؛

به بهانه‌ی سفت کردن کمر، راف‌ها را کمی بالاتر می‌برند. دکترِ کچل می‌نشیند بالای سالن، کنار زینت. خانم‌ها هر کدام به بهانه‌ای بلند می‌شوند و چیزی به زینت می‌گویند؛ زینت هم سر تکان می‌دهد: «حتما، مطمئن باش امروز شانس با شماست، من مطمئنم.»

مانده‌ام اگر امروز هر شصت‌نفرشان شانس بیاورند چه می‌شود!

دکتر چیزی توی گوش زینت می‌گوید و او مرا نگاه می‌کند. دستش را توی کیسه می‌چرخاند. می‌توانم انگشتش را میان اسم‌های سفارشی ببینم. کارتی را بیرون می‌کشد: «خانم کرامتی.»

دکتر به اطراف نگاه می‌کند، چشم‌هاش خیره می‌شود به من. خشکم می‌زند وقتی لبخندش را می‌بینم، حس می‌کنم قلبم از دهنم زده بیرون. دکتر به طرفم می‌آید. خانم کرامتی سعی می‌کند خودش را به بازوی دکتر برساند. گیج و منگ به اطراف چشم می‌چرخانم. به زحمت جایی برای نشستن پیدا می‌کنم. کمرم تیر می‌کشد. نکند دوره‌ام شده...؟!

www.mehripublication.com

فِیس تو فِیس

جواد قاسمی

ما در بندرانزلی اولین شعبه‌ی اجرای طرح تغییر نما بودیم. پیشخوان‌های بلندِ باجه‌ها کوتاه شدند و رویشان نمایشگرهای مخروطی با پایه‌های فلزی سوار کردند؛ مقابل هر باجه‌ی تحویلداری صندلی برای مشتری گذاشتند؛ نقطه به نقطه‌ی شعبه دوربین کارسازی شد تا سیستمِ «فیس تو فیس» یا به قول خودشان «تکریم ارباب‌رجوع» کامل شده باشد.

عاشور از سر صبح پشت باجه‌ی تحویلداری ادای صدای زنِ دستگاهِ نوبت‌دهی را درمی‌آورد: «مشتریان کُلُفت، بی‌نوبت، فیس تو فیس. سایرین لطفاً پای دستگاه نوبت‌دهی و روی صندلی انتظار.» مخاطبانش مشتریان خودمانی و همیشگی بودند که دیگر بالای سرش نبودند و روی صندلی روبه‌رویش می‌نشستند. مزه‌پرانی‌اش مربوط به دستورالعمل جدید بعد از

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

خصوصی‌شدن بانک بود که مشتریان ارزنده بر اساس گردش و موجودی حساب دسته‌بندی شدند به پویان، شایان و مِهان.

حوالی ظهر بود و بانک خلوت و بیرون باران. زن و مرد جوانی از در مستقیم آمدند سمت میز من. رد پای خیس‌شان ماند روی سرامیک‌های جدید. زن تیپ اسپرت داشت و رنگ کفش را با آبی فیروزه‌ای شال جور کرده بود و شلوار جین پاچه‌گشاد به تن داشت. آشنا می‌زد. دقیق که شدم شناختمش؛ حسابدار یک شرکت بزرگِ راه‌سازی بود. شرکت از مشتریان قدیمی و ارزنده بود و با طبقه‌بندی جدید، از مشتری‌های مِهان بانک محسوب می‌شد. با توصیه و معرفی‌نامه در چند مرحله اعتبار سنگین گرفته بودند با وثیقه‌های کم‌ارزش. حالا هم درخواست ضمانت‌نامه‌ی گمرکی داده بودند اما باز وثیقه‌ی مناسب نداشتند. یکی دو هفته‌ای می‌شد که کارشان را به تعویق می‌انداختم. نگرانیِ عدمِ پرداخت مطالبات مشکوک‌الوصول از یک‌طرف، ترس از دست دادنِ مشتری مِهان از طرف دیگر. بد مخمصه‌ای بود، آن‌هم با فشارهای سرپرستی.

زن چتر آبی را گذاشت توی جاچتری. یکی از دفعاتی که رفته بودم برای بازدید از شرکت‌شان دیدمش. دفترِ شرکت بالای برجی بود در منطقه‌ی آزاد انزلی، با دکوراسیون جدید و پر از تابلوهای سازه‌های مدرن. نمی‌شد فهمید حسابدار است یا منشی شرکت. همه‌جا سرک می‌کشید. بعد از ملاقات با مدیران شرکت، برگشتنی یک بروشور به من داد پُر از تصاویرِ پروژه‌ی پلِ در دست احداث و راه‌سازیِ کنارگذرِ تالاب انزلی. من هم کارتم را دادم دستش. چند باری آمده بود بانک، ولی هر بار تنها. تیپ جدید و مردِ همراهش باعث شد به خاطر نیاورمش.

وقتی رسیدند، مرد چنان عصبی بودکه به تعارفم برای نشستن توجه

نکرد. رسیدِ زردِ فیشِ واریزی را گرفت طرفم: «آقای رئیس، این چیه؟»

رسید را از دستش گرفتم. نوزده میلیون واریز شده بود به حساب شرکت و پرفراژ هم داشت. سر بلند کردم؛ به صورت مرد، بعد زن، و دوباره مرد خیره شدم: «خُب؟»

زن پای راست را قفل کرده بود پشت آن‌یکی و ناخنِ آبی آسمانیِ شست را می‌جوید. مرد گفت: «الان این فیش از نظر شما درسته دیگه؟»

عادتم شده بود زمان پرخاشگری مشتری جبهه نگیرم؛ مخصوصاً حالا که دوربین بالای سر شده بود قوز بالا قوز. دوباره نگاهی به فیش انداختم: «از نظر شما مشکلی داره؟»

مرد با تندی رسید را از دستم گرفت و آن را به پشت کوبید روی میزم. درِ کج‌مانده‌ی قندان افتاد. یک‌آن کلِ شعبه را چشم چرخاندم. ناخودآگاه نگاهم رفت سمت دوربین بالای سر. باز خودم را آرام نشان دادم. پشت فیش شماره‌ی موبایل یادداشت شده بود. یک‌هوا صدایش بلندتر شد: «شما پشت همه‌ی فیش‌ها برای مشتری شماره‌ی تماس می‌ذارید؟»

تک و توک مشتری‌های آخرِ وقت رو برگرداندند سمت ما. شماره را نشناختم. عاشور را صدا زدم. آمد. نشناخت. لب‌های پیش‌آمده‌اش فشرده شد و میان ابروها گره افتاد. شماره را توی موبایلش واردکرد. اسم اشرفی روی صفحه‌ی نمایشگر آمد. سر بلند کردم. اشرفی پشت باجه‌ی تحویلداری بسته‌های پول را داخل پول‌شمار می‌گذاشت اما نگاهش خیره به ما بود. عاشور قطع کرد. بعد آمد چیزی بگوید، اشاره کردم فعلا برود.

مرد دست‌های پُرمو را از هم گشود و روی میز ستون کرد. صورتش که به من نزدیک شد بوی خوش ادکلن زد توی صورتم: «شرکت ما چند ساله مشتریِ اعتباری این بانکه. فکر کنم حساب‌هامون رو ببندیم بهتره.»

www.mehripublication.com

معلوم بود به خودش قول داده برود روی اعصابم. کاملاً هم به تأثیر تهدیدش آگاه بود. با تکثیر قارچ‌وار بانک‌های خصوصی، مشتری به راحتی حسابش را می‌بست. دیگر دوران خوش‌رقصی ما تمام شده بود و باید به ساز مشتریان می‌رقصیدیم.

خدمتکار شعبه را صدا زدم. نبود. اشاره کردم عاشور چای بیاورد. مرد گفت: «زحمت نکشید.» بعد چهار پنج جلد دسته‌چک از کیف چرم ریخت روی میز: «ما چند ساله توی این شهر داریم ساخت و ساز می‌کنیم، تمومِ بانک‌ها حساب داریم؛ تا الان این حرف‌ها نبوده. مثلا بانک امینِ مال و ناموس مردمه.»

کاتالوگ شرکت هم میان دسته‌چک‌ها بود، با طرحی از مرداب. یاد تجمع فعالان زیست‌محیطی افتادم، اعتراض به ساخت پل و جاده‌سازی میان تالاب. جمعیت معترض زیر نم‌نم باران شعار می‌دادند. نُخاله و پاکت‌های سیمان و میله‌گردهای برآمده از دل بتن‌ها، لای نیزارهای تخریب‌شده توی ذوق می‌زد. ردیف ماشین‌های حمل بتن با مخازنِ گردان منتظر ایستاده بودند. یک‌دسته از دانشجوها با پلاکارد. خانم‌منشی عکس می‌گرفت، شاید هم فیلم. اشرفی اولِ‌صبحی میان جمعیت بود؛ لابد آمده بود اعتراض کند به تخریب محیط زیست! مرخصیِ ساعتی گرفته بود؟ اصلا از کجا خبرِ تجمع را داشت؟ خودِ من از فرمانداری خبردار شدم که شرکتی که رویش سرمایه‌گذاری کرده‌اید به مانع برخورده است. یک ردیف معاونِ فرماندار و چند مسئول و من به عنوان رئیس بانک و مدیر عامل شرکت به همراه چند مأمور نیروی انتظامی، مقابل دانشجوها و فعالین زیست‌محیطی.

عاشور سینی چای را گذاشت روی عسلی شیشه‌ای. ابروی راست را به عادتِ این‌وقت‌ها بالا انداخت که یعنی کارم دارد. محل ندادم. این‌پا آن‌پا

کرد و رفت. کمی چای ریخته بود توی نعلبکی و نشانِ قدیمی بانک غرق شده بود؛ قرار بود از انبار تدارکات، اسباب پذیرایی با نشانِ جدید بیاورند.

مرد حالا سعی داشت موجه باشد: «ببینید آقای رئیس، احترام شما واجب، ولی اگه همین امروز این کارمندِ بی‌شخصیت از این شعبه رفت که هیچ، وگرنه ما حساب‌های شرکت رو می‌بندیم. حق شکایت هم البته محفوظه.» بعد دست‌ها را در هم ضرب کرد و انداخت زیر بغل. انگار بخواهد نمایشی را پیش ببرد، هرچند کمی ناشیانه.

کش‌دادن بحث بی‌فایده بود. حالا نوبتِ من بود. بلند شدم سمت باجه‌ها. با سر و ابرو به عاشور اشاره کردم که اشرفی را بفرستد. تند از پله‌های فلزیِ نیم‌طبقه بالا رفتم. دوربین‌های اینجا را هنوز راه نینداخته بودند و جای مناسبی برای حل و فصل قضیه بود. شنیدم که عاشور رو به اشرفی باز صدای زن را درآورد: «کاربرِ باجه‌ی پویان، طبقه‌ی بالا، فیس تو فیس.»

سرِ پاگرد سر برگرداندم. آخرین مشتری هم راهی شد و عاشور در را پشت‌سرش قفل کرد. مرد از جایش بلند شده بود؛ معلوم بود دو به شک است بیاید یا بماند. اشرفی که از پله‌ها بالا می‌آمد آستین‌هایش را پایین داد و مچ پیراهن صورتی را بست. زن مقابل میزِ من با ریشه‌های شال بلند ور می‌رفت، انگار داشت ناز و کرشمه خرج مرد می‌کرد تا منصرفش کند. با هر ذائقه‌ای، اشرفی خوش‌سلیقه محسوب می‌شد، اما بین این‌همه آدم چرا این! مرد در تقلا بودکه بیاید سمت ما. اشرفی از پله‌ها بالا آمد. مرد بالاخره زن را با خود همراه کرد.

گفتم: «ببین اشرفی، اندازه‌ی یازده تا پله فرصت دارم تصمیم بگیرم؛ یک‌کلام بنال، آره یا نه؟» و سر برگرداندم سمت مرد و زن که رسیده بودند پشت پیشخان.

www.mehrpublication.com

اشرفی گفت: «رئیس غلط کردم. منظور بدی نداشتم. یعنی اصلا...»
حرفش را قطع کردم: «می‌دونی این شرکت شکایتش رو به بازرسی و حراستِ بانک بکشونه، چه پدری ازت در می‌آرن؟ مشتری عادی نیست که، مشتریِ مِهانه.»

صدای شکستنِ قلنج انگشتش درآمد: «رئیس، تو رو خدا یه‌جور مدیریت کنید که بیخ پیدا نکنه. باور بفرمایید...»

وقت گوش‌دادن نبود: «ببین اشرفی، دوماه پیش که فرستادنت این شعبه، شنیدم مجردی، همون روزِ اول گفتم حد و حدودت چیه، اینجا بخوای پاتو از گلیمت درازتر کنی، چی‌کار می‌کنم.»

دست‌ها را لای موهای لخت خرمایی کشید و آن‌ها را سمت عقب داد: «حرفی ندارم رئیس. انجام بدیم، فقط آبروریزی نشه.» و بر ریشِ نداشته‌اش دست کشید.

حالا دیگر پای پله‌ها ایستاده بودند. با سر به اشرفی اشاره کردم. اشرفی درِ آلومینیومی سرویس بهداشتی را باز کرد و رفت تو.

مرد دکمه‌ی کت را بست، از پله‌ها بالا آمده‌نیامده، گفت: «کارِ خودش بود، نه؟»

گفتم: «قسم می‌خوره منظوری نداشته.»

زن جوری به مرد نگاه کردکه صورتش هیچ حالتی نداشت، شاید منتظر عکس‌العمل او بود. مرد ابروی چپ را بالا انداخت و گفت: «پس ما هم می‌تونیم به ناموسش شماره بدیم، همین‌جور، بی‌منظور؟»

زن لب گزید. با سرانگشت پیشانی‌ام را خاراندم. مرد کوتاه‌بیا نبود، گفت: «حالا تا کی می‌خواد اون تو بمونه؟»

چشمم به عاشور افتاد. پای پله‌ها می‌رفت و می‌آمد، مثلا زونکن‌ها را

می‌چید. آرام زدم به در. اشرفی دستپاچه در را باز کرد. صورتِ صورتی‌اش سفید شده بود. گفتم: «به هرشکل فکر کنم سوءتفاهم بوده.»

مرد شاکی شد: «نه خیر، ما این قضیه رو از بالا پیگیری بکنیم بهتره.»

آمدم چیزی بگویم، حرفِ نگفته‌ام را قطع کرد: «مثلا قرار بود به مشتریان مِهان خدمات ویژه داده بشه.»

می‌شد فهمید جمع‌کردنِ این غائله فقط یک راه دارد تا کار به سرپرستی و حراست نکشد. این‌جوری برای اشرفی هم بهتر بود. نگاهی به اشرفی انداختم تکیه به دیواره‌ی قفسه‌های بایگانی منتظر بود. تند و محکم نیم‌دور چرخیدم و چنان سیلی‌ای به اشرفی زدم که دستش از قفسه جدا شد و زیر پایش خالی شد و با زانو افتاد روی پله‌ها و با دستی که روی گونه‌اش نبود یکی از نرده‌های استیل را چسبید و همان‌جا نشست. عاشور تنداتند خودش را رساند پایین پله‌ها و اوضاع را که دید دست اشرفی را گرفت، بلندش کرد و با خودش پایین برد. زن مابینِ شست و اشاره را لای دندان داشت.

رفتم سمت سرویس بهداشتی، زل زدم توی آینه. زیاده‌روی کرده بودم. چرا سرِ این بچه خالی کردم؟ آبی به دست و صورت زدم و برگشتم. از بالا دیدم زن و مرد رفته‌اند جلوی میزم منتظر ایستاده‌اند. از پله‌ها پایین آمدم. عاشور صدایم زد: «رئیس ممکنه یک لحظه تشریف بیاری، تو سرفصل‌ها اختلاف افتاده، می‌شه یک نگاهی بندازین؟» بعد چشم و ابرو آمد و فهماند که کار واجب دارد.

وقتی رسیدم بالای سرش مشغول باند کردنِ اسکناس‌ها بود. آهسته گفت: «رئیس یک‌ساعته می‌خوام یه چیزی به شما بگم، نمی‌ذاریدکه.»

گفتم: «خُب؟»

گفت: «رئیس، دختره مجرده. نکنه فکر کنید این نره‌خر که همراهشه

www.mehripublication.com

شوهرشه ها، مدیر مالیِ جدید شرکته.»

نگاهشان کردم. «تو زاغ‌سیاهِ اینا رو کی چوب زدی؟»

سرِ خودکار را می‌جوید. با شیطنت گفت: «مشتری‌مداری و فیس تو فیس و از این‌جور حرفا دیگه رئیس. خب من باید اطلاعاتِ کافی از مشتری مَهان داشته باشم که خدمات بدم؟»

باز به جای کسره از فتحه استفاده کرد. برای بار دهم توضیح دادم: «مَهان یعنی مثل ماه، اینا مِهان‌اند، می‌شه بزرگان.»

جواب داد: «ولی رئیس، خداییش این‌یکی مَهانه.» بعد سرش را کرد پشت مانیتور و بی‌صدا خندید و رو به اشرفی گفت: «خدمات ویژه را با مَهان تجربه کنید.»

چشم‌های اشرفی انگار یک پرده اشک داشت. گفتم: «بمیرید که سر و ته یک کرباسید.»

عاشور که سر راست کرد، گفتم: «سرت تو کار خودت باشه عاشور. وگرنه روشِ کار منو می‌دونی که چیه؟»

بسته‌های چهارنخِ دو هزارتومانی را انداخت زیر پا و گفت: «بله رئیس، وگرنه به‌جای فیس‌توفیس، هَند تو فیس.» بعد برگشت سمت اشرفی و باز صدای زن را این‌بار آهسته درآورد: «کاربرِ باجه‌ی پویان لطفاً شماره ندهید به مشتری مَهان.»

برگشتم سمت میزم. زن جایش را عوض کرده بود، حالا پشتش به ستونی بود که پیچک‌های مصنوعی ازش بالا رفته بودند و اسپیکرهای نوبت‌دهی ازش آویزان بودند. چرا می‌باید شماره‌ی پشتِ فیش را نشانِ مرد می‌داد؟»

نزدیکشان شدم. مرد گفت: «جناب رئیس، ما دیگه...»

پریدم توی حرفش: «کجا حالا مهندس، اسباب شرمندگی شد.»

حسی از رضایت در صورتش بود. گفت: «راستی، حالا که مزاحم شدیم، از درخواست ضمانت‌نامه‌ی شرکت چه خبر؟»

پس تمام این الم‌شنگه و رگِ گردن پاره‌کردن، بازی بود. زن را مستمسک کرده بودند کارشان پیش برود. گفتم: «شرکت شما مشتری مِهان این شعبه‌ست، از شما باید دلجویی کرد.»

نشستم: «چای هم که میل نکردین.»

عاشور را صدا زدم چای را عوض کند. آمد و فنجان‌ها را جمع کرد و برد. سرِ قندان را برگرداندم رویش. گفتم: «تا چای برسه یه بسته شکلات خریدم و خدمت رسیدم.»

دست توی جیبِ شلوار، بعد کُت کردم و سمت عاشور بلند گفتم: «ببین کیفم اون‌طرف‌ها نیفتاده؟»

مرد خودش عقب‌عقب‌رفتنی سمتِ در گفت: «شیرینیش با من جناب رئیس.»

زن نشست. پای چپ را انداخت روی آن‌یکی. در هوا تکانش می‌داد. طره‌ی مو را از پیشانی به یک‌سمت جمع کرد. نگاهی سمت باجه‌ها، بعد سمت زن انداختم: «روزگار عجیبی شده، نه؟» بعد آهسته‌ترگفتم: «حد و حدود که رعایت نشه، اوضاع ما همینه که می‌بینی. بابا، لقمه که ور می‌داری، خب اندازه دهنت وردار.»

چشم‌هایش خندید و سفیدیِ دندان‌های خرگوشی از میان رژ قرمز برق زد. گفتم: «همین خودت، قبلاً انتخاب‌های درست و درمان داشتی، چیه این!»

بعد روی صندلی نیم‌چرخی زدم و توی نقطه‌ی کور دوربینِ بالای سرم

www.mehripublication.com

از کِشو، کارت ویزیتم را درآوردم و گذاشتم لبه‌ی میز: «شماره‌ی جدیدمه، باشه پیشت.»

زن خم شد کارت را بردارد، شالِ بُته‌جقه سرید و افتاد پشت گردنش. دُم‌اسبی بسته بود. تا کارت را برداشت، مرد در را باز کرد و با لبخند نزدیک شد. زن شال را بالا کشید. مرد بسته‌ی شکلاتِ تلخ را با سر و صدا باز کرد و گرفت سمت من: «رئیس بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید.»

عاشور سینی به دست آمد سمت ما. اشرفی پشت باجه زل زده بود به مانیتور. چراغ‌های سرخِ نمایشگرها روشن و خاموش می‌شدند.

مراسم باشکوه

سولماز کاکایی

در گرگ‌ومیش کرمانشاه، ساعت هفت‌ونیم غروب، در محله‌ی خانه‌های سازمانی پردیس، در امتداد ساختمان‌هایی که امشب به نظرش غول‌پیکر می‌آمدند، توی خودش جمع شده بود و پیش می‌رفت. انگار قرار بود زلزله بیاید و بر سرش آوار شوند. تن‌اش مثل تن مرده سرد بود. نفس‌های نامرتبش را دم و بازدم می‌کرد. چندلحظه‌ای سر بالا می‌گرفت، دسته‌ی کیفِ گران‌قیمتِ از ریخت افتاده‌اش را محکم فشار می‌داد و دوباره تند قدم برمی‌داشت. چندلحظه بعد قدم‌هایش آهسته می‌شد، کیفش را دست به دست می‌کرد، شالش را با اینکه از جایش تکان نخورده بود می‌کشید جلوتر و یک‌سمتش را می‌انداخت روی شانه و بعد با فشار بر چشم‌هایش، اشک‌ها را پاک می‌کرد.

www.mehripublication.com

هوا تاریک شده بود که رسید. از پله‌ها تا طبقه‌ی دوم بالا رفت و جلوی دری باز ایستاد. دست در جیب برد و حلقه‌ی عروسی‌اش را فشرد. نور زرد به بیرون می‌تابید. داخل شد. دود تمام فضای کوچک تک‌اتاق را گرفته بود. مادربزرگ، خاله‌کشور، شوهرخاله و پسرش جمشیدفندکی چای می‌خوردند و حرف می‌زدند. کفش‌هایش را که درمی‌آورد گفت: «به به، جمع‌تان هم که جَمعه. پس چرا بی‌کار نشستید؟»

وقتی داشت با همه دست می‌داد و احوالپرسی می‌کرد گفت: «پس لیلاج کو؟ تعجب کردم شماها ساکت بشینین. نمی‌آد؟»

خاله‌کشور موهای شرابی کم‌پشتش را با شانه‌ی بی‌دندانه‌ای روی سر ثابت کرد، دود سیگار را بیرون داد و گفت: «خاله‌کشورت نذرت بشه که این‌قدر باهوشی ثریاجان. ما که هیچ نداریم. منتظریم پولاشه بیاره. الان دیه وقتشه پیداش شه.» و استکانش را بالا گرفت و گفت: «داری برا خودت چایی می‌ریزی یه دانه هم برای عمو تهمورثت بریز. یه چای‌نبات هم بخور رنگت پریده.»

مادربزرگ گفت: «هزاربار گفتم کیومرثِ ول کن بیا با نوه‌ی خودم عروسی کن. اگه زن او بودی الان لپ‌هات گل انداخته بود.»

ثریا توی همه‌ی استکان‌های جلوی سماور چای ریخت و نشست. بی‌قرار بود: «خاله یه زنگ بزن ببین لیلاج کی می‌آد.»

«عجله داری ها. وضعت خوبه؟» و بدون اینکه منتظر جواب باشد موبایلش را برداشت و شماره گرفت. مکالمه‌اش چند لحظه هم طول نکشید. «لیلاج گفت یه‌کم کار داره، یه ساعت دیه راه می‌افته. چرا رنگت پریده؟»

نگرانی‌هایی را که می‌توانست رنگش را پرانده باشد در ذهن مرور کرد و روی یکی ثابت شد: «دیشب یه خواب عجیب دیدم. یه جایی زندانی بودم،

یه جای خیلی کوچیک. همه‌تان منِ می‌دیدین اما داشتین کار خودتانِ می‌کردین. هیچ‌کس منِ نجات نمی‌داد. شما خیلی بزرگ بودین و مَه خیلی کوچیک.»

خاله انگار چیزی نشنیده بود، گفت: «خیره خاله. ایشالا خیره.» و سیگاری پرتاب کرد سمت شوهرش که مدام به او اشاره می‌داد. «تهمورث گیان دی بسده. سیگارم تمام بی.»

شوهرخاله مثل همیشه غرق شبکه‌ی خبر بود، رادیویش هم کنارش. یک خبر از تلویزیون می‌دید، نقضش را از رادیو می‌شنید. بعد فحش بود که نثار می‌کرد. گاهی هم نام‌هایی را با حرارت به زبان می‌آورد که خاله قاطی می‌کرد: «چه فرق مُکنه تهمورث؟ چپ، راست، وسط، بالا، پایین. وضع ما از اول همین بوده و هست و می‌مانه.»

تلویزیون تعدادی آدم شطرنجی نشان می‌داد و خاله بدون اینکه بداند جریان چیست، گفت: «خدا ازشان نگذره که جوانای مردمِ به ئی روز درآوردن. تقصیر از خودشانه ولله.»

بعد هم خبرِ ضبطِ مقادیر زیادی مواد مخدر. چشم‌های شوهرخاله که لحظه‌ای توی چرت بود باز شد: «اک خدا نگاه ئی همکه مواد. یه ذره‌شِ داشتیم الان چه پولی به جیب می‌زدیم. حیف که دیه مَه توشان نیستم.» و بعد از شنیدن کلمه‌ی «امحا» خنده‌ی کوتاهی کرد.

ثریا بلند شد، استکان‌ها را گذاشت جلوی سماور. مادربزرگ شروع کرد به شستن. ثریا به اتاق دیگر رفت تا برود روی بالکن سیگار بکشد. اتاق کوچک بود مثل قبر و قلبش را فشرده می‌کرد. شاهرخ پیدایش شد، مثل همیشه با کتاب قطوری در دست: «ثریاخانم اینجا چه مُکنی؟»

«همه می‌آن چه‌کار؟ آمدم بازی کنم.»

www.mehripublication.com

«چقدر مُخوای مه به‌ت بدم؟»

«نمخوام. مخوام بازی کنم.»

«باز مخوای بفرستیش کمپ؟»

«به تو ربطی نداره پسرخاله.»

«به مَه نگو پسرخاله، سَرم می‌کوبم تو شیشه.»

«چرا نگم؟ عمه‌می؟ پسرخاله‌می دیه.»

«آره، ولی هر دومان می‌دانیم جریان چیه وقتی ئی‌جور صدام می‌زنی. مَه همیشه شاهرخ بودم. تا وقتی‌که او مرتیکه شد شوهرت. بعدش مَه شدم: سلام پسرخاله، خوبی پسرخاله، چه خبر پسرخاله، تو روحت پسرخاله.»

«باید حدّتِ بدانی.»

شاهرخ از این حرف خشکش زد، ثریا را نگاه کرد و چندبار سر به چپ و راست تکان داد و دیگر چیزی نگفت. پانزده‌سال پیش حقیقتِ تلخ را روی همین بالکن از شاهرخ شنیده بود. آمده بود پزِ زندگی قشنگش را به پسرخاله بدهد که او زودتر شروع کرده بود: «شوهرت دیه با قرص حال نمکنه، مصرفشِ عوض کرده.»

«قبلا هم این زرِ زده بودی منم جوابتِ داده بودم. تو خودت معتادی فکر مکنی همه مثل خودتن؟ منِ بگو آمدم با پسرخاله‌م یه اختلاطی بکنم.» بنا را گذاشته بود به رفتن که شاهرخ بازویش را سفت گرفته بود و کشیده بودش عقب: «با پسرخاله‌ت اختلاط بکنی؟ گه زدی به زندگیِ مَه و رفتی و برنگشتی یه بار ببینی مَه مُرده‌م یا زنده. مَه از همین گهی که تو به زندگیم زدی افتادم به الکل و بنگ. کاش با یه درست‌حسابی ازدواج می‌کردی تا زورم نمی‌آمد. کیه به مَه ترجیح دادی؟ قرص‌ها که مغزشِ تعطیل کردن. قبلِ عقد هم به‌ت گفتم، گفتی آزمایش داده سرحاله، ورزشکاره، پهلوانه.

گفتی دارم دروغ می‌گم که زندگیتِ به‌هم بزنم. گفتی چون داغم کردی ئی‌جوری دروغ می‌گم. گفتی بمیری هم با مَه ازدواج نمکنی. منم گفتم، الانم می‌گم، تنی که به تنِ او خورده نمخوام. اما هنوز دوسِت دارم. دوسِت دارم که به‌ت می‌گم. شیشه می‌کشه. تو هیچ نمی‌دانی شیشه چیه. توّهمش سگِ از پا در می‌آره. یه روز سَرتِ می‌کَنه می‌ذاره رو سینه‌ت. زودتر یه فکری بکن.» کلمات اول با خشم زیاد از زیر دندان‌های شاهرخ بیرون زده بودند و آخرش کمی نرم‌تر شده بودند. اما دستش همچنان بازوی ثریا را فشار می‌داد.

«ولم کن، به تو ربطی نداره. پول داره دودش مکنه. با پولش صدبار تو و زندگیتِ می‌خره. دیگه کاری با مَه نداشته باش.»

بعد از آن دعوا شاهرخ را سال‌ها ندید. چند سال بعد، پدرشوهرِ پولدارش را به جرم قاچاق مواد گرفتند و بی‌سر و صدا توی زندان کشتند و اموالش را مصادره کردند. بعد اعتیاد کیومرث علنی و آزارنده شده بود. سر کار نمی‌رفت، بیشتر روز را خانه می‌ماند، پول نداشت، شکاک شده بود، لاغر و نحیف. گاهی می‌شد که چند شبانه‌روز نمی‌خوابید و مدام حرف می‌زد و دزدی می‌کرد و هزار کار دیگر. رفت و آمد ثریا به خانه‌ی مادربزرگش از سر گرفته شد. با شاهرخ خیلی حرف نمی‌زد، رویش نمی‌شد، بابت حرف‌هایی که به او زده بود.

ته‌سیگار را از بالکن پرت کرد و کیفش را برداشت. شاهرخ دستش را گرفت: «پول بره چه مخوای؟»

«مخوام دیه.»

«مَه به‌ت می‌دم، بازی نکن.»

«اصلا می‌دانی چقد مخوام؟ تو همچی پولی نداری. حرف چندصدتومن

www.mehripublication.com

نیست، سه چهار میلیون مخوام.»

«برای وکیل؟ مخوای طلاق بگیری؟ بگو مخوای طلاق بگیری ماشینم می‌فروشم. ولی اگه هنوز امید داری و باز پول مخوای که بفرستیش کمپ، یه هزاری هم نمی‌دم.»

«کی ازت پول خواست، بازی مکنم می‌برم.»

«سفله‌ای. هرچه برات مکنم می‌شه رنج برای ناکس، گریه برای مُرده.»

«خب نکن. کی ازت خواسته؟»

توی تکه‌آینه‌ی شکسته‌ای خودش را پیدا کرد؛ صورت کشیده با بینی کشیده و لب‌های کوچک بی‌حالت. دسته‌ی جلویی مویش نامرتب از فرق باز شده بود و تا پشت گوش‌هایش پایین آمده بود؛ بقیه از روی همان رشته‌های جلویی تا روی شانه‌اش ریخته شده بود. چشم‌های درشتِ فرو رفته در عمقی سیاه، زیرابروهای پُرِ رو به پایین.

شاهرخ فقط چند روز با او اختلاف سن داشت اما همیشه خیلی بیشتر از او می‌فهمید. خیلی شبیه بودند؛ صورت کشیده، بینی کشیده، چشم‌های درشتی که زیرشان گود رفته بود، ابروهای پایین‌آمده، لب‌های بی‌حالت، و همان موها اما کوتاه‌تر.

شاهرخ یکی از کتاب‌هایش را باز کرد و شروع کرد به خواندن. ثریا برگشت توی هال. لیلاج هنوز نیامده بود. همه منتظر بودند. سیگار مدام دستشان بود، مثل عضوی از بدن‌شان. ثریا نشست. جمشیدفندکی رو به مادرش گفت: «سرقشنگ یه زنگ دیه بزن.»

خاله‌کشور گفت: «عجله دیری پولگانت بواخی؟»

مادربزرگ گفت: «تا چایی بخویم اویش هاتیه.»

شاهرخ درِ اتاق را باز کرد: «همچنان در انتظار گودو!»

مادربزرگ با انگشتِ یک دست تریاک توی نعلبکی را هم می‌زد و با دو انگشتِ دستِ دیگر دانه‌های تسبیح را جابه‌جا می‌کرد. ثریا لحظه‌ای به دانه‌های به بازی گرفته‌شده‌ی توی دست او خیره ماند و لحظه‌ای به آدمک‌های روی ورق‌ها که شوهرخاله باهاشان فال می‌گرفت که تا آمدن لیلاج وقت‌کُشی کند. تا لحظاتی دیگر همان ورق‌ها، بدون فال‌گرفتن، تکلیف زندگی خیلی‌ها را مشخص می‌کردند. ثریا گفت: «ما رِ ببینا. چه‌جو ئی بازی اسیرمان کرده. ولله او ما رِ به بازی گرفته.»

شاهرخ گفت: «زندگیِ آدم مثل بازیِ ورق می‌مانه. دستمان از توی شکم مادر بُر خورده. وقتی بچه‌ایم چندتا کارت رو زمین می‌ذاریم و چندتا برمی‌داریم. بلوغ، کارت‌های بیشتر، شغل، عاشقی، کارهای غیرقانونی، ازدواج. کارت‌ها می‌رن و می‌آن. بعضی‌روزها دستِ خوبی داری، وقت‌های دیگه دست افتضاحه. شرط می‌بندی، کارت می‌خوانی. چطور می‌شه این بازی رِ برد؟ وقتی می‌بری قانون عوض می‌شه و تازه می‌فهمی که باختی.»

جمشیدفندکی گفت: «ئی چرت و پرتا رِ جلو لیلاج نگی. جمع کن ئی شکستیر و هدایتِ.»

«شکسپیر یه چیز دیگه می‌گه: ما برای خدایان مثل مگس‌هایی برای پسربچه‌های بازیگوشیم. ما رِ برای تفریح‌شان مُکشند. مرگ کثیف‌ترین بازیه.»

ثریا رعشه‌ای به تنش افتاد و گفت: «شاهرخ کتاباتِ جای دیگه بخوان. جمشید باز قاطی نکنی جلو خودش بگی لیلاج. یه چیزی بارمان مُکنه. تمرین کن: لیلا، لیلا، لیلا.»

جمشیدفندکی گفت: «حال مُکنین چه کلمه‌هایی بلدم. اسمشِ خودم گذاشتم.»

www.mehripublication.com

شاهرخ گفت: «جمشیدفندکی رِ کی گذاشت؟»

جمشیدفندکی دهن کج کرد: «اگر مَه هی او فندک‌های اشانتیونِ برای شما نیارم، ئی‌جوری نمی‌گین.»

طوری حرف می‌زد که انگار مدیر شرکت کِنت بوده نه بازاریابِ شرکت بهمن. شاهرخ گفت: «امیدوارم اسمت واقعا از اونجا آمده باشه. راستی جمشید، سیگار احتکار نکنی، بگیرنت پدرتِ در می‌آرن.»

جمشیدفندکی جواب داد: «نمی‌بینی مملکت چه خبره؟ سنگی که نمی‌تانی تکان بدی به‌ش تکیه بزن. اگه مخوای راحت زندگی کنی نه پشت قاطر بیفت نه از کنار خان رد شو.»

زمین لرزید. اما قبل از اینکه کسی فرصت کند از جا بلند شود و از خانه بیرون بزند متوقف شد. از صبح چند بار لرزیده بود، انگار داشت جان می‌کند. خاله‌کشور گفت: «بعضی‌ها می‌گن زلزله نیست، آمریکا بمب زیرزمینی می‌ندازه.»

جمشیدفندکی بلند خندید. شاهرخ پوزخند زد. ثریا گفت: «چه فرقی مکنه کی ما رِ بلرزانه، مهم اینه که همیشه داریم می‌لرزیم.»

نگاه شاهرخ نگاه ثریا را دنبال کرد که از چشم‌های او کنده شد و به بی‌بی گشنیز خیره ماند. هزارسال بود بی‌بی گشنیز همین‌شکلی بود. همه می‌گفتن چهره‌ی ثریا از نوجوانی‌اش تا الان که سی‌وهشت سال داشت فرق زیادی نکرده، اما خودش می‌دانست چقدر شکسته شده. روز عروسی‌اش صاف‌ترین صورت و براق‌ترین چشم‌های دنیا را داشت. جشن عروسی‌اش باشکوه بود و کلی از دوستان کله‌گنده‌ی پدرِ داماد آمدند. همه از آن بریز و بپاش‌ها به وجد آمده بودند و می‌دیدند که ثریا خوشبخت‌ترین آدم دنیاست. غمی نداشت تا اینکه یک‌بار خانه‌ی مادربزرگش که مثل

همیشه برای بازی جمع شده بودند، شاهرخ را پس از مدت‌ها دید و او به قول خودش ماهی را که به چشم قابل دیدن بود با انگشت نشانش داد و همه‌چیز را راجع به کیومرث گفت. قبلِ ازدواجش همیشه خانه‌ی مادربزرگ بود، کنارِ پای‌ثابت‌های بازی. ازدواج که کرد دیگر آن جمع برایش کیفی نداشت. برای چه پشت سر مادربزرگش بنشیند و دلخوشِ هزارتومنی باشد که او سرِ بُردِ هر بانک به‌ش بدهد. از دولتیِ پدرشوهرش حالا دیگر هرچه می‌خواست داشت. تا آن‌روز که بعدِ مدت‌ها شاهرخ را دیده بود و واقعیتی را که می‌دانست و انکارش می‌کرد، شنیده بود.

ثریا چشم از بی‌بی گشنیز برنداشته بود، حتی پلک هم نزده بود، بی‌بی گشنیز اما تکان می‌خورد. همه‌ی شکل‌ها تکان می‌خوردند، توی ورق‌ها جان می‌گرفتند اما نمی‌توانستند بیرون بیایند. دست‌های شوهرخاله فقط سلول‌های زندان را جابه‌جا می‌کرد. همین. از آن تو بیرون‌شان نمی‌آورد، نجاتشان نمی‌داد. بی‌بی‌ها و شاه‌ها و سربازها محکوم بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست کاری بکند. ثریا فکر کرد دیوانه شده، سعی کرد دیگر ورق‌ها را نگاه نکند. رفت روی بالکن تا سیگار بکشد. از آنجا تمام کرمانشاه را می‌دید. شهر زیر اُبهتِ کوه‌های تا نیمه‌ی آسمان رفته، هیچ بود. کوه‌های سنگی، کنار هم و دست در دستِ هم، دور کرمانشاه ایستاده بودند. هربه‌چندی خانه‌های کوچکِ بی‌مقدار، زیر رقصِ کوه‌ها می‌لرزیدند.

در زدند. لیلاج آمد تو. با آن پاهای کوچک و جثه‌ی کوچک و طلاهای سنگین و بزرگ. یک‌متر و نیم قدش بود. از خانم‌های شصت‌وپنج ساله‌ی همسنش بیشتر چروک داشت اما صاف‌تر راه می‌رفت. موقع راه‌رفتن گردنبندهایش با سینه‌اش بالا و پایین می‌رفتند و صدا می‌دادند. النگوهایش در هر دو دست جرینگ جرینگ می‌کردند. روسری‌اش دور گردن افتاده

www.menipublication.com

بود. کیف چرم مشکی به دست، با اُبهت یک ملکه قدم برمی‌داشت. ثریا در ذهنش پوزخند زد: «ملکه‌ی قماربازها!» لیلاج چشم‌های ریزش را گرداند و با سردی به همه سلام کرد.

نشست و بازی شروع شد. شاهرخ کارت پخش کرد. لیلاج یک کارت خواند. شاهرخ رد شد. لیلاج پولش را از روی بانک برداشت. خاله کارت خواند. باخت. کارتش را انداخت. جمشیدفندکی بانک خواند اما شاهرخ برد. پول بانک دو برابر شد. ثریا بی‌بی گشنیز داشت. غمگین شد. همین اول انگار معلوم شد امروز روز شانسش نیست. کارت خواند. شاهرخ ورق انداخت سمتش. ثریا برداشت. نگاه کرد. ششِ خشت آمده بود. ثریا حالش خوب شد، گفت بانک. شاهرخ حالش گرفته شد، انتظار داشت ثریا پشتش باشد و فقط بانک‌های لیلاج را بخوانند. جمشیدفندکی به حال‌شان پوزخند زد: «زمینِ سختیه، گاو از گاو تاوان می‌گیره.»

شاهرخ کارتی پرتاب کرد. ثریا نگاه کرد و لبخند زد. کارت‌ها را چید روی گُل فرش. آس داشت. پول‌ها را از روی فرش جمع کرد. شاهرخ کارت‌ها را جمع کرد. دسته‌ی کارت‌ها را بُر زد. پرت کرد سمتی که لیلاج نشسته بود. لیلاج بُر زد. کارت داد. خواند. کارت داد. بعدی خواند. کارت داد. بعدی. دست چرخید. کارت دوم را داد.

لیلاج فریاد زد: «چرا یه کارت انداختی؟»

خاله صدایش را بالا برد: «چون یه کارت خواندم.»

«همه شنیدن گفتی بانک.»

«به خون ریخته‌ی امام‌حسین نگفتم بانک.»

«باز شروع کردی به قسم دروغ؟»

«الکی قسم مُخورم به خاطر بیست تومن؟»

جمشیدفندکی گفت: «عمه‌لیلا بس کن، کارت بده.»

«آخه خدا رِ خوش می‌آد ئی‌جور سرم کلاه بذاره؟»

«جمشیدم بمیره گفتم کارت. خدا جوابتو بده فقط.»

جمشیدفندکی به مادرش نگاه کرد: «حتماً باید از مَه مایه بذاری؟ خدا هیچ اولادی رِ گیرِ پدرمادرِ بد نندازه. کارت بده.»

لیلاج ادامه داد. جمشیدفندکی بانک خواند. دو کارت گرفت. در سکوت منتظر شد. لیلاج گفت: «خدایا پناه بر خودت. پناه بر جدِ سیدتقی.»

دو کارت کشید. با ترس گفت نوزده. جمشیدفندکی کارت‌هایش را کوبید وسط، با حرص. از جیب شلوارش پول درآورد انداخت روی بانک. ثریا آس گشنیز دستش بود. بانک خواند. نذرِ سیدحشمت کرد. همان که استخاره گرفته بود و گفته بود ازدواج با شاهرخ هرگز هرگز. آسِ دل کارت بعدی بود. ثریا کارت را پرت کرد روی زمین و پول‌ها را جمع کرد و دسته کرد.

بازی کردند. ساعت دوی بعد از نیمه‌شب بود. کارت خواندند. بردند. بانک خواندند. باختند. بُر زدند. کارت دادند. کارت خواندند. پول انداختند. پول برداشتند. ساعت پنج صبح بود. لیلاج کُری می‌خواند. فحش دادند، قسم خوردند، به ارواح تمام مرده‌ها، به همه‌ی امامزاده‌ها، به جان جمشید و آقایش. ثریا می‌برد و پول جمع می‌کرد. همه‌ی بیست‌ها و بیست‌ویک‌های دنیا آهن شده بودند امشب و کف دستش آهن‌ربا. یادش رفته بود برای چه آمده بود بازی. شوهرش را از یاد برده بود. پول خوشحالش کرد. کاری که نه کیومرث و نه شاهرخ نتوانستند بکنند. یادش رفت عزادار است. به طلاهای لیلاج نگاه می‌کرد و به قیمت طلا فکر می‌کرد که هر ساعت بالا می‌رفت. می‌دانست لیلاج هرجا کم بیاورد طلاهایش را می‌دهد. همین را

www.mehripublication.com

می‌خواست. با آن پول‌ها بهترین مراسم را می‌گرفت و طلای الیزابت را هم نگه می‌داشت برای سوم و هفتم و چهلم. کیومرث برایش بهترین عروسی را گرفته بود، بابد برایش بهترین مراسم گرفته شود. حالا که تمام خانواده و فامیلش گوربه‌گور شده‌اند. پیش خودش حساب کرد چقدر برده است. کافی بود. بلند شد: «من دیه بازی نمکنم. خوابم می‌آد.»

لیلاج گردنبندش را درآورد گذاشت وسط: «یه کارت می‌کشیم، بیشتر بودی گردنبند مال تو. بیشتر بودم هر چی بردی می‌دی.»

لیلاج که می‌باخت دیوانه می‌شد. دیگر نمی‌فهمید چه می‌کند. دست به هر کاری می‌زد تا پولش را برگرداند. شاهرخ با اَبروهایی بالاداده به ثریا خیره شد؛ به این معنی که خر نشوی. ثریا خیره‌ی گردنبند بود. چند ساعتی از وقت خوابش گذشته بود و مغزش کار نمی‌کرد. گردنبند را در دست گرفت. کِیف عجیبی پیچید توی جانش. ملکه الیزابت روی پلاک برجسته‌تر شده بود، انگار تکان می‌خورد. خیلی سنگین بود. پولش دو برابرِ بُردش می‌شد. امشب شب شانسش بود. هر چه برده بود از کیف درآورد ریخت وسط. لیلاج ورق‌ها را بُر زد گذاشت زمین. ثریا بُر زد گذاشت زمین. لیلاج دسته‌ای از ورق‌ها را بلند کرد و آخری را نگاه کرد. از نگاهش هیچ خوانده نمی‌شد. احساسش پشت چروک چشم‌هایش گیر می‌افتاد و دیده نمی‌شد. اما ثریا دست لرزانش را دید که شاه را با حرص گرفته بود. امیدوار یک ورق برداشت. برش گرداند. خیره‌اش شد. یکه خورد. تصویر خودش را دید. بی‌بی از دستش افتاد روی زمین.

ثریا ناگاه شروع کرد به بلندبلند حرف زدن. معلوم نبود برای کسی می‌گوید یا فقط حرفِ درونش را واگو می‌کند: «بعدازظهر یکهو فهمیدم خیلی‌وقته صدای کیومرث درنیامده. رفتم بالاسرش. دیدم کف بالا آورده.

تو خواب مرده. خواب نئشگی. می‌ره بهشت؟ ته دلم خوشحال بودم؟ نبودم. پس چرا غمی نداشتم؟ فقط فکر می‌کردم حالا باید چه کارهایی بکنم. فردا چطور خودم رِ بیندازم روی جنازه و فریاد بکشم شوهرم... شوهرم... شوهرم. آره شاهرخ، خدایان ما رِ به بازی گرفتن. خدایی مثل لیلاج یا همان خدایی که سرِ پولش با من ازدواج کرد یا همان خدایی که پدرِ کیومرث رِ بی‌سر و صدا توی زندان کشت یا همان خدایی که رو به قبله‌ش نماز می‌خوانن. خیلی خداها هستن. ما با اونا ورق بازی می‌کنیم یا اونا ما رِ بازی می‌دن؟»

و دست در جیب برد و حلقه‌اش را گذاشت وسط و ورق‌ها را برداشت و بُر زد و گذاشت جلوی لیلاج تا بُر بزند و بریزد و بخواند و ببَرد و مراسم باشکوهی برگزار بکند.

www.mehripublication.com

مبل

رضا کوشالشاهی

آقای معتذب نمی‌خواست که مسئله‌ی مبل باعث نابودی زندگی‌اش شود. هم خودش و هم زنش ملیحه از زندگی‌شان راضی بودند. با هم کنار می‌آمدند یا لااقلش این بود که آقای معتذب کوتاه می‌آمد؛ جز این مورد که از نظر یک فرد بیرونی پیش‌پا افتاده بود. اوایل هر دوی آن‌ها چنین اختلافی را کوچک می‌دانستند ولی کم‌کم موضوع جدی و بعد خیلی جدی شد. آن‌هم سرِ مبل کهنه و مندرسی که آقای معتذب از دوره‌ی زندگی مجردی خود به یادگار نگه داشته بود. هرچند که از یک سمساری خریده بود اما چندتا دروغ قاطی دروغ‌های عجیب و غریب مرد سمسار کرده بود و تاریخچه‌ی مبل را وصل کرده بود به جد بزرگوارش.

آقای معتذب به خاطر کار از شهرستان به تهران آمده بود و مدت‌ها تنها

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

زندگی می‌کرد. آدم سربه‌زیری بود و کار به کار کسی نداشت. صبح‌ها بیدار می‌شد، صبحانه‌ی مختصری می‌خورد، از کمد لباس‌ها، مابین چندین دست کت و شلوار یکی را انتخاب می‌کرد، با ظرافت اتو می‌کشید و می‌پوشید، دسته‌ی مبل را می‌بوسید و می‌رفت سر کار.

طول روز به غیر از چند دقیقه‌ای که برای ناهار یا سیگار از پشت میز بلند می‌شد، همان‌جا نشسته مشغول کار روزانه و تکراری‌اش بود. بعد کیفش را برمی‌داشت و به خانه برمی‌گشت. خانه‌ی آقای معتذب آپارتمانی نقلی در ساختمانی چهارطبقه بود. معمولا دم‌دمای غروب می‌رسید و سلانه سلانه سوار آسانسور می‌شد و تا طبقه‌ی آخر بالا می‌رفت. همان‌جا پشت در، همراه با درآوردن کفش‌ها، کمربندش را باز می‌کرد و نفسی از روی راحتی می‌کشید. وارد خانه‌ی مجردی‌اش می‌شد و با صدای بلند سلام می‌داد.

بعد می‌افتاد روی مبل و خودش را شل می‌کرد. اجازه می‌داد خستگی از بدنش بچسبد به مبل و منتظر می‌ماند تا آرام آرام مبل او را در آغوش بکشد. هوای اطرافش رقیق می‌شد و موجی را دورتادور خود احساس می‌کرد. جادستی‌های چوبی‌اش تبدیل می‌شدند به دست‌های تراشیده و لطیف زنانه‌ای که روی بدنش کشیده می‌شد. چشم‌های آقای معتذب کم‌کم رو به خماری می‌رفت. وقتی پاها آرام آرام دو طرف تنش حلقه می‌زدند، گرمایی مطبوع را زیر پوستش احساس می‌کرد. همان‌طور لم داده برمی‌گشت به سمت مبل که حالا زنی شده بود. گرچه سر و صورتی نداشت تا نفس‌هایشان قاطی شود اما همین که پستان‌های زن می‌چسبید به تنش و می‌توانست با خیال راحت برجستگی‌های بدنش را تصاحب کند، سرمستی وجودش را پر می‌کرد. آقای معتذب خستگی روزانه را همان‌جا روی مبل خالی می‌کرد و بعد چرت کوچکی می‌زد و وقتی بیدار می‌شد مبل دوباره مبل شده بود. بی‌اختیار دسته یا پشتیِ

رنگ و رو رفته و قدیمی را می‌بوسید، دستی به تاجِ چوبی‌اش می‌کشید. با انگشت گلبرگ‌های چوبیِ منبت‌کاری شده‌ی لای تاج را نوازش می‌کرد و دومرتبه کنار گوشه‌ای از مبل را می‌بوسید و بلند می‌شد. لباس‌های ریخته شده کف سالن را جمع می‌کرد و لباس خانه می‌پوشید و با لبخندی آماده می‌شد برای پخت و پز روزانه.

رابطه‌ی مبل و آقای معتذب به اینجا ختم نمی‌شد. آقای معتذب ساعت‌های زیادی از روز را رویش می‌نشست و تلویزیون نگاه می‌کرد. روی همین مبل دو جام جهانی را دیده بود و وقتی که دقیقه‌ی پنجاه و چهار بازی، داور صربستانی خطای زابالتا مدافع راست آرژانتین روی دژاگه را نگرفت، دستِ مبل بود که از پرت کردن ظرف تخمه به سمت تلویزیون جلوگیری کرد و هر دو از خشم نسبت به این تصمیم داور در هم لرزیدند.

آقای معتذب از حس وفاداری به مبلش لذت می‌برد و کمترین تمایلی با جنس مخالف نداشت. نه در محله‌ای که زندگی می‌کرد، نه در محل کار یا حتی در خیابان کسی او را در تلاش برای برقرار کردن رابطه‌ای ندیده بود. همین بود که همه او را مردی نجیب می‌شناختند و او و مبلش غروب‌های دلپذیری داشتند. به همین خاطر آقای معتذب تمایلی به ازدواج نداشت و اگر آخرین خواسته‌ی مادرِ رو به موتش نبود، هرگز تن به این کار در سن و سالی نزدیک به چهل سالگی، نمی‌داد.

ملیحه و آقای معتذب همکار بودند و آقای معتذب بعد از یکی دو دیدار دوستانه از او خواستگاری کرد. ملیحه زن خونگرم و کم‌توقعی بود و آقای معتذب بسیار او را دوست می‌داشت. زندگی مشترکشان را توی همان آپارتمان کوچک شروع کردند.

گرچه تمام اسباب و اثاثیه قدیمی را دور ریختند و به جایش جهزیه‌ی تازه

www.mehrpublication.com

را با سلیقه‌ی مشترک چیدند اما سمج‌بودن آقای معتذب برای نگه داشتن مبل باعث شده بود زنش لااقل به صورت موقت بی‌خیال قضیه شود.

اوایل مبل جلوی تلویزیون بود و روابط آن‌ها محدود می‌شد به زمان‌هایی که زنش خانه نبود. خیلی تند و با اضطراب، که لذت خودش را داشت.

گاه‌گداری می‌شد که ملیحه توی آشپزخانه سرگرم کار بود و آقای معتذب همان‌طور که به تلویزیون خیره می‌شد، گرمای انگشت‌های مهربانی را مابین انگشت‌هایش احساس می‌کرد و لبخندی روی لبش می‌نشست.

«به چی می‌خندی؟»

«دریبل قشنگی زد.»

ملیحه یکی دوتا از ظرف‌ها را گذاشت توی آبچکان و همان‌طور که دستش را با حوله پاک می‌کرد آمد طرف آقای معتذب. چپ‌چپ نگاهش کرد و یک نیم‌دایره دورش گردید: «مطمئنی فوتبال خنده داره؟»

«نداره؟ اصلا تو تا حالا یه فوتبال رو کامل دیدی که اظهارنظر می‌کنی؟ فوتبال خنده داره، گریه داره، همه‌چی داره. اصلا فوتبال یعنی زندگی.»

ملیحه همان‌طور که غرولند می‌کرد رفت سمت آشپزخانه. بعد از همان‌جا پیشنهاد داد مبل را به اتاق‌خواب منتقل کنند. گفت: «همچین چیز زشتی، دکوراسیون خانه را بدترکیب می‌کند.»

آقای معتذب در ظاهر مخالفت زیادی از خود نشان داد اما در دل راضی بود. مبل را دو نفری گرفتند و تا کنار تختخوابِ توی اتاق بردند. از همان‌زمان آقای معتذب بیشتر اوقات را به بهانه‌ی خواندن کتاب توی اتاق می‌گذارند. روی مبل لم می‌داد و به صدای آرام شروع به خواندن می‌کرد، بعد اجازه می‌داد مبل کارش را شروع کند و همان‌طور که مورمورِ لذت‌بخشی از حرکتِ دست‌های مبل روی تنش احساس می‌کرد، دچار

هیجان می‌شد و بلندتر می‌خواند: «آنگاه که سلطنت غیرت معشوق بتابد، ملامت بانگ بر سلامت زند و رویش از خود بگرداند و در حق خود ملامتی گردد و روی نماید.» و دچار هیجان بیشتر می‌شد و بلندتر می‌خواند: «پس بار دیگر غیرت عشق بتابد و رو از عاشق بگرداند و داغ بر طمع او، نه بر خلق و معشوق، نهد.» به این حد از لذت و هیجان که می‌رسید، صدای داد و بیداد ملیحه بلند می‌شد و مبل آرام می‌گرفت.

اسقاطی‌بودن مبل مخصوصاً با تَرکی که بعد از انتقال به اتاق روی پایه‌اش پیدا شد، یا شاید علاقه‌ی افراطی آقای معتذب به نشستن بر رویش، یا شاید هر دو دلیل، باعث شد که کم‌کم ملیحه نسبت به قضیه واکنش‌های عصبی داشته باشد. درگیری‌هایشان بالا گرفت، ملیحه دیگر وجود چنین چیزی را نمی‌توانست تحمل کند. وسط یکی از جر و بحث‌های همیشگی سر مبل، ملیحه دوید سمت اتاق خواب، دسته‌های مبل را گرفت و با زور زدن، به اندازه‌ی یک انگشت از زمین جدایش کرد، اما تاب نیاورد؛ بعد خم شد و با دو دستش یکی از دسته‌های مبل را گرفت و همان‌طور خمیده زور زد تا کشان‌کشان مبل را روی موکت اتاق بکشد... که آقای معتذب خودش را رساند، کتف ملیحه را چسبید و جلوی تقلاکردن‌هایش را گرفت.

«ولم کن، می‌خوام این آشغال رو بندازم بیرون.»

«دیوونه شدی؟»

«اینجا یا جای منه یا جای این قراضه.»

«این مگه جای تو رو گرفته؟»

«حالم بهم می‌خوره همچین چیز مزخرفی تو خونه‌م باشه.»

«مثل اینکه فراموش کردی اینجا خونه‌ی من هم هست. این مبل بخشی از زندگی منه. چطور توقع داری چیزی رو که جدم از احمدشاه قاجار

www.mehripublication.com

هدیه گرفته بندازم دور.»

«آره احمدشاه بی‌کار بود، این مبل رو داد به جد تو! از جدِ والامقامِ تو فقط همین مبل یادگار مونده؟»

آقای معتذب دوباره کتف زنش را می‌گیرد و می‌چرخاندش و با عصبانیت توی صورتش داد می‌زند: «تو داری به زندگی شخصی‌م توهین می‌کنی. این مبل بخشی از اثاث منه، اجازه نداری...»

ملیحه هم داد می‌زند: «اگه این‌قدر زندگی شخصی برات مهم بوده نباید زن می‌گرفتی آقا.»

«چه ربطی به زن‌گرفتن داره؟»

«خیلی هم ربط داره. وقتی قبول کردی با یکی دیگه زندگی کنی یعنی قبول کردی زندگی شخصی رو بذاری کنار.»

«هر کسی یه‌سری چیزهای خصوصی داره؛ من، تو، همه. مثلا مگه ما که زن‌وشوهریم تا حالا ریدن همدیگرو دیدیم؟»

ملیحه که توقع چنین جمله‌ای را از شوهرش نداشت، مشتی به سینه‌ی آقای معتذب کوبید. آقای معتذب همان‌طور صاف ایستاد و زنش را نگاه کرد. ملیحه تندتند لباس عوض کرد: «پس بنده می‌رم خونه‌ی مادرم که شما با مبل و ریدنت خوش باشی.»

آقای معتذب زنش را نگاه کرد که درِ خانه را کوبید و رفت. نمی‌دانست چه کار باید بکند. خودش را پرت کرد روی مبل و خوابید.

چندوقتی که ملیحه قهر بود، هر روز صبح موقعِ ساعت‌زدن در محل کار همدیگر را می‌دیدند؛ لبخندی سرد می‌زدند و هر کدام راهی اتاق کار خودشان می‌شدند.

امروز ملیحه را ندید. چند دقیقه‌ای نزدیک دستگاه ساعت‌زن پابه‌پا شد،

اما خبری از ملیحه نبود. یک‌ساعت بعد دوباره برگشت و از نگهبانی پرسید. آن‌ها هم اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند که بدون مرخصیِ قبلی امروز سر کار حاضر نشده است. آقای معتذب چندبار شماره‌ی همراهِ زنش را گرفت اما جواب نداد. ناچار به مادرزنش زنگ زد: «به‌به! داماد عزیز، کم‌سعادت شدیم نمی‌بینیمت.»

«اختیار دارید، کم‌سعادتی از ماست. ملیحه چرا امروز سر کار نیامده؟»

«سر کار نیامده؟ والاّ صبح مثل همیشه رفت بیرون، من هم فکر می‌کردم اداره باشه. شاید رفته خونه. گفت یه‌سری وسایل باید برداره. می‌گم شما هم از خر شیطون بیا پایین، ارثیه‌ی جد بزرگوارتان رو بدید به موزه‌ای جایی. واقعاً آن‌قدر چیز مهمی نیست که دارید به خاطرش زندگی‌تون رو خراب می‌کنید.»

«یعنی مبلی رو که حاج‌معتذب‌خان رویش می‌نشست و از بالای تپه به کارکردنِ فوج‌فوج رعیت روی هکتارهکتار زمینش نگاه می‌کرد، بیندازم توی زباله‌دانی که دختر سوگلی شما راضی بشه؟»

«حالا چرا از هکتارهکتار زمین و فوج‌فوج رعیت همین لکنته به شما رسیده؟»

«اگر بیشتر از این لکنته رسیده بود درِ خانه شما را نمی‌زدم.»

تلفن را قطع کرد و از پشت میزش بلند شد و به هوای دود کردن سیگار به بالکن رفت. گذر ماشین‌ها را توی خیابان نگاه می‌کرد و به رابطه‌ی خودش و ملیحه فکر می‌کرد. یاد نداشت با مادرزنش این‌طور بگومگو کرده باشد. می‌ترسید ماجرای مبل باعث جدایی‌شان شود. ملیحه و مبل را به یک اندازه دوست داشت و نمی‌خواست هیچ‌کدام را از دست بدهد. سیگار بعدی را که روشن کرد، یک‌چیزی توی دلش انگار تکان خورد. ترسید.

www.mehripublication.com

سیگار را پرت کرد توی خیابان. برگشت توی اتاق، کتش را از پشتی صندلی برداشت و برای همکارش توضیح داد که کاری پیش آمده و باید برود. چندتا از پله‌های مترو را پایین رفت اما پشیمان شد و برگشت، کنار خیابان یک ماشین دربست تا خانه گرفت. وقتی ماشین پیچید توی کوچه‌ای که آپارتمانش آنجا بود، کنار سطل‌های بزرگ زباله را خوب پایید.

عصبی بود، در آسانسور با خود حرف می‌زد: «طلاقش می‌دم. بلایی سر مبلم آورده باشد طلاقش می‌دم. مهرش را هم قسطبندی می‌کنم سگ‌خور. مثل سگ از خانه می‌اندازمش بیرون برود ور دلِ همان مامانش. حتماً تَرک روی مبل هم کار خودش بود. زنیکه‌ی...» ادامه‌ی حرفش را خورد.

آسانسور ایستاد، کفش‌های ملیحه روی جاکفشی بود. کلید انداخت و در را باز کرد. آرام و بی‌صدا وارد شد. هوای خانه سنگین بود. ملیحه را ندید. رفت سمت اتاق خواب و در را خیلی یواش باز کرد. لباس‌های زنش کف اتاق، یک به یک، رنگ و وارنگ، تا مبل ریخته شده بودند. زنش را دید که در آغوش مبل افتاده است. هر دو لخت. مبل یکی از بازوهایش را دور کمر زنش حلقه کرده و بازوی دیگر را روی گردنش گذاشته و موهایش را به مشت گرفته. ملیحه جایی که قرار بود سر مبل باشد و نبود را می‌بویید. پاهایشان درهم می‌پیچید. آقای معتذب چند قدم به عقب برگشت. دهانش نیمه‌باز ماند. سرخ شد، بعد سفید شد. ملیحه آنچنان گرم بود که متوجه حضور او نشد.

آقای معتذب بدون اینکه صدایی ایجاد کند تا حواس زنش پرت شود، از آپارتمان آمد بیرون. توی آسانسور سیگار روشن کرد، دم در ساختمان ایستاد، سیگارش که تمام شد دوباره برگشت سمت آسانسور، همین‌که خواست درِ آسانسور را باز کند، منصرف شد، دوباره برگشت، از ساختمان

بیرون رفت، باز سیگار روشن کرد، آشفته بود، مانده بود کجا برود، اول خواست برگردد اداره، بعد تصمیم گرفت قدم بزند، بعد با خود گفت برود توی پارک سیگار بکشد، بعد فکر کرد خودش را بیندازد جلوی قطارِ مترو، بعد مصمم شد برود ترمینال، شاید باید برمی‌گشت پیش پدرش... شاید...

www.mehripublication.com

تردمیل

فاطمه نصیری

مانتوی سرمه‌ایِ راه‌راهش را پوشید و روسری زرشکی گُل‌دار را سفت و سخت زیر چانه گره زد، دلشوره داشت. تابه‌حال هر جایی برای نظافت رفته بود جز این‌جور جاها. از خانه‌های سیصد چهارصد متریِ محله‌های گُلسار و منظریه گرفته تا جشن و مهمانی و عزا و عروسی. کارش را خوب بلد بود، فرز و چابک. با هر صاحب‌کاری یک‌جور رفتار می‌کرد تا رضایت همه را جلب کند، اما دمدمی‌مزاج بود، حوصله‌اش از صاحب‌کارهایش زود سر می‌رفت. دوست داشت کارهای متنوع و آدم‌های جدید را امتحان کند. شماره‌اش را به همه داده بود تا موردهای جدید را از دست ندهد. فکر می‌کرد حالاحالاها وقت دارد از این‌شاخه به آن‌شاخه بپرد و سال‌ها بعد در میانسالی چند صاحب‌کارِ ثابت پیدا کند. اگرچه کارِ زیاد سنش را بیشتر نشان

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

می‌داد، اما نه خیلی، مثلا سی. چاق بود اما بر و روی خوبی داشت. چند باری که از شوهرِ صاحب‌کارهایش ادا اشاره دیده بود، وسط کار بی‌خداحافظی رفته بود. توی عروسی و عزا پیش بقیه‌ی کارگرها و آشپزها اُبهتی داشت که اجازه نمی‌داد کسی چپ نگاهش کند. یاسر هم برای همین اخلاقش بود که به او اعتماد داشت. هر باری که می‌گفت: «یاسسسر، کارِ جدید یه‌کم دوره. برم؟» یا: «خانم‌فتوحی زنگ زده که خواهرش مهمونی داره دست‌تنهاست. برم یاسسسر؟» سینِ یاسر را می‌کشید تا لحنش آرام و مطیع به نظر برسد. یاسر می‌گفت: «هر چه خودت می‌خوای.» تمامِ سعی‌اش را می‌کرد که زن خوبی باشد. یاسر هم مرد بدی نبود. فقط طول کشید تا صنم فهمید او جز مزاجِ سردِ خوراکی، در رختخواب هم طبع سردی دارد. یادش رفته بود که از اول همین‌طور بود یا به مرور این‌طور شد. راننده بود و دخلش کفاف زندگی را نمی‌داد؛ خرج و مخارج شهر کجا و روستا کجا. این بود که صنم برای نظافت اینجا و آنجا می‌رفت. نه اینکه یاسر بگوید برود، نه، خودش گفته بود تا کی خانه بنشینم و منتظر پول شوهر باشم. دنبال کار گشته بود و چه زود هم پیدا کرده بود.

در آینه خودش را نگاه کرد. گل‌های زرشکی به راه‌راه‌های آبی نمی‌آمد. قبل‌ترها این‌طور لباس می‌پوشید، وقتی خانه‌ی پدری زندگی می‌کرد. لباس‌ها را همیشه گُل‌دار و شاد و شلوغ انتخاب می‌کرد، برایش مهم نبود چاقی‌اش را بیشتر نشان بدهد. روزها در خانه‌های مردم کار می‌کرد، شب‌ها هم در خانه‌ی خودش. غذای آنچنانی هم نمی‌خورد. موروثی بود. در خانه‌ی پدری کسی موقع غذاخوردن زیرچشمی نگاهش نمی‌کرد، یا کسی طعنه نمی‌زد «حالا که نزاییده اینقدر چاق است اگر یکی بزاید باید یک نخ به او وصل کنند تا مثل بادکنک برود هوا». آن‌وقت‌ها از لباس‌هایی با رنگ‌های

ساده بدش می‌آمد. با یاسر که عروسی کرد و به رشت آمدند، سلیقه‌اش عوض شد؛ مثل شهری‌ها لباس انتخاب می‌کرد که کمتر چاق به نظر بیاید و در شأنِ کارگرِ یک خانه‌ی اعیانی باشد.

روسری ساده‌ی سرمه‌ای را انتخاب کرد و بر سر گذاشت. دوباره در آینه نگاه انداخت. حالا بهتر شده بود. دلش کیف و کفش سرمه‌ای خواست. مشکی‌ها را پوشید و راه افتاد تا سرِ خیابانِ اصلی که تاکسی و اتوبوس به سمت شهرداری می‌رفتند. پیاده‌روی کار مورد علاقه‌اش بود اما کو وقت؟ تا غروب که سر کار بود، غروب‌ها هم محل‌شان مناسب پیاده‌روی یک خانم تنها نبود.

تند و تیز رفت تا اتوبوس را از دست ندهد. موقع راه‌رفتن زیر لب شمرد، یک دو سه چهار پنج... عادتش بود. حس کرد با شمردن انرژی بیشتری برای لاغرشدن صرف می‌کند. قدم‌های بلند و یکسان برداشت. سوار شد و در راه نشانیِ روی کاغذ را برای چندمین‌بار خواند: گلسار، خیابان نودوهفت، باشگاهِ تناسب برای همه.

به میدان شهرداری که رسید اتوبوسِ گُلسار رفته بود. تاکسی گرفت و سر خیابان نودوهفت پیاده شد. تابه‌حال پایش را در هیچ باشگاهی نگذاشته بود. در باز بود و بنرِ زرد بزرگی جلوی در بود: ورود آقایان ممنوع. بنر را کنار زد و وارد حیاط کوچکی شد. موزیک همه‌جا را پر کرده بود. دری آلومینیومی نیمه‌باز بود و دمپایی و کفش و کتانی جلوی در پخش بود. به آرامی بازش کرد و وارد باشگاه شد. صدای موزیک سرسام‌آور بلند بود، آنقدر که هیچ‌کس متوجه سلام نشد. تحت‌تأثیر صدای بلند و بزرگیِ سالن قرار گرفت و معذب شد. بوی دورِ عرق را لابه‌لای عطرهای تند و خوشبوکننده‌های هوا تشخیص داد. نمی‌دانست با کی صحبت کند و کجا برود. متعجب به اطراف نگاه انداخت. دختر جوانی با تاپ و شلوار ورزشی

www.mehripublication.com

و موهای بلند دم‌اسبی پشت میز نشسته بود، سرش را از گوشی بالا آورد و به او خیره شد و صدای موزیک را کم کرد: «می‌خواین ثبت‌نام کنید؟»

«نه، برای کار اومدم. برای نظافت. »

دختر زیروبالا نگاهش کرد: «از طرف خانم فتوحی؟»

«بله بله.»

«خیلی تعریفتون رو کردن. بفرمایید بشینید.»

پایین مانتو را زیرش جمع کرد و کنار منشی نشست. همه‌چیز برایش تازگی داشت. زنی چاق، تقریباً هم‌هیکل او، با لباس سفید ورزشی و کتانی‌های قرمز روی دستگاهی می‌دوید. به صفحه‌ی متحرک زیرش خیره شد که چطور گاهی تند و گاهی کند حرکت می‌کرد. زمانی‌که زن آرام‌تر قدم برمی‌داشت با حوله‌ی کنار دستش عرق صورتش را خشک می‌کرد و بعد به حوله نگاه می‌کرد، حتما تا ببیند از آرایش رنگی گرفته یا نه. جرعه‌ای آب می‌خورد و دوباره دکمه‌ای را می‌زد و تندتر می‌دوید و گوشت‌های تنش این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کرد. خستگی از چشم‌های زن می‌بارید. صنم از دستگاه خیلی خوشش آمد. زن‌های دیگر یا روی دستگاه‌ها ورزش می‌کردند یا جلوی آینه. بیشترشان لاغر و ترکه‌ای بودند. مجذوب لباس‌های ورزشی و کتانی‌های رنگارنگ‌شان شد. فکر کرد چرا زودتر از اینها اینجا را برای کار انتخاب نکرد. محیطی که هم فال بود هم تماشا.

«خلاصه قرار شد از فرداصبح شروع کنم.»

با آب و تاب از باشگاه و زن‌ها و دستگاه‌ها تعریف کرد. یاسر گفت: «حالا که انقدر از باشگاه خوشت اومده شاید بتونی ورزش هم بکنی.»

چندمین‌بار بود که یاسر حرف ورزش را پیش کشیده بود. لحظه‌هایی هم به لُپ‌های پر از غذایش خیره شده بود. وقت‌هایی را یاد آورد که همه‌ی

زورش را می‌زد دکمه‌ی بلوزی یا زیپ شلواری را ببندد و موفق نمی‌شد و سرآخر یاسر می‌زد زیر خنده. یاسر لاغر بود و عجیب اینکه چند برابر صنم می‌خورد و چاق نمی‌شد. خودش را در آینه دید؛ چشمش روی سینه‌های درشت، شکم پهن و برآمده و ران‌های گوشتالودش خیره ماند. با کف دست شکمش را به سمت کمرش فشار داد، نفسش را در سینه حبس کرد و نیم‌رخ ایستاد. اگر شکمش این‌طور صاف بود خیلی بهتر به نظر می‌رسید. اما مشکل فقط شکم نبود، سر تا پا چاق بود. شاید پانزده یا بیست‌کیلو باید کم می‌کرد. نفسش را بیرون داد و شکمش مثل بادکنکی که یکهو باد شود، جلو آمد. از کی اندامش اینقدر برایش مهم شده بود؟ از وقتی ازدواج کرده بود یا از وقتی به رشت آمده بود؟ شاید هم از وقتی فهمیده بود که اشتیاق یاسر برای خوابیدن با او کم است. از اول هم همین‌طور بود؟ مردِ دیگری را به خود ندیده بود تا شوهرش را با کسی مقایسه کند. فقط می‌دانست او مردِ پُرشور و حالی نبود و همیشه خسته بود. هیچ‌وقت به یاسر نگفته بود و نمی‌دانست چرا.

اینجا که دوست و رفیقی نداشت اما شده بود که شب‌هایی در روستا بماند و با خواهر و دخترخاله تا صبح به حرف و شوخی و خنده مشغول باشند و از زبان آن‌ها بشنود که مردهایشان ول‌کن‌شان نیستند. خواهرش با حیایی که از سرِ عادت به چشم و ابرویش داد، گفته بود: «اون شبا، شرط من اینه که شوهرم باید به بچه‌ها شام بده، دستشویی ببردشون، بعد بخوابونه. منم راحت لم می‌دم و سریال تماشا می‌کنم.»

دخترخاله‌اش همیشه ماجرای جالب و متفاوتی داشت که تعریف کند، اما او چیزی نداشت بگوید. هر چه سؤال می‌کردند، می‌گفت: «یاسر مردِ کاری و خوبیه.»

www.mehripublication.com

می‌گفتند: «همین؟»

در ذهنش می‌گشت و می‌گشت، اما هیچ‌چیز نبود که تعریف کند. زندگی‌اش ساده و یکنواخت بود با کاستی‌هایی که این‌روزها حس‌شان می‌کرد. بعد از یک روزِ کاریِ سخت وقتی از حمام بیرون می‌آمد و فکر می‌کرد شاید امشب بشود، با حوله‌ی حمام سمتش می‌آمد و همان‌طور که قطره‌های آب از نوک موهایش روی فرش چکه می‌کرد، دست در گردن او می‌انداخت و می‌بوسیدش. یاسر هم بیشتر وقت‌ها بوسه‌ی پُرحرارت صنم را با بوسه‌ای روی پیشانی جواب می‌داد و تا او می‌رفت موها را خشک کند، می‌خوابید. شاید می‌دانست علت رفتار یاسر چه بود. با آن تاکسی معلوم نبود کجاها می‌رود و چه خانم‌های خوش‌اندامی را سوار می‌کند. باید خیلی لاغر می‌شد. حالا که به رشت آمده بودند باید مثل شهری‌ها رفتار می‌کرد.

کارش را در باشگاه مثل همیشه با جدیت شروع کرد. چند روزی که گذشت فهمید بعد از مدت‌ها گشتن، اینجا جای مورد علاقه‌اش است. شماره‌های غریبه را دیگر جواب نمی‌داد. کار جدید نمی‌خواست. تصمیم گرفت تا وقتی‌که از کارش راضی باشند، همین‌جا کار کند و جز خانه‌ی خانم فتوحی که این کار را برایش جور کرده بود جای دیگر نرود. ورزشِ جوان‌ترها با مسن‌ترها فرق داشت. فهمید ورزشِ هوازی چطور است و ورزشِ قدرتی چطور. اِیروبیک چیست و حرکات بدنسازی کدام است. هر جا مونا، مربی اصلی باشگاه، می‌رفت او هم پارچه و شیشه‌پاک‌کن به دست دنبالش می‌رفت. مونا به همه تمرین می‌داد و مدام اشباهاتشان را گوشزد می‌کرد. شاید قبل‌ترها چنین زنی را می‌دید می‌گفت «از لاغری جان ندارد نفس بکشد» اما حالا سلیقه‌اش فرق داشت. با اینکه خودش چاق بود اما هر اندامی را زیبا نمی‌دید.

روز گرم تابستان بود. صنم به باشگاه که رسید فوری مانتو و روسری را درآورد. بلوز و شلوار شادی به تن داشت که تازگی خریده بود، با سه خطِ کجِ سفید که لباسش را شبیه لباس‌های ورزشی کرده بود. اول تی را خیس کرد و ورودی را تمیز کرد. حتما به خاطر گرمای زیاد بود که باشگاه شلوغ نبود. آهنگ‌های خارجی را دوست نداشت. سالن پر بود از صدای ریتم تند موزیک: داس داس / اِم اِس داس... داس داس / اِم اِس داس... داس داس / اِم اِس داس...

شنید مونا به منشی می‌گوید: «امروز باید زودتر برم، قراره شیفت عصر باشگاهِ یزدان باشم.»

منشی گفت: «تو این گرما چطور می‌خوای دو جا کار کنی؟»

«خودمم نمی‌دونم، ولی حقوقش خوبه. تو چی‌کار می‌کنی؟»

«راستش منم وقت دکتر دارم. پس کی تا ساعت دو بمونه کلید رو به منشیِ بعدی بده؟»

منشی رو کرد به او: «می‌شه امروز تا دو بمونی؟»

«چرا نمی‌شه خانم؟ می‌مونم.»

پیش نیامده بود در باشگاه تنها باشد. همیشه بعد از رفتن زن‌ها و قبل از رفتن مونا و منشی می‌رفت. هیجان‌زده بود؛ در ذهنش مرور کرد و برنامه چید که بعد از رفتنِ آن‌ها چه کار کند. وقتی آن دو با هم رفتند، دستمال‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد. بلد نبود آهنگ را عوض کند، فقط موزیک را زیاد کرد. اول دو دمبل برداشت و بالای سر گرفت و شانه‌ها را از هم باز کرد. با هر حرکت شانه‌ها را به هم نزدیک می‌کرد و پاها را به نوبت می‌گذاشت و برمی‌داشت. چهار پنج بار تکرار کرد و بعد از هر حرکت در آینه‌ی قدی خودش را نگاه کرد. خیلی زود حوصله‌اش سر رفت.

www.mehripublication.com

سراغ دستگاه‌ها رفت. روی دستگاهی که مونا می‌گفت «مسگری» و او از اسمش خنده‌اش می‌گرفت، ایستاد و تاب خورد. چرخید و چرخید. هر بار که می‌چرخید حس می‌کرد پهلوهایش بیشتر و بیشتر درد می‌گیرند. این را هم بعد از چند دقیقه ول کرد. عرقش درنمی‌آمد. چه کار می‌کردند که عرقشان درمی‌آمد؟ از آخرین‌باری که عرقش درآمده بود و به هن‌وهن افتاده بود، چقدر می‌گذشت؟

روی دستگاهی نشست و دست‌ها را از هم باز کرد. آرنج را نود درجه پشت دسته‌ی چرمی قرار داد. نمی‌دانست وزنه را چطور انتخاب کند؛ تابه‌حال به وزنه‌های دستگاه‌ها و کارِ آن میله‌ی باریک دقت نکره بود. پس با همان وزنه سعی کرد دست‌ها را به هم برساند. با فشار آرنج‌ها را به هم نزدیک کرد. خون دوید توی صورتش و احساس کرد قفسه‌ی سینه‌اش دارد منفجر می‌شود. در آینه که نگاه کرد، صورتش شبیه صورت وزنه‌بردارها زیر وزنه شده بود. به هر مشقتی آرنج‌ها را به هم چسباند و یکهو دستگاه را ول کرد. وزنه با صدای بلندی سر جای خودش برگشت. هیچ‌کدام از این حرکات باب دلش نبود. زیر دستگاه دیگری رفت و باسن را عقب داد. در آینه به طرز ایستادنش خندید. سعی کرد وزنه را بالا ببرد اما نتوانست. باز سعی کرد، وزنه کمی جابه‌جا شد. مطمئن بود نمی‌تواند بالای سر ببرد و مثل آن دخترِ صورتی‌پوش با حرکتی شبیه نشستن زانوها را خم کند. رهایش کرد و در باشگاه پرسه زد. روی دستگاه‌ها و قفسه‌ها و وزنه‌ها دست می‌کشید که چشمش به آن دستگاه با صفحه‌ی متحرک افتاد.

دو شاخه‌اش را زد و دستگاه روشن شد. با قدم‌هایی آرام دمپایی‌های آبی را روی صفحه گذاشت. به تهِ دستگاه کشیده شد. حالا وقت آن بود که قدم بردارد. حس خوبی داشت، حسی که هیچ‌یک از دستگاه‌ها و حرکات

به او نداده بودند. آرام راه رفت و بدنش شروع به گرم شدن کرد. خواست سرعتش را زیاد کند اما نمی‌دانست کدام دکمه را بزند. چند دکمه را شانسی زد که ناگهان سرعت زیاد شد. قدم‌ها را تندتر کرد. گیج شد که چه کار کند. سرعت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. کاری جز دویدن ازش برنمی‌آمد. انگار مجبور بود و از این اجبار راه فراری نداشت. فرِ موهای بلندش با هر قدم که برمی‌داشت به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. نصفِ پنجه‌ی پایش از جلوی دمپایی لاستیکی‌اش بیرون آمده بود. خودش را در آینه نگاه کرد که چطور نفس‌نفس می‌زند. گاهی به صفحه‌ی متحرک نگاه می‌کرد و به پاهایش، بعد دوباره به جلو خیره می‌شد. قطره‌ی داغِ عرقی از زیر گوشش به پایین سُرید. قطرات بیشتری از پیشانی و بالای لب به سمت گردنش روانه شدند. تنش دچار داغیِ سرخوشی شده بود و انگار چیزی از درون او را می‌سوزاند. مدت‌زمان زیادی از آخرین‌باری که گرما را این‌طور در ستون فقرات و قفسه‌ی سینه‌اش حس کرده بود، می‌گذشت. انگار که خون در تمام اعضای بدنش با فشار هر چه بیشتر حرکت می‌کرد، طوری که نازکی رگ‌هایش گنجایش نداشت. دفعه‌ی آخری که به آینه نگاه کرد، انگار نصف خونِ بدنش توی صورت قرمزِ خیسِ عرقش بود. می‌دوید و به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد. گوشت‌های طبقه‌طبقه‌ی شکم و پهلویش با هر قدم انگار به اطراف پرت می‌شد. سینه‌های درشتش آرام و قرار نداشتند. دستی انگار دراز شد و آن‌ها را در مشت گرفت و با فشار اندکی رو به بالا نگه‌شان داشت و جمع‌شان کرد. چربی‌های لایه‌به‌لایه‌ی بدنش گرم شده بود و داشت از بین می‌رفت. ران‌هایش خوش‌ترکیب و کشیده‌تر به نظر می‌رسیدند و در هر گام دویدن و سایش آن دو به هم، خوشیِ مورمورکننده‌ای را بین‌شان حس می‌کرد که ذره‌ذره در تمام بدنش پخش می‌شد. شکمش صاف‌تر

www.mehripublication.com

شده بود. حس کرد خیلی سبک شده، سبک‌تر از همه‌ی لحظات عمرش که تا به امروز به یاد می‌آورد. خسته شده بود اما نمی‌خواست وا دهد. باید می‌دوید. باید خیلی بیشتر از این‌ها می‌دوید. باید می‌رسید. نفسش به شماره افتاده بود. لباسش خیسِ عرق بود. دست‌ها را برد بالای سر و بدنش را قوس داد. پاها انگار به فرمانش نبودند و همین‌طور بی‌وقفه می‌دویدند. دیگر سرش هم داغ شده بود. باز نگه داشتنِ چشم‌های خمارش دشوار شده بود. مدام لب‌های خشک‌شده‌اش را با زبان خیس می‌کرد. تصویرش در آینه چندتا شده بود و بین آن‌ها یکی بود که از همه خوش‌اندام‌تر بود. طاقتش طاق شد و کار از نفس‌نفس گذشت و به هن‌وهن افتاد. سرخوشی پخش‌شد در بدنش. لذتِ داغی که توی خونش به راه افتاده بود، جایی بین پاهایش شدت گرفت. هر چه بیشتر می‌دوید، لذتِ کرخت‌کننده‌ای بیشتر لای پاها قوت می‌گرفت. دیگر آنجا نبود. چیزی نمی‌دید. نفس به سختی بالا می‌آمد. آه‌های کوتاه کشید. لذتش جمع شد در یک‌نقطه. آه‌های کوتاهش کوتاه‌تر شد، تندِ تند، و تندتر. داشت می‌رسید. خونش داغِ داغ، بین پاهایش. سینه‌هایش تیر کشید. گرما از سرش عبور کرد. صدای آهش بلند شد. لرزید. چندباره لرزید. طاقت این لرزیدن‌های ناشی از خوشی و هیجان را نداشت. چشم‌هایش را بست و ناگهان سرنگون شد. سرش به تاتامی برخورد و دمپایی‌ها از پایش جدا شدند.

کنار تردمیل دراز به دراز افتاد. با چشم‌های نیمه‌باز و دهانی باز به سقف خیره شد. موزیک تمام شده بود و فقط صدای تردمیل می‌آمد که همین‌طور با سرعت حرکت می‌کرد. نمی‌دانست کجایش آسیب دیده که نمی‌تواند بلند شود. شاید هم آسیب ندیده بود اما نمی‌توانست دست و پاهایش را تکان دهد. بی‌جان و خسته بود. با همه‌ی این‌ها، لبخند رضایت‌بخشِ کج

و معوجی روی لب‌های خشکش نقش بست. بدنش مثل بدنی سبک و ارضاشده، کرخت و بی‌حال، قدرت کوچکترین تکانی نداشت. نور چراغ‌های ریز در سقفِ مشبک توی چشم‌هایش پخش می‌شدند. در تجزیه‌ی نور سفید لامپ‌ها، برق چشم‌های یاسر را می‌دید که شب محو محو تماشای اوست که لاغر و خوش‌اندام چای می‌ریزد.

www.mehripublication.com

کلاغ

فرزانه نوری

چادرنماز را کشید روی مقنعه‌ی سفید گُلدار و برای بدرقه تا جلوی درِ حیاط رفت. دکمه‌ی بالای پیراهنِ مرد را بست: «حاج‌رضا ظهر زودتر حجره رو تعطیل کن. بچه‌ها می‌آن اینجا، حاج‌احمد و بچه‌های خواهر خدابیامرزم هم هستن.»

«خیر باشه، ولی وسط هفته؟!»

یک دست را آرام جلوی دهان گرفت و با شرم خندید: «سالگرد ازدواجمونه.» دست برد و مقنعه را روی سر مرتب کرد: «هرچی می‌گم این کارها از سن و سال ما گذشته، گوش نمی‌دن.»

حاج‌رضا خندید: «خب مبارکه مبارکه. حالا نمی‌خوان ساز و دهل راه بندازن که. بذار خوش باشن.» و خداحافظی کرد و در را بست.

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

زن ایستاد و به درختان نارنج دورتادور حیاط نگاه کرد و بعد به آسمان؛ یک‌سر خاکستری بود. باد صدای دریا و کاکایی‌ها را در حیاط پخش می‌کرد.

«عروسی ملاحت رو همین‌جا می‌گیریم. زیر درخت‌ها صندلی می‌ذاریم. مردها پایین، زن‌ها هم بالا.» پدر گفت و تسبیح عقیق دانه‌درشت را در دست چرخاند و روی مفاتیح بزرگ، بر میز کوچک کنار دستش گذاشت.

ملاحت سربه‌زیر کنار خواهر کوچک‌تر و مادر نشسته بود. مادر گفت: «حاجی بگیم یکی دو نفر بیان توی حیاط دَفی چیزی بزنن؟»

«حاج‌خانم از شما بعیده. شلوغ‌بازی لازم نیست. پدرِ آقارضا هم با من هم‌عقیده‌ست، توی بازار خوبیت نداره. خودتون توی زنونه، یه‌چیزی بخونید و دو انگشتی دست بزنید صدا به نامحرم نرسه.»

ملاحت‌خانم آهی کشید و در امتداد درختان به طرف پله‌های ایوان حرکت کرد. روی پایین‌ترین پله کلاغی نشسته بود. به نظرش آمد چیز برّاقی در منقار دارد. پاورچین جلو رفت. قارقارکنان پرید و روی سفال‌های بام نشست. چادر از سر گرفت و روی شانه انداخت. یک دست روی نرده‌ی سیمانی، دست دیگر به زانو، از پله‌های سنگی بالا رفت و بعد از گذشتن از ایوان بزرگ، وارد خانه شد. به طرف پستو رفت. درِ گنجه را باز کرد و صندوق چوبی منبت‌کاری کوچکی بیرون آورد. جعبه به دست، به طرف اتاق‌خواب رفت. از کمد پنبه و پارافین برداشت. آرام آرام سمت تختخواب رفت و رویش نشست. به هن‌وهن افتاده بود. جعبه را روی پا گذاشت و دستی رویش کشید. بعد یک دستش را از یقه توی سینه‌بند کرد. کیسه‌ی پارچه‌ای کوچکی بیرون کشید. باز کرد و کلید کوچکی درآورد و قفل جعبه را باز کرد. پوشش داخلش از مخمل قرمز بود. به داخلش چشم دوخت. اشیا

جلای خود را از دست داده و حتی زنگ زده بودند. آهی کشید. پارچه‌ی کوچکی کنار خود روی تخت گذاشت. دست درون جعبه برد و دکمه‌ی طلایی کوچکی برداشت. زنگارگرفته اما تمیز بود. تکه‌ای پنبه را به پارافین آغشته کرد و همین‌طور که روی آن می‌کشید، سر رو به بالا گرفت: «خدایا اینا که دزدی نیست.» سر پایین انداخت: «خب اونا نیاز نداشتن، خودت شاهدی که خیلی سعی کردم جبران کنم.» دکمه را جلوی چشم گرفت.

«ملاحت نمی‌آی توی آب؟»

کوکب با مایوِ دو تکه‌ی سبز جلو ملاحت ایستاده بود. روی پهلوهای شلوارک، و دورتادور کِش تکه‌ی بالایی مایو، دکمه‌هایی کوچک و براق دوخته شده بود. موهای روشنش روی شانه‌ها ریخته و پوست سفیدش زیر آفتاب سفیدتر بود و می‌درخشید. چشم‌های ملاحت خیره به دکمه‌های براق مایو ماند.

«نه، حاجی‌بابام اجازه نمی‌ده. می‌گه نامحرم هست.»

«من که وقتی هوا گرم می‌شه با مامانم بیشتر روزا می‌آییم اینجا توی پلاژ بابام؛ هر وقت دلم بخواد می‌رم تو آب.»

کوکب دمپایی‌هایش را کنار ملاحت گذاشت و روی ماسه‌ها، با پرش‌هایی بلند، بر پنجه‌ی پا به طرف دریا دوید. ملاحت روی زیرانداز نشست. دست برد و قابِ روسری سبز گُلدار را با دقت دور صورتش مرتب کرد. دامن بلندش را روی پاها پایین آورد. آستین را کمی از مچ بالا کشید و دست‌ها را زیر ماسه برد. به اطراف نگاه کرد. آرام جوراب‌ها را درآورد و پاها را میان ماسه‌ها فرو کرد. ساحل پر از سر و صدای آدم‌هایی بود که با مایوهای رنگی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. چندین نفر از روی سنگ‌های

www.mehripublication.com

موج‌شکن در آب شیرجه می‌زدند و روی سر و کول هم می‌پریدند. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود شروع به خواندن نوشته‌های اطراف کرد: چای... باقلا... کوکاکولا... لطفا از محدوده‌ی مجاز جلوتر نروید... شهرداری بندر پهلوی... سر رو به خورشید گرفت، یک چشمش را بست و سعی کرد با چشم دیگر نگاه کند. خورشیدخانم را با گیس‌های بلند و طلایی تصور کرد. دوباره به دریا نگاه انداخت. کوکب جایی نزدیک ساحل، در آب بالاپایین می‌پرید. در چشم ملاحت، کوکب با مایوِ سبز و پوست روشن، در آبیِ کمرنگ دریا، ترکیبی شاد از سبز و سفید و آبی بود که خورشیدهایی کوچک، روی پهلوها و دور سینه‌اش می‌تابیدند، و هر بار که کوکب تنش را زیر آب می‌برد و بالا می‌آورد، انگار درخشان‌تر می‌شد. کوکب برایش دست تکان داد و به طرفش دوید. ملاحت خورشیدها را می‌دید که لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر و پرنورتر می‌شدند. فکر کرد باید چشمش را ببندد وگرنه ممکن است نورشان کورش کند.

«چرا چشماتو بستی؟»

«آفتاب تو چشمم زد.»

کوکب کنارش روی زیرانداز دراز کشید.

« مایوت خیلی خوشگله.»

«جایزه‌ی تموم‌شدن کلاس چهارمه. بابای تو چی خرید برات؟»

«این النگوها.»

کوکب خوابیده بود و آرام نفس می‌کشید. خورشیدها روی تنش آرام بالا و پایین می‌رفتند. ملاحت کمی خودش را به پهلو خم کرد و روی تن او سایه انداخت، دوباره کنار رفت و خورشیدها درخشیدند. خندید: «ابر... خورشید... ابر... خورشید... ابر... خورشید...» چشمش به یکی از دکمه‌های

روی پهلو افتاد. نخش شل شده و آویزان بود. دکمه با نفس‌های آرام کوکب آهسته می‌چرخید و هر بار که رو به نور قرار می‌گرفت در چشم ملاحت چشمک می‌زد.

ملاحت‌خانم دکمه را کف دست گذاشت و انگشت شست را آرام روی آن کشید.

«شل بود. یه‌کم کشیدم دراومد. همون‌روز وقتی مامانت لباست رو عوض می‌کرد، فهمیدین نیست. فکر کردین افتاده توی آب. خیلی گریه کردی. مامانت گفت بهترش رو برات می‌خره. مامانِ من هم چندتا لباس با دکمه‌های براق مختلف برام دوخته بود. توی مهمونی‌های زنونه یا تو خونه می‌پوشیدم. ولی هیچ‌کدوم مثل دکمه‌های مایوی تو زیر نور آفتاب نشد.»

ملاحت‌خانم اشیای ریز و درشت دیگر را یکی‌یکی بیرون آورد و با صاحبان مرده و زنده‌شان صحبت کرد و حلالیت طلبید و از کارهای خیری می‌گفت که در عوضِ برداشتنِ مال‌شان انجام می‌داد. این کار را مثل یک آیین روزانه به‌جا آورد. از بین‌شان یک زنجیر فلزی عینک با نگین‌های آبی براق را بیرون کشید.

نزدیک اذان مغرب بود. یک عینک با زنجیر پیچیده به دورش روی منبر بود. می‌دانست عینک مال محترم‌خانم، رییس جلسه‌ی مسجد است. نمی‌توانست چشم از نگین‌ها بردارد. قلبش از یادآوری تلألوِ نگین‌ها روی زمینه‌ی مشکیِ مقنعه، زیر نور چلچراغ مسجد، می‌تپید. چشم گرداند. محترم‌خانم را ندید. چند نفر گوشه‌کنار مسجد به نماز و دعا مشغول بودند.

www.mehripublication.com

تندی زنجیر را از عینک جدا کرد و عرق‌ریزان به گوشه‌ی دیگر مسجد رفت و مفاتیحی باز کرد و خود را مشغول دعاخواندن نشان داد. محترم‌خانم را دید که با آستین‌های بالازده و مقنعه‌ای که مثل یک تکه پارچه بر سرش انداخته بود، روی پنجه‌ی پای بی‌جوراب، با قدم‌های تند، کنار منبر برگشت. جوراب‌ها را از جیب مانتو بیرون کشید تا بپوشد. چشمش که به عینکِ بدون زنجیر افتاد، ظاهرش را مرتب کرد و اطراف منبر را خوب گشت، اما چیزی نیافت. از دیگران سراغش را گرفت. ملاحت‌خانم آرام کنار منبر برگشت. وقتی همه ابراز بی‌اطلاعی کردند، محترم‌خانم با لبخندی تصنعی به طرف خانم جعفری و پسر چهارساله‌اش رفت: «ببخشید بچه‌ی شما زنجیر عینک منو ندیده؟»

خانم جعفری از لحنِ منظوردار محترم‌خانم رنجید. با تشر به پسرش گفت: «دیدیش؟»

طفل با ترس سر را بالا داد. محترم‌خانم دست در جیب کرد و آب‌نباتی بیرون کشید و جلوی بچه گرفت: «خوب فکر کن پسرم.»

خانم جعفری انگار که دقِ‌دلیِ تهمتِ محترم‌خانم را سر طفل خالی کند، همین‌طور که می‌زدش و زیر لب غر می‌زد «مگه بچه‌ی من کلاغه؟!» آستر جیب‌هایش را بیرون کشید. بچه هم اشک و مفش در آمد و با چشم‌هایی گشاد به مادر نگاه می‌کرد. ملاحت‌خانم دوان‌دوان به طرف آنها رفت و طفل را از دست مادر عصبانی گرفت: «کشتی بچه رو!»

نگاهی به محترم‌خانم انداخت و با اشاره‌ی چشم و ابرو خواهش کرد که از او دلجویی کند. بعد صورت بچه را بوسید و قول داد که یک‌روز دعوتش کند خانه‌شان تا با نوه‌هایش بازی کند. دست محترم‌خانم را گرفت و پایین منبر نشستند.

«من چند تا از این زنجیرها خونه دارم. فردا یکیش رو برات می‌آرم.»

«خب آخه یعنی غیب شده؟!»

«خدا می‌دونه چی شده... راستی، می‌خواستم ازت خواهش کنم ازاین ماه اجازه بدی حلوای سفره‌ی نذری ماهانه‌ی مسجد با من باشه. هرچی هم لازم داره خودم می‌گیرم. دیگران در بقیه‌ی چیزها شراکت کنن.»

ملاحت‌خانم آهی کشید و سر را چند بار به چپ و راست تکان داد. به چند زنجیرِ عینک که از آینه‌ی کنسولِ بزرگِ کنار اتاق آویزان بود، نگاه کرد. نگین‌های رنگی و ریز و درشتشان در روشنایی اتاق هم می‌درخشیدند.

«حاج‌خانم این‌طوری می‌خوای بری بیرون؟»

ملاحت‌خانم دست بر چادر مشکیِ روی سرش کشید: «چطوری؟»

«می‌گم اون زنجیر عینک... یه وقت بد نباشه... بیرون...»

«حاج‌رضا خودت خریدی برام.»

«بله، شما امر کردی منم خریدم، ولی نه برای بیرون. این کارها رو عوام‌الناس می‌کنن برای خودنمایی، شما که نیاز نداری.»

دست را به آرامی، بین وسایل درون جعبه گرداند و دست‌بندی طلایی با چند نگین درشت درخشان بیرون آورد. بلند آه کشید و اشکش روان شد. دست‌بند را بر لب گذاشت و چندبار بوسید.

ملاحت و خواهرش، دست در دست یکدیگر، چشم به دهان پدر نشسته بودند.

www.mehripublication.com

«ملاحت تو مگه خونه‌زندگی نداری، این روزا مدام اینجایی.»

«حاج‌آقا عروسی آبجی کوچیکمه، باید پیشش باشم.»

مادر استکانی چای کنار مفاتیحِ روی میزِ کوچکِ کنار دست حاج‌آقا گذاشت: «حاجی با پدر احمدآقا صحبت کردی؟ بالاخره عروسی رو کجا بگیریم؟ والله وقت نداریم.»

حاج‌آقا تسبیح عقیق دانه‌درشت را در دست چرخاند: «والله می‌خواستم عروسی مریم رو مثل عروسی ملاحت توی حیاط برگزار کنیم، ولی احمدآقا و پدرش اصرار کردن خونه‌ی خودشون باشه. ناچار رضایت دادم. بالاخره چندین‌ساله همکاریم، خوبیت نداشت روشون رو زمین بندازم. فقط گفتم بی دامبل و دیمبو.»

«خیالت راحت حاجی، مثل عروسی ملاحت. درسته احمدآقا دانشگاه رفته‌ست و ظاهرش مثل جدیدی‌هاست، ولی خانواده‌ی اصیل و معتقدی‌ان.»

ملاحت‌خانم دستبند را روی انگشت‌های چروکیده بالا آورد و جلوی صورت گرفت.

«خانما خودتون رو بپوشونید، داماد می‌خواد بیاد داخل.»

مادرِ احمدآقا وارد مجلس زنانه شد و احمدآقا یاالله‌گویان به دنبالش. بی‌معطلی به طرف طاقچه رفت و پخش‌صوت روی آن را روشن کرد و بعد دست خواهر ملاحت را گرفت و شروع به رقصیدن کردند. ملاحت مادر پریشانش را نشسته بر صندلی دید که یک‌نفر با لیوانی آب و یک‌تکه طلا بالاسرش ایستاده و حدس زد حتما در آن‌لحظه خون خونِ حاج‌آقا را می‌خورد. اما خودش با چشم‌هایی که از شعف می‌درخشید به انتهای اتاق

رفت و رویش را سفت‌تر گرفت و چشم دوخت به عروس و داماد و دختران جوانی که دورشان حلقه زده بودند. خواهرش دست احمدآقا را گرفته بود و همراه با آهنگ به عقب‌وجلو و چپ‌وراست حرکت می‌کرد. می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. حین رقص احمدآقا ایستاد، چیزی از جیب کت بیرون آورد و دور مچ دست عروس بست. ملاحت از دور و از پشت حلقه‌ی دوستان درست نمی‌دید، کنجکاو بود اما از ترسِ آتشِ خشمِ حاجی و آتشِ جهنم جرأت نمی‌کرد قدم از قدم بردارد. احمدآقا یک دستش را بالای سر عروس گرفت و او هم دست راستش را بالا برد و انگشت سبابه‌ی داماد را گرفت و چرخید. حالا ملاحت خوب می‌دید. یک دستبند طلایی با سه نگینِ درشت نورانی. اتاق در نظرش تاریک شد. دیگر جز دست خواهرش و سه نگین پرتلألو که انگار اشعه‌ی تیزشان اتاق را روشن می‌کرد، چیزی نمی‌دید. دست خواهر روی شانه‌ی احمدآقا، دست خواهر روی کمر، دست خواهر در هوا. و همه‌ی این‌ها را در دایره‌ی روشنی می‌دید که از نور نگین‌ها ایجاد شده بود.

ملاحت‌خانم با دستی لرزان دستبند را در هوا نگاه داشت. با چشم‌های بسته، مثل کسی که با دقت به چیزی گوش می‌دهد، تنه‌اش را نرم به چپ و راست حرکت داد. انگار دستبند تمامِ صداهای آن‌شب را در خود ضبط کرده بود؛ صدای آهنگ و صدای دست‌زدن و صدای دخترانِ داخل اتاق و پسران توی حیاط و صدای غرغرهای حاج‌آقا و چه‌کنم چه‌کنم‌های مادر، حتی صدای استغرالله استغرالله آقارضا.

«شما ندیدی آقارضا، خیلی قشنگ رقصیدند.»

www.mehripublication.com

آقارضا استغفراللهی گفت و راه هرگونه صحبت در این مورد بر ملاحت بسته شد.

«یه دستبند قشنگ به خواهرم هدیه داد.»

«مبارکش باشه. همین فردا بهترش رو برات می‌خرم.»

ملاحت‌خانم پلک از هم گشود و به نگین‌های دست‌بند روی انگشت‌هایش نگاه کرد. دستبند را در مشت گرفت و روی قلب فشرد. سر زیر انداخت، شانه‌هایش تکان خورد و آهسته گریه کرد.

«آبجی‌ملاحت‌جان قربون دستت، این حلقه‌م رو بگیر بذار توی جعبه‌ی جواهرات توی کمد. انگشت‌هام ورم کرده، اذیتم می‌کنه.»

«خب بذار همین‌جا کنار تختت. یه‌کم دیگه حالت بهتر می‌شه، دستت می‌کنی دوباره.»

«نه آبجی. این مریضی دست از سرم برنمی‌داره. چه فرقی داره، الان خودم از دستم دربیارم، یا بعد بنده‌خدا حاج‌احمد از دستم دربیاره.»

با اندوه حلقه را از دست خواهر گرفت و به طرف کمد رفت. قطرات باران روی حلبی‌های بام معرکه گرفته بودند. صدای احمد عاشورپور از پخش‌صوت کنار تخت شنیده می‌شد «تی چوم شبان وَل زنه یار... تی دیم کولان گولِ انار... تی زلفانا کُر چی بگم من...» درِ کمد را باز کرد و جعبه‌ی جواهر خواهر را بیرون کشید. به محض گشودن درِ جعبه، از میان تمام طلا و جواهرات، برق نگین‌های دستنبد عروسی چشم‌هایش را خیره کرد. صدای باران و آهنگ قطع شد. تمام صداهای آن‌روز در گوشش پیچید و تصویر رقص دو نفره‌ی خواهر و دامادش جلو چشمش آمد. حلقه را در جعبه

گذاشت. دستبند را روی انگشت‌ها گرفت و به آن خیره شد و بعد محکم میان مشت گرفت. سر برگرداند و با شرم به صورت خواهرش نگاه کرد. دستبند را محکم‌تر در مشت فشرد. صدای رقص و پایکوبی از سرش بیرون نمی‌رفت. چهره‌ای جدی به خود گرفت. با پشت دست، نم اشک از گوشه‌ی چشم پاک کرد و زیر لب گفت: «اصلا دست خودم باشه بهتره. اگه بچه‌ها نتونن مراقبش باشن چی؟»

دستبند را در جیب پیراهن گذاشت و سر را رو به سقف گرفت: «این دیگه آخریشه!»

ملاحت‌خانم اشک چشم را با گوشه‌ی مقنعه‌ی سفید پاک کرد. مشتش را گشود و به دستبند چشم دوخت: «مریم‌جان، خدا بیامرزدت خواهر. دانشجویی که به نیتِ تو خرج تحصیلش رو می‌دم، امسال دکترا قبول شد. حلال کن.»

از روی تخت بلند شد و دستبند به دست، پاکشان جلوی آینه رفت. لبخند زد. باز آهنگی که آن‌شب از پخش‌صوت کوچک پخش می‌شد در گوشش طنین انداخت. اتاق تاریک شد و ملاحت‌خانم در دایره‌ای از نور قرار گرفت. سرش را به نشانه‌ی تعظیم به هم‌رقصِ خیالی‌اش کمی به جلو خماند. دست پُرچروکش را بلند کرد و جلو برد، جایی در هوا، انگشت‌ها را کمی جمع کرد، مثل اینکه در انگشت‌های کسی قفل‌شان کند. آرام دو قدم با پاهای ورم کرده به چپ حرکت کرد و سپس دو قدم به راست. دست راستش را به همراه دستبند بالا برد. انگار که حول محور انگشتِ کسی بچرخد. با احتیاط شروع به چرخیدن کرد. ایستاد. یک دستش را جلو برد و روی شانه‌ی هم‌رقصش گذاشت. انگار او هم دست دور کمرش

www.mehripublication.com

انداخته باشد، کمی به عقب خمید. کمرش تقّی کرد و ناگهان تمام صداها و نورها قطع شد. ملاحت‌خانم از هم‌رقصش جدا شد و آرام روی زمین نشست. «اگه کمرت می‌گرفت و مثل لاکپشتِ به لاک افتاده روی زمین می‌موندی، اون‌وقت کی صندوقچه رو قایم می‌کرد؟» دست برد و چانه‌ی مقنعه‌ی سفید گُلدار را کشید و از سر درآورد و کنار خود روی قالی گذاشت. با دست موهای تنک سفید در هوا مانده‌اش را خواباند. جوراب‌های سفیدش را پایین کشید و ردّ قرمز کشبافت جوراب روی پاهای ورم کرده را خاراند. صدای زنگ در بلند شد. سر بلند کرد و به ساعت نگاه کرد: «ظهر شد؟!... اومدن؟!...»کفِ دو دست را روی فرش گذاشت. یکی‌یکی زانوها را بر زمین گذاشت و بعد به نوبت پاهایش را بلند کرد و آرام ایستاد. تند وسایل جعبه را به داخلش برگرداند. دستبند را بوسید و کنار بقیه گذاشت. درِ جعبه را بست و قفل کرد. کلید را در کیسه و کیسه را در سینه‌بند گذاشت. به طرف پستو رفت و جعبه را در گنجه جا داد و درش را بست.

ملاحت‌خانم زیر آلاچیق نشسته بود و با لبخند به بچه‌ها نگاه می‌کرد. دو دختر و پسرش و عروس‌ها و دامادهایش، به همراه دو دختر و دامادهای خواهر مرحومش، با خنده و سر و صدا، میز ناهار را آماده می‌کردند. حاج‌رضا و حاج‌احمد زیر درخت‌های نارنج قدم می‌زدند. ملاحت‌خانم سر گرداند و دورتادور حیاط را به جستجو نگاه کرد: «نوه‌هام کجان؟»

دختر بزرگش دیس را وسط سفره گذاشت: «چند دقیقه پیش دور باغچه‌ی سنگچین بازی می‌کردن. بازی که چه عرض کنم! یه کلاغی این دور و اطراف می‌پرید، به‌ش سنگ پرت می‌کردن. گمونم رفتن توی خونه.»

ملاحت‌خانم آرام بلند شد: «برم صداشون کنم بیان ناهار.» و به طرف

پله‌ها به راه افتاد. به میانه‌های راه که رسید، هیاهوی بچه‌ها را شنید. به دنبال صدا، بچه‌ها را دید که از روی ایوان به طرف پله‌ها می‌دوند. نوه‌ی بزرگ جلوتر از همه بود و چیزی را بالای سر روی دست نگه داشته بود. ملاحت‌خانم فقط جعبه را می‌دید که در هوا شناور بود. سر بالا گرفت و ملتمسانه به آسمان چشم دوخت. پاهایش سست شد. دست روی سینه گذاشت. زانو زد. صدای اطرافیان پیچید...

... بعد یکهو اطرافش خلوت شد. هیچ صدایی نبود. درختان می‌درخشیدند و تلألوشان چشم را می‌زد. خواهرش را دید که دوان‌دوان به سمتش می‌آید. نزدیک که شد، یکدیگر را در آغوش گرفتند.

«آبجی خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

«من‌هم همین‌طور.»

«دستبند عروسی‌ام گم شده.»

ملاحت‌خانم خواهرش را بیشتر به خود فشرد.

«آبجی تو تا حالا با من نرقصیدی‌ها. می‌آی برقصیم؟»

ملاحت‌خانم از آغوش خواهر جدا شد: «با این دست و پای ورم کرده؟»

چشمش به دست‌های جوانش افتاد. خواهرش روسری ملاحت‌خانم را کمی عقب برد، دست در جیب کرد، سنجاق نقره‌ایِ درخشانی بیرون آورد و روی موهای او نشاند. ملاحت‌خانم دست روی سنجاق گذاشت: «یه‌وقت کسی رد نشه!»

خواهر جوانش لبخند زد و دست او را گرفت. زیر پرتو درخشان آفتاب خندیدند و چرخیدند و رقصیدند. صدای امواج دریا مثل موسیقی بلند بود. بارانی با قطره‌های درشت نقره‌ای شروع به باریدن کرد. دست‌هاشان از هم رها شد.

www.mehripublication.com

«مریم... مریم...» به اطراف چشم گرداند. کسی نبود. باران قطع شد. درخت‌ها نمایان شدند. کسی نزدیک آمد، حاج‌رضا بود. دیگران هم به دنبالش. ملاحت‌خانم خوب به خودش نگاه کرد، روی زمین افتاده بود. خواست بلند شود اما نتوانست. حاج‌رضا خودش را تکیه‌گاه او کرد. به دست‌هایش نگاه انداخت، پُرچروک با انگشت‌های از فرم افتاده.

«بسه دیگه آب نریز، چشماشو باز کرد... مامان خوبی؟»

عروسش با لیوانی آب بالای سرش ایستاده بود و سرپنجه‌ها را درون لیوان نگه داشته بود. دخترِ خواهرش کنارش بود: «چی شد خاله؟»

ملاحت‌خانم چشم گرداند. نوه‌ها مثل دسته‌ای گنجشک، گوشه‌ای به هم چسبیده ایستاده بوند. با صدایی خفه گفت: «جعبه‌م...»

حاج‌احمد با تشر به بچه‌ها نگاه کرد. نوه‌ی خواهر ملاحت‌خانم که از همه کوچک‌تر بود، با چشم‌هایی گریان انگشت به طرف نیما گرفت: « به خدا نیما گفت... نیما گفت با سنگ... قفلش رو بشکنیم...»

«خیلی خب حالا وقت این حرف‌ها نیست. بدوید جعبه و وسایلش رو بیارید.»

دوان‌دوان به سمت پله‌ها رفتند و همراه جعبه برگشتند. نیما آن را به پدرش داد. همه گردن می‌کشیدند. هرکدام که چشمش به داخل جعبه می افتاد با مهربانی و دلسوزی لبخندی می‌زد و سری تکان می‌داد.

جعبه به دست ملاحت‌خانم رسید. خوب نگاهش کرد و با صدایی لرزان پرسید: «بقیه‌ش؟»

پسر بزرگ ملاحت‌خانم با عصبانیت از بچه‌ها پرسید: «چیز دیگه‌ای هم بود؟»

نیما که حکم سردسته را داشت آهسته جواب داد: «مامان‌بزرگ که

بیهوش شد، از ترس جعبه رو انداختم، وسایلش پخش شد... به خدا به چیزی دست نزدیم، فقط می‌خواستیم بدونیم توش چیه.»

پدرش با عصبانیت گفت: «چرا بی‌اجازه رفتین سر وسایل مامان‌بزرگ؟»

نیما با صدایی که سعی می‌کرد لرزشش مشخص نباشد: «ولی خودتون به مامان گفتین از بچگی دوست داشتید سر از این جعبه‌ی درآرید. دیشب به‌ش گفتین امروز یه جوری سرِ مامان‌بزرگ رو گرم کنه، شاید بتونید درِ جعبه رو باز کنید. خب ما هم با سنگ...»

با تشرِ پدر جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

حاج‌رضا با اخم به پسرش نگاه کرد: «توش چی می‌خواستی باشه؟ یه مشت خنزرپنزرِ دخترونه. سرِ بریده که نیست.»

دخترش با تعجب پرسید: «مگه شما توشو دیدین آقاجون؟»

«همون اوایل ازدواج نشونم داد. گفت یادگاری دوستاشه. منم گفتم بذار دلش خوش باشه. حالا برید بگردید، چیزی جا نمونده باشه.»

همه به راه افتادند تا شاید باز هم سنجاق‌سر، دکمه، گل سینه، یا یادگاری کهنه‌ی دیگری جایی دور از چشم افتاده باشد. حاج‌رضا هم بلند شد و به کمکشان رفت: «بچه الان وقت بازیه؟ دنبال کلاغ می‌دویدی؟»

«آقاجون بازی نمی‌کردم. فکر کردم یه چیزی تو دهنشه.»

ملاحت‌خانم، جعبه به بغل، تنها روی زمین نشسته بود و با نگاه مسیر پرواز کلاغ را دنبال می‌کرد که از روی درختی بلند شد و بی‌هیچ قارقاری روی شیروانی نشست.

www.mehripublication.com

متولدِ مرگ

سارا هادقی

حمید نوزاد مرده را گذاشت روی تشکی که پهن بود وسط اتاق. هما روی ملحفه غلتی زد و سر چرخاند و نگاهی به صورت کبود نوزاد انداخت. دست گذاشت روی خونی که بر سرش ماسیده بود: «لیلا.»

حمید تکیه زد به مخده‌ی زیر پنجره‌ی روبه‌روی هما. دست دراز کرد و سیگار و فندک را از طاقچه برداشت: «گفته بودم یا نه؟ نباید پا تو می‌ذاشتی بیرون.»

هما انگشت روی لپ نوزاد کشید: «نفهمیدم چی شد، یهو دورم شلوغ شد. همین که رسیدم سر کوچه‌ی حاج خازن، دم خونه‌ی دکتر نفسم تنگ شد بین جمعیت و چشمم سیاهی رفت. فقط صدای الله‌اکبر الله‌اکبر می‌شنیدم. یهو افتادم.»

www.mehripublication.com
www.mehripublication.com

حمید سر چرخاند سمت دری که به حیاط باز بود و نگاه کرد به تشت پر از خونابه‌ی روی ایوان: «دوباره بچه‌دار می‌شیم.»

هما انگشتش را گذاشت لای مشت نوزاد: «صدای شلیک رو می‌شنیدم، ولی نمی‌تونستم چشمامو واز کنم.»

حمید ته‌سیگار را پرت کرد توی تشت خونابه و صدای جیززززز بلند شد: «صدای تیراندازی رو که شنفتم دویدم بیرون. از جلوی خونه‌ی دکتر گله‌به‌گله خون ریخته بود تا مسجد بادی‌الله. یکی گفت تو رو دیده خونه‌ی دکتر. خداخدا می‌کردم سالم باشی. تا برگردم، یه عمر ازم کم شد. وقتی رسیدم بیهوش بودی.»

هما نوزاد را به آغوش کشید. بریده‌بریده حرف می‌زد و هق‌هق می‌کرد: «یه ماه ... طاطا... طاقت نیاوردی؟ لی... لیلا جونم؟ عَ... روسَسکم؟»

حمید با چشم‌های خیس چهارزانو نشست جلویش: «اگه زنده بود ونگ‌ونگش کل محله‌ی ساغری‌سازان رو ورمی‌داشت.»

«اولین کلمه‌ای که به زبونش می‌اومد چی بود؟»

«ماما.»

«نگاش کن، چقدر شبیه توئه.»

«شبا براش قصه می‌گفتی. قصه‌ی این روزا رو، قصه‌ی دنیا اومدنش رو.»

«به‌ت می‌گفت بابایی بیا تو حیاط بازی کنیم.»

حمید سیگار دیگری گیراند، پرده را زد کنار: «همه‌ی محل رو خون شست.»

هما به قطره‌های اشکش که روی صورتِ نوزاد چکیده بود خیره شد: «بچه‌ام بزرگ می‌شد، می‌رفت مدرسه.»

حمید چرخی زد: «دوست داشتم خودم می‌بردمش مدرسه، خودم می‌رفتم دنبالش. از دور نشونم می‌داد و به هم‌کلاسی‌هاش می‌گفت اون

مَرده که از همه بلندتره، قوی‌تره، بابای منه.»

هما موهایش را از روی نوازد جمع کرد و انداخت پشت گوش: «ما هم می‌تونستیم عین همه یه خونواده باشیم، نه؟»

«دوباره بچه‌دار می‌شیم.»

«یادته عروسیم چه ریختی بودم؟ یه دختر ریزمیزه‌ی بیست‌ویک ساله. فکر می‌کنی لیلا تو اون سن‌وسالِ مثل من می‌شه؟»

حمید پنجره را باز کرد: «حتماً...حتماً.»

هما نگاه به حمید انداخت: «لیلا ازدواج می‌کنه یا می‌ره دانشگاه؟ اون‌وقت من می‌شم حدود چهل‌وچهار پنج ساله.»

حمید از کناره پنجره رفت کنار: «دوست داشتم بچه‌م رو بفرستم تهران دانشگاه، درس بخونه، کسی بشه.»

«لیلا خیلی پرشروشور می‌شه، کلی دوست توی دانشگاه پیدا می‌کنه، کلی کتاب می‌خونه. عصرها می‌رن کافه، حرف می‌زنن. شبا تلفن می‌کنه.»

تا یک‌ساعت دیگر بچه‌ها می‌آیند اینجا. از دیشب که پریسا ناپدید شد، هیچ‌کس پلک روی هم نگذاشته، هیچ‌کس جرأت نکرده برود دانشگاه. زنگ زدم به مامان: «می‌خوام برگردم رشت.» گوشی را داد به بابا. هیچی از ماجرای دیشب نگفتم، فقط گفتم: «کاش پیش شما بودم، توی کوچه‌های ساغری‌سازان قدم می‌زدیم، بعد می‌رفتیم خونه و توی حیاط زیر درخت سیبِ‌تُرش، سه تایی چای می‌خوردیم و حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. دلم خیلی تنگ شده بابا.» گوشی را داد به مامان اما صدایش را شنیدم: «به‌ش بگو کاری به کار هیچ کس نداشته باشه، همون‌جا بمونه و درس بخونه.» مامان رفت توی اتاق، صدای بسته‌شدن در را شنیدم: «می‌خوای بیام اونجا؟»

www.mehripublication.com

زنگ می‌زنند. حتماً آمده‌اند. از دیشب که هم‌خانه‌ام گم شده، بچه‌ها حدس زده‌اند که او را هم گرفته‌اند. چه بکنم؟ آیفون را برمی‌دارم، دکمه را می زنم و درِ واحد را نیمه‌باز می‌گذارم و می‌روم توی آشپزخانه و کتری را پر می‌کنم.

«خانم لیلا حقگو؟»

برمی‌گردم. دو مرد همراه زنی چادری ایستاده‌اند در آستانه‌ی در. می‌آیند تو. بی‌تعارف می‌نشیند، انگار خانه‌ی خودشان است. با دست اشاره می‌کنند بنشینم. ضبط‌صوتی می‌گذارند بین من و خودشان: «فقط باید این دکمه رو فشار بدین. وقتی دوستاتون اومدن، اینو بذارین یه گوشه، جایی که نزدیک همه باشه اما دیدرس نباشه. بعد از رفتن دوستاتون می‌آییم و اینو می‌گیریم.»

مات و گیج نگاه می‌کنم به دو مردی که رفته‌اند توی اتاق پریسا. رو به اتاقش داد می‌زنم: «این وصله‌ها به پریسا نمی‌چسبه.»

زن دستم را می‌گیرد: «همه‌ی این‌ها برای اینه که مطمئن بشیم خدای نکرده کسی رو بی‌گناه نگه نداریم.»

یکی از مردها در آستانه‌ی در رو می‌کند به من: «حمید حقگو و هما الله‌کاهی پدر مادرتون هستن؛ ساکن رشت، محله‌ی ساغری‌سازان، کوچه‌ی حاج خازن، پلاک هفت. حالشون خوب می‌مونه تا زمانی‌که این دکمه به دست شما فشار داده بشه. پریسا هم صحیح و سالم برمی‌گرده.»

زن رو می‌کند به مرد: «خیالتون راحت، لیلاجان در اثبات بی‌گناهی دوستشون کمک می‌کنه.»

صدای قدم‌هایشان را از راه‌پله می‌شنوم که دور می‌شوند. چه کار کنم؟

حمید ته‌سیگارش را پرت کرد توی تشت: «لیلا کاری رو که ازش خواستن انجام نمی‌ده.»

هما بدن سرد نوزاد را چسباند به خودش: «چی‌کار می‌کنه؟» صدایش می‌لرزد: «بقیه‌ش رو تو بگو.»

حمید آهی کشید و به دیوار نم‌گرفته‌ی پشت هما خیره شد.

بچه‌ها می‌ایستند کنار ضبط‌صوت.

«نمی‌دونم اینا کی بودن.»

«چی می‌گفتن؟»

«پریسا چی کار کرده؟ شما چیزی می‌دونین که من نمی‌دونم.»

به هم نگاه می‌کنند: «ضبط خاموشه لیلا؟»

«آره، ولی باید چی‌کار کنیم؟»

«خودکار و چند برگ کاغذ بیار.»

یکی از بچه‌ها روی کاغذها چیزهایی می‌نویسد و می‌دهد دست ما: «باید یک‌جور وانمود کنیم که اون دیشب با دوستش قهر کرده و از خونه رفته بیرون و برنگشته و ما چیزی نمی‌دونیم. حالا شروع کنید.» بعد دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد و شروع می‌کنیم به خواندن:

شماره‌ی یک: «دیشب کجا بودی؟»

شماره دو: «تو باجه تلفن در حال لاس‌زدن با پریسا.»

شماره‌ی سه: «می‌دونستم شما دو تا نامردا سروسری باهم دارین.»

شماره‌ی یک: «تا کی تلفنی حرف می‌زدین؟»

حالا نوبت من است. می‌لرزم. نمی‌توانم عادی باشم. «تا یازده‌ی شب پریسا پای تلفن بود. بعد دیدم چشماش قرمزه.» رو می‌کنم به شماره‌ی دو:

www.mehripublication.com

«پشت تلفن باهم بحثتون شده بود؟» مکث می‌کنم و ادامه می‌دهم: «بعد پریسا با عصبانیت در رو کوبید و رفت.»

یکی از بچه‌ها اشاره می‌کند. معلوم است اشتباه کرده‌ام توی ترتیب دیالوگ‌ها. زیر لب می‌خندند و ادامه می‌دهند. عصبی‌ام، یکهو فریاد می‌زنم: «پریسا، پریسا، پریسا! خسته‌م کردین، همون بهتر که رفت. دختره‌ی ازخودراضی.» می‌زنم زیر گریه. یکی از بچه‌ها دست می‌گذارد روی شانه‌ام و می‌بردم توی اتاق. بعد با صدای بلند می‌گوید: «لیلا حالش بهم خورده، باید ببرمیش دکتر.»

درِ گوشم می‌گوید: «بهتر از این به ذهنم نرسید. چهارتا عق بزن نزدیک ضبط، بعد همه باهم می‌ریم بیرون.»

هما اشکش را پاک کرد و بلندبلند خندید: «این کاریه که لیلا می‌کنه؟ دختر منه، می‌شناسمش، حتماً می‌ترسه. اگه بفهمن باهاشون همکاری نکرده، اونو می‌گیرن، سراغ ما هم می‌آن.»

صدای جمعیت آمد: «مرگ بر...»

هما نوزاد را محکم فشرد به سینه: «بذار این‌بار خودم می‌گم.»

صدای شلیک آمد. حمید پنجره را بست. هما نوزاد را گذاشت روی پارچه‌ی قنداق. تمام تنش می‌لرزید: «تو قصه‌گوی خوبی نیستی، نمی‌تونی ته ماجرا رو ببندی.»

حمید نیم‌نگاهی به کوچه انداخت: «انگاری از عمارت روبه‌رویی شلیک می‌کردن. گفته بودم یا نه؟ بچه هم که بودم اونجا خالی بود. اول انقلاب مِلکشون رو ول‌کردن و رفتن.»

هما رو کرد به نوزاد مرده: «لیلا الان تو مخمصه‌ست و تو به فکر اون

عمارت و تیراندازی هستی؟ بشین تا تمومش کنیم.»

حمید پاکت سیگار را درآورد: «آخریشه، تا صبح چه‌کار کنم؟ نمی‌تونیم پا بذاریم بیرون.»

هما سیگار را از روی لب حمید برداشت و پرت کرد گوشه‌ی اتاق و داد زد: «یه راهی براش پیدا کن.» گوشه‌ی یک چشمش می‌لرزید.

حمید گردن کشید رو به حیاط: «می‌ذاریمش تو باغچه.»

هما ملحفه را پیچید دورش. رویش گله‌به‌گله خون بود: «هر روز چشممون می‌افته به‌ش.»

«تا صبح می‌خوای باهاش بمونی چه‌کار؟ این‌طور براش عزا می‌گیریم، یه‌هفته، یه‌ماه، یه‌سال. بعد باز بچه‌دار می‌شیم.»

هما چنگ انداخت توی موهایش: «نه.»

«چاره‌ای نداریم. شاید اوضاع بدتر بشه، شاید نتونیم فردا هم بریم بیرون. نمی‌خوام اتفاقی که برای لیلا افتاد برای من و تو هم بیفته. اون عمارت درست روبه‌روی درِ ماست، همین‌که پا بذاریم بیرون...»

«نه، فکر باغچه رو نکن.» هما ملحفه را گذاشت جلوی دهانش؛ صدای ریزی از لای دندان‌هایش بیرون می‌آمد.

حمید چهار زانو رفت گوشه‌ی اتاق. سیگار را برداشت و فندک زد: «عوضش همیشه نزدیکمونه.»

هما انگار به رعشه افتاد: «خیلی سردمه.»

حمید دست بی‌خون هما را گرفت: «هر جایی باشه فرقی نمی‌کنه.»

صدای دکتر آمد: «من پزشکم، حق ندارین منو منع کنید. مریض دارم، این مسئله‌ی جان آدم‌هاست.»

حمید بلند شد و پرده‌ی پنجره‌ی رو به کوچه را با انگشت زد کنار. هما

www.mehripublication.com

سر بلند کرد. زیر چشمانش حلقه‌ای کبود بود: «بیا تمومش کنیم.»

حمید نیم‌دایره‌ای با انگشت کشید روی بخار پنجره: «هر شروعی یه پایانی داره...» دایره را کامل کرد: «... اما پایان هر چیزی به شروع دیگه‌ای وصل می‌شه و همین‌طور...»

هما صورتش را چسباند به صورت نوزاد: «حالا بگو، بگو چه اتفاقی برای لیلا می‌افته؟»

حمید سرپا نشست کنارش: «این‌طور نمی‌شه، باید همکاری کنه، وگرنه...»

«پس بذار یه کار دیگه کنیم. بیاریمش خونه، بعد با هم فرار کنیم و بریم.»

ضبط‌صوت را می‌اندازم توی کوله‌ام. آرام از پله‌ها می‌روم پایین. چراغ راه‌پله را روشن نمی‌کنم. کفش‌هایم توی دستم است. صبح زود می‌رسم رشت، پیش مامان‌هما و باباحمید. وقتِ کمی داریم تا برویم یک جای دور و آن‌قدر بمانیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. چادر سر می‌کنم و شبیه پیرزن‌ها آهسته‌آهسته دور می‌شوم. دیگر هرگز پایم را نمی‌گذارم تهران. درِ ساختمان را باز می‌کنم. خبری نیست. چادر را می‌کشم جلوی صورت و پا توی کوچه می‌گذارم. قلبم توی دهانم افتاده و پاهایم می‌لرزند.

حمید انگشت اشاره گذاشت روی دماغش: «دیگه ادامه نده. الان اونا سر می‌رسن و می‌گیرنش.»

هما بالش را پرت کرد سمت حمید: «خیلی بدبین شدی.»

«تو اصرار داری که برخلاف واقعیت براش راهی پیدا کنی.»

«نمی‌ذاری تمومش کنم که.»

حمید او را در آغوش کشید: «دوباره بچه‌دار می‌شیم.»

«دلم می‌خواست بزرگ‌شدنش رو ببینم، مامان‌شدنش رو.» خم شد روی قالیِ لاکی‌رنگ و شروع کرد به چیدن گل‌های قالی. گلی گرفت توی دستش و گلبرگ‌های خیالی‌اش را پرپر کرد روی سر نوزاد.

«لیلا که بچه‌دار بشه ما چند ساله‌ایم؟»

«اون‌موقع می‌شم مامان‌بزرگِ پنجاه‌وچهار پنج ساله.»

حمید کامی از سیگار گرفت: «شوهرش می‌آد درِ خونه‌مون، می‌گه زود باشین بیایین لیلا داره می‌زاد.»

«لباس‌های کوچولوش رو تندتند می‌کنم تو ساک.»

حمید پاکت سیگار را مچاله کرد.

بهمن زیرِ بازویم را گرفته. می‌نشاندم روی یکی از تخت‌های زایشگاهِ نزدیک باغ محتشم. از صبح چندبار از زور درد ناله کردم و گفتم: «الان وقتش نیست.» بهمن گفت هست، گفت می‌داند کی بچه‌اش می‌آید، گفت لحظه به لحظه‌اش را حساب کرده، توی راه شیرینی و گل خریده، مامان‌هما و باباحمید را خبر کرده. نگران است، هی می‌رود و می‌آید، هی جلوی پرستارها را می‌گیرد و می‌گوید دکتر کی می‌رسد؟

تصویر پرستاری را زده‌اند به دیوار که انگشت جلوی دماغ گذاشته است. آخر کسی نیست بگوید جیغ و فریاد بخشی از زایمان است.

زنی چادر پیچیده دور کمر توی راهرو جیغ می‌زند. می‌گویم: «اگه وقتش بشه باید این‌طور بشم.»

بهمن دستم را می‌گیرد: «اگه منتظر دردت می‌موندیم توی شلوغی چهارراه

www.mehripublication.com

میکائیل، بین تظاهرات گره می‌خوردیم و باید توی ماشین می‌زاییدی.»
بابا رو به مامان می‌گوید: «خدا دکتر رو بیامرزه، بدون هیچ چشم‌داشتی به همه کمک می‌کرد.»
بعد رو می‌کند به من: «تو هم تو شرایطی بدتر از الان به دنیا اومدی.»
بهمن نشسته روی تخت. پاهایش را تندتند تاب می‌دهد: «دردت شروع نشد؟»
«نه، الان وقتش نیست.»
«هست، خودم حسابشو دارم.» می‌رود بیرون. بی‌تاب است.
مامان‌هما سرم را می‌بوسد: «چقدر من و بابات این صحنه‌ها رو تصور کردیم.»
بابا می‌گوید: «گفته بودم یا نه؟ دیر بشه دروغ نمی‌شه.»
بهمن با پرستاری آمپول به دست می‌آیند سمتم: «بچرخ. چند سالته؟»
«سی‌ویک.»
«چرا این‌قدر دیر؟!»
بهمن با خنده می‌گوید: «مرد رؤیاهاشو پیدا نکرده بود.»
پرستار می‌خندد: «یه ربع دیگه دکتر می‌آد.»
بابا گرمِ تعریفِ خاطراتِ دنیاآمدنم است: «هما این‌قدر بیهوش بود که نفهمید کی آوردیمش خونه. زندگی لیلا معجزه‌ست. نمی‌دونی چه خبر بود بهمن‌آقا، تیراندازی از اینی که تو خیابون هست بدتر.»
توی تنم داغ است، عضلاتم منقبض شده، حس انفجار دارم، انگار دارو کار خودش را کرده است. توی همین چند دقیقه چنان زوری به بدنم وارد کرده که انگار تمام تنم دارد از هم می‌پاشد. چیزی زیر شکمم لیز می‌خورد، انگار دریچه‌ای باز شده، چیزی می‌خواهد با زور بزند بیرون. نمی‌آید. لگنم

دارد می‌ترکد. الان است که پاهایم بیفتد. انگار توپی دارد می‌ترکد توی شکمم. چیزی چنگ می‌زند به جانم. زور می‌زنم. چیزی نمی‌آید. تمام بدنم خیس شده. فریاد می‌زنم.
مامان‌هما دستپاچه می‌شود، بهمن می‌پرد بیرون و دکتر را صدا می‌زند. مامان کمرم را می‌مالد. بابا شیرینی‌ها را پخشِ زمین کرده است. تک‌تک مهره‌های ستون فقراتم را حس می‌کنم که دارند از هم وا می‌روند. زور می‌زنم. نمی‌آید.

صدای فریاد الله‌اکبر آمد. حمید ته‌سیگار را انداخت توی تشت و ایستاد پشت پنجره. صدای شلیک آمد: «دیگه شک ندارم که از تو عمارت محل رو زیر نظر دارن.»
هما نوزاد را قنداق کرد: «لالا لالا لالایی. بخواب دخترم، نترس، گریه نکن.»
حمید سر چرخاند رو به ته‌سیگارهایی که روی خونابه‌ی تشت شناور بود: «بذار ببرمش تو باغچه، اینطور داغون می‌شی.»
«بچه‌ی لیلا دختره؟»
«دوباره بچه‌دار می‌شیم.»
هما دو دستش را رو به حمید بالا کشید: «نوه‌م رو بده.»
حمید سر تکان داد: «سر و صدای بیرون نذاشت، دوباره شروع می‌کنم.»
هما دست‌هایش را پس کشید: «نه، حرف نزن. برای چی زایمان اونو به زمانِ شلوغی و تظاهرات کشوندی؟ خودم تمومش می‌کنم. نوه‌م رو می‌آرم اینجا.» ملحفه را به قاعده‌ی یک نوزاد لوله کرد و خواباند کنار لیلای مرده.
«به خیالت اگه تو شروع کنی، به کجا می‌رسونی با این اتفاق‌هایی که

www.mehripublication.com

داره اون بیرون می‌افته؟» حمید خم شد و نوزاد را برداشت و پا تند کرد و رفت توی حیاط. «کجا می‌بریش؟»

«باید فراموشش کنیم.»

هما دست بر شکم گذاشت و دولادولا خود را رساند روی ایوان: «با این زندگی‌ای که برای لیلا ساختی چی رو می‌خواستی به‌م بفهمونی؟»

حمید نشست پای گودالی که زیر درخت سیب‌تُرش کنده بود: «فقط می‌خواستم یه زندگی عادی براش بسازم.»

هما نشست روی پله‌ی ایوان و التماس کرد: «بیارش تو اتاق، بیا تمومش کنیم.»

حمید نوزاد مرده را گرفت توی بغلش و سرش را چسباند به‌ش، شانه‌هایش تکان می‌خورد: «نمی‌شه، خیلی شلوغه. اگه از درِ زایشگاه بیاریمش بیرون، شلیک می‌کنن. بذار همین‌جا توی باغچه کنار خودمون باشه.»

هما آمد بالاسرش: «می‌خواستی ته‌ش به همین برسی؟ بگی بهتر که مرد؟» نوزاد را از دست‌هایش گرفت و در آغوش کشید: «تو خیلی بدبینی.» به گودال پای درخت اشاره کرد: «وقتی ما داریم آینده‌اش رو می‌سازیم پس جاش اون‌جا نیست. بیا یه بار دیگه شروع کنیم.»

حمید تشت را بلند کرد و خونابه و ته‌سیگارها را ریخت توی گودال. اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد: «باشه، پس این‌بار ببریمش عقب، تو گذشته‌ها.»

شانه به شانه‌ی هم می‌رفتند سمت اتاق. حمید گفت: «لیلا تو اون عمارت زندگی می‌کنه. با دامن چین‌چین و چارقد به سر پشت پنجره ایستاده، رو به تراسِ «غلام‌گَرد» ارباب با درشکه می‌آد توی حیاط، خدمه

از اتاق‌های توی حیاط می‌آن سمتش. لیلا می‌ره می‌شنیه تو خوش‌نشین کنار شومینه...»

هما خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد. نوزاد را چسباند به سینه و سرش را گذاشت روی شانه‌اش: «لابد بعدش می‌آن زمین‌هاشونو می‌گیرن و شوهرشو می‌کشن.» پا گذاشت روی پله‌ی ایوان: «تمومش کن حمید، تو حرف نزن. بذار من بگم. لیلا وقتی بزرگ شد...

www.mehripublication.com

نشر مهری

منتشرکرده است:

داستانِ فارسی

رمان

شکار ● زکریا هاشمی
طوطی ● زکریا هاشمی
رنجِ مدامِ زیستن ● رضا بهرام‌پور
عیار ● زکریا هاشمی
سن‌خوزه شهر پرتقال‌های سرگردان ● لیلا امانی
درخشش چشمان کف‌دستم ● مهدی رئیس‌المحدثین
راهنمای جامع جنگلِ بوق ● رضا جعفری
من، منصور و آلبرت ● فرخنده حاجی‌زاده
ماه‌طلعت ● ژیلا آقارفیعی
دمپایی‌های سفید ● ناهید پیلوار
ناوه‌کش ● حامد نیک‌اختر
درچنگ ● شهرام رحیمیان
تربیت‌کننده‌ی سگ‌ماهی ● احمد آرام
ناسراندازان ● ماه دوران معیّری
زندگی در تابوت‌های شرقی ● پژار ملکی
موش‌ها بال ندارند ● آرش خوش‌صفا
انجل لیدیز ● خسرو دوامی
سال‌های سربی بی‌پایان ● علیرضا اکبری
پسر عربی ● مرتضی کربلایی‌لو
همه ما شریک جرم هستیم ● حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه ● سپیده محمودی‌دانالو
گنبدهای قرمز دوست‌داشتنی ● فاطمه کلانتری (صحرا)
خاطراتِ آسفالت ● میلاد ظریف

www.mehripublication.com

سپیدی این صفحه برای توست...

www.mehripublication.com

تهران در آغوش برلین ● فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی ● انوشه منادی
آخ ● فاطمه میرعبداللهی
زیر درخت دابلین ● پرهام مطبوع
عقرب‌کِشی (ماه پیشانی) ● شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش ● مژده شبان
انتقام با احترام گرفته شد ● امین کاظمی
شروه ● ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری ● علی‌اصغر راشدان
حضور در مجلس ختم خود ● علی‌اصغر راشدان
تادانو ● محمدرضا سالاری
ویرانگران ● رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین ● عیسی بازیار
همسرم آهو خانم و دوست‌دخترهای من ● سوسن غفیار
خودسر ● بهرام مرادی
طلا ● بهار بهزاد
دندان هار یک روایت آشفته ● مظاهر شهامت
دوار ● میثم علیپور
هنوز از اکالیپتوس‌های یونسکو خون می‌چکد ● عیسی بازیار
آن‌سوی چهره‌ها ● رضا اغنمی
الیشا ● فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش‌کله) ● محمد خوش‌ذوق
سندروم اولیس ● رعنا سلیمانی
پیش از تردید ● فهیمه فرسایی
بگذار زنده بمانم ● بردیا حدادی
مریم مجدلیّه ● حسین دولت‌آبادی
توکای آبی ● حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی ● جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند ● مهدی مرعشی
خانه‌بان ● مریم دهخدایی
گدار (در سه جلد) ● حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه ● علیرضا نوری‌زاده
چشم باز و گوش باز ● زکریا هاشمی

لیورا ● فریبا صدیقیم
سلام لندن ● شیوا شکوری
اوروبروس ● سپیده زمانی
اثر انگشت ● رئوف مرادی
کبودان ● حسین دولت‌آبادی
خون اژدها ● حسین دولت‌آبادی
مرداب ● رضا اغنمی
باد سرخ ● حسین دولت‌آبادی
چوبین در ● حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل ● حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو ● سیامک هروی
سرزمین جمیله ● سیامک هروی
گرداب سیاه ● سیامک هروی
بوی بهی ● سیامک هروی
سیب را بچین ● لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند
دوگانه‌ی زنی که خوابش نمی‌برد ● آزاده دواچی
ماه تا چاه ● حسین آتش‌پرور
خانه پدری ● علی‌اصغر راشدان
پنج زن ● محمد عبدی
دهان‌شدگی ● بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه
سودابه در آتش ● خورشید رشاد
ظلمت روی پایتخت ● سروش مظفرمقدم
عقربه‌های هرز ● معصومه محمدی (شهرزاد)، زینب زمانی‌زاده
یکی هست یکی نیست ● سعیده زادهوش
برهنه و برهمن ● محمد عالی محمدی
یک وقتی یک جایی ● پریسا عطاری
غوزک پلاتینی ● مصطفا عزیزی
شکوفه‌های گریان ● رضا اغنمی
صفر بهتر از هیچ است ● علی‌اصغر غفوری

www.mehripublication.com

از درون گذشته ● فریدون نجفی
پاچراغ ● علی‌اصغر راشدان
خانه غزل خانم ● علی‌اصغر راشدان
هوس ماهی سفید در مرداب ● بهار بهروزگهر
حضرنامه ابرقو ● رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
داستان‌های سوسمارنشان ● گردآورنده: رضیه انصاری
قصص‌الحیوانات ● هادی طاهری
انصراف از نقره‌شویی ● آرش تهرانی
جزیره‌ای‌ها ● نازی عظیما
حجم ناتمام عشق ● ترانه مومنی
خب، یک چیزی بگویید! ● خلیل نیک‌پور
مجسمه‌ساز فلورانس ● هادی طاهری
حسن‌آباد ● حمید فلاحی
نیلاپرتوی ● مهسا عباسی
بعد از آن سال‌ها ● حسن حسام
کارنامه احیاء ● حسن حسام
روزچهل‌ویکم ● هلیاحمزه
مردگان سرزمین یخ‌زده ● بهار بهروزگهر
در من زنی زندگی می‌کند ● مژده شبان
الفبای گورکن‌ها ● هادی کیکاووسی
روزی که مادرِ سگ شدم ● نوشابه امیری
هلنا گذاشت وَ رفت ● سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ورِ خیابان زیرِ درخت ● بهرام مرادی
خنده در خانَه‌ی تنهاییَ ● بهرام مرادی
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی ● عزت‌گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت ● مهکامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان ● رضا نجفی
گرد بیشه ● رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت ● لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران ● حامد احمدی
پشت چشمان یخ‌زده ● نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم ● فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل ● نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه ● سعید منافی
اشک‌های نازی ● رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب ● فرزانه گلچین
سوت ● فریبا منتظرظهور

ادبیات ترجمه

رمان

مرا عاشق بنامید ● علی المقری؛ ترجمه‌ی حیدر ساعدی
تحقیق کوچکی درباره الیزه و یازده داستان دیگر ● مانون اپهوف؛ ترجمه‌ی فروغ نیری
روزنگاری سوگ ● رولان بارت؛ ترجمه‌ی مهدی مرعشی
کولی‌ها هم عاشق می‌شوند ● واسینی الأعرج؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
زینت ● نوال السعداوی؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
گربه‌های پرنده ● احمد خلفانی
زن نامی ندارد ● دویگو آسنا؛ ترجمه‌ی یاسمن پوری
بازگشت روح آب ● پپه تلا، ترجمه‌ی مهدی خاکی
افسونگر، ناباکوف و شادیَ ● لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل
خانه‌ی سیاهان ● محمد حیاوی، ترجمه‌ی علی حسین‌نژاد
سرای شابندر ● محمد حیاوی، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب ● اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی ● الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا ● سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزام کوهسار
سودایی ● جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه ● گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند ● دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی ● لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمادم
گنگستر ● کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاجی

جستار

آبروی فقر یا چگونه فلاکت جانشین فقر می‌شود ● مجید رهنما؛ ترجمه و مقدمه: نازی عظیما

www.mehripublication.com

سوراخ فلسفه ● حسام‌الدین توکلی
از کتاب‌ها و ترانه‌ها ● فرشته مولوی
شناخت و مدیریت خود ● سام آریا
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه ● تام تُر
مرثیه‌ای برای شکسپیر ● شهروز رشید
دفترهای دوکا ● شهروز رشید

یاد

هجرانی ● فرخنده حاجی‌زاده

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) ● به کوشش: هوشنگ اسدی
قلبم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثارِ پرویز شاپور) ● به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز تبریزی

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستانِ قرارِ به‌دینانِ بی‌قرار در هند ● مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) ● به کوشش باقر مؤمنی

سفرنامه

از رَمیِ جَمَرات ● مرتضی نگاهی
به‌سوی طَبَس (۱۹۵۹) ● ویلی شیرکلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو ، ناصر زراعتی

خاطرات

روزنگاری‌های دیاسپورا (۴جلد) ● عزت گوشه‌گیر
نغمه رویش ● م. الف. رها
در آرامش مسیح ● زهرا ترابی‌نژاد
اندیشه در قفس ● مصطفی تراکمه
رسول ● رضا نیمرز
جنگ و زندگی ● هاشم روزی
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف) ● رضا گوران
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... ● عباس منشی‌رودسری؛ به کوششِ بانو صابری
گذرِعمر (خاطرات یک پرستار) ● فرزانه جامعی

MEHRI PUBLICATION

Novel, Short Stories Collection * 51

From Gilan's Rain

Collected by **keyhan khanjani**

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from the British Library | ISBN: 978-1-915029-63-8|
| Second Published Autumn 2021 | 284 Pages |
| Printed in the United Kingdom, 2021|

|Book Design: Mehri Studio |
|Cover Design: Afsaneh Yazdani|

Copyright © keyhan khanjani, 2021
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying and recording, or in any information storage or retrieval system without the prior written permission of Mehri Publication.

www.mehripublication.com
info@mehripublication.com

www.mehripublication.com

From Gilan's Rain

Short Stories Collection

Collected by: **keyhan khanjani**

www.mehripublication.com

گزیده داستان «از بارانِ گیلان» به گردآوری کیهان خانجانی شامل ۲۲ داستان است از ۲۲ نویسندهٔ نسل جدید داستان آن استان. تنها وجه مشترک نویسندگان مجموعه در این است که اهل گیلان هستند و عضو جلسات مستقل «کانون داستان چهارشنبهٔ رشت»، اگرنه سیاقِ نویسندگی هر یک از اینان سواست از یکدیگر و هر کدام به دنبال سبک خاص خود هستند و این مهم را می‌توان در زبان و فرم و درونمایه هر اثر دید. نویسندگان این گزیده غالباً متولدین دههٔ پنجاه و شصت خورشیدی‌اند، که دغدغه‌های فردی‌شان را با دغدغه‌های جمعیِ بوم و اجتماع و تاریخ و فرهنگ و سیاست گره زده‌اند و در قالب داستان کوتاه نوشته‌اند.

ISBN: 978-1-915029-63-8
9 781915 029638
£16.00
www.mehripublication.com